Центральна Наукова
БІБЛІОТЕКА ХДУ
Інв. № 159

قصائد حکیم زکی مسیحی سلمه الله تعالی

همه ذرات جهان فاش بحق نالیدند
تا جمال تو در آیینه دولت دیدند

شاه شاهان جهان شاه صفی کز عدلت
شوربختان همه از شوره زمین گل چیدند

ز آسمان گوش فکندند ملایک یکسر
از زمین غیر دعایت سخنی نشنیدند

پله قدر تو از جای نجنبید بزور
چون سراپای ترا با دو جهان سنجیدند

دوستانت همه در روی زمین خرم شدند
دشمنان تو همه زیر زمین بگزیدند

سروران همه آفاق چو دیدند ترا
رونق پادشهی پادشهان فهمیدند

شیهه توسن تو دید عدو در صف جنگ
همه آشفته سراسیمه بخود لرزیدند

عاقبت رو برکابت بنهادند بعجز
فتح نصرت که همه روی زمین گردیدند

توی امروز درین عرصه که از بخت بلند
پادشاهان جهان رخ بدرت مالیدند

بسکه از معدلتت گشته کنون ظلم زبون
شیر با بره از آن مهر بهم ورزیدند

باغ

باغ شد جمله بیابان جهان در عهدت / در زمان تو گل از خار بیابان چیدند

همه کس چشم براهند که رخ بنمایی / جمله ذرات جهان منتظر خورشیدند

تا مگر گوهر ذات تو شود زینت دهر / این همه کان وجود از پی آن کاویدند

این جهان سوختی ار رنجه نگشتی قدمت / آتشی شعله زد و آب بران پاشیدند

یک بیک بسته شیرازه حفظ تو شدند / ورنه اجزای جهان در صدد تفریدند

بس که در عهد تو دریا ز گهر دست تهیست / ابرها جمله در ایام تو در باریدند

آن اثر کرد شکوه تو که از دهشت آن / آهوی و شیر ژیان پهلوی هم خاریدند

کوه را سنگ ز بیم تو بدل گشت بگل / کبکها جمله ازین واقعه گل خندیدند

ماهیان جمله بیک جانب دریا شده جمع / خبر عدل تو از موجه همی پرسیدند

تا که اعدای ترا بر فکنند از عالم / ابر و باد و مه و خورشید درین تمهیدند

شیر بستان رعیت شده پر از عدلت / پیش ازین گرچه حریفان به ستم دوشیدند

آهوان چون تو بصحرا شدی از بهر شکار / از پی زود رسیدن چه بجان کوشیدند

عید روی تو مبارک شده بر اهل جهان / قدسیان نیز بدل در گرو این عیدند

تا بگلگون تو و داغ سرینش نازند / لالها از جگر کوه برون جوشیدند

نعل گلگون تو رشک مه بدر است ولی / میخها بر زبرش داغ دل ناهیدند

بادشان برد و ندانم بچه دریا افکند — دشمنان تو که چون کاه بتن کاهیدند

دفتر خرج ترا دیده خجالت بردند — ورنه طومار فلک را ز چه رو پیچیدند

جمله اعدای تو چون دانه خشخاش بپوست — جمع گشتند و بیک گور زمین گنجیدند

بر هوا گوی سنان تو چو نارنج نمود — پردلان همچو زلیخا کف خود بریدند

خصمت آن نعره برآورد ز بی تابی درد — که هزبران همه از نعره او ترسیدند

گریه خصم تو زانگونه زمین را گل کرد — که در آن گل همه پیلان قوی لغزیدند

تو مه بدری و شاهان جهان جمله هلال — تو گل باغ جهانی و خلایق بیدند

ظالمان از اثر عدل تو در رسته دهر — جمله از چار سوی ملک دکان برچیدند

گوششان کر شد از آن هیبت و شد چشم سفید — ظالمان چون خبر عدل ترا بشنیدند

شد کسانی که خلاف تو رساندند بدل — سر جدا از تنشان تا که بخود جنبیدند

گرم مدحت چو شدم با دل خرم شب دوش — قدسیان بر زبر چرخ بمن نازیدند

بدعا پادشه روی زمینت کردند — قدسیان خیر خلایق چو درین میدیدند

لطف باری دهدت عمر طبیعی یارب
در جهان پیر و جوان جمله باین امیدند

گر بروی سینه هر تن دری از جان گشاد — تیغ شاه دین و دنیا خسرو ایران گشاد

شاه دریا دل صفی شاهی که با اقبال او / هرچه مشکل تر از آن نبود توان آسان گشاد

در ازل پیکان تیرش دوخت چشم امتناع / راه عشرتخانهٔ ایجاد آن پیکان گشاد

نام آن ایجاد کردند ار نه از روز نخست / تیغ او اول حصار قلعهٔ امکان گشاد

یاد مهرش نقد دل در سینهٔ آدم فکند / دست لطفش طوق لعن از گردن شیطان گشاد

مد نباشد بحر را گر راست می پرسی ز من / صیت جودش چون برآمد بحر هم دامان گشاد

گر بکار افتاد کمتر چاکر او را کرهٔ / آن گره را کهکشان ناچار با دندان گشاد

بی نسیم او گلی از باغها نتوان گرفت / بی کلید او دری بر زرقها نتوان گشاد

تیغ او رخشید یا رعد خدا افشاند برق / دست او بارید یا ابر خدا باران گشاد

هیچ شاهی را نباشد بخت او زانرو که بخت / می نیارد پیش اقبالش در دکان گشاد

وسعتی دارد جهان جاه او کاندر برش / این جهان تنگ را بازیچهٔ طفلان گشاد

درد بگریزد دو اسبه رخ نتابد بر عقب / هر کجا جراح لطفش حقهٔ درمان گشاد

طبع او را دید خالق فیض رحمت عام کرد / عفو او را دید مخلوق و در عصیان گشاد

فتح باب مملکت پیوسته از بازوی اوست / راست چون خیبر که بازوی شه مردان گشاد

با ضمیر او تفال آنچنان باشد که کس / با کمال صدق نیت فال از قرآن گشاد

کرد مشکل هرچه آسان بود بر اشرار ملک / وانچه مشکل بود بر خلق خدا آسان گشاد

زود باشد تا کند باد خزان را در قفس
زانکه بر اوراق زردستی بی تالان گشاد

رفته بود از دست کار عالمی اقبال او
دست در اصلاح این جمع تبه کاران گشاد

خضر اقبالش مدد فرمود کز کلک مسیح
هر طرف بر صفحه چندین چشمه حیوان گشاد

سرفرازا کام بخشا ای تو بیش از حد عقل
گوهر مدحت ز طبعم همچو لعل از کان گشاد

پیر زال چرخ دارد رشته مردم گره
از زنان دایم گره می آید از مردان گشاد

بخت من هم بسته دارد سر بسر کار مرا
خود بدست تست هر دو این گشاد و آن گشاد

تا بدست خویش نتوان بست در بر روی رزق
تا در ارزاق را با زور خود نتوان گشاد

باد افزون دولت و اقبال و عمرت دم بدم
تا بیابد کار و بار اهل عالم زان گشاد

شاه ایران آفتاب دولت است
در دم شمشیرش آب دولت است

مالک هر مملکت در حکم اوست
زانکه او مالک رقاب دولت است

کس مخاطب نیست بر دولت جز او
ز آسمان او را خطاب دولت است

نقطهای جوهر شمشیر او
هر یکی چندین ذهاب دولت است

شاه دریا دل بصفی دین حق
آنکه عارش ارتکاب دولت است

صبح ننماید ز گردون هر سحر / بخت وی در انتخاب دولت است

شام نبود اینکه بینی تیره گشت / بر رخ خصمش نقاب دولت است

نعش خصمش کان نماید چون بنات / بزم سورش را رباب دولت است

منتهای پیریش گردد نصیب / عهد وی عهد شباب دولت است

چتر زرینی که بینی بر سرش / راستی گویم سحاب دولت است

چون بگرداند سر انگشتش خدنگ / بهر خصمش انقلاب دولت است

آن سپر دریای احسانست و جود / قبهٔ پاکش حباب دولت است

در عروق ملک چون خون جاریست / جوی شمشیرش که آب دولت است

در شراب ار پاسبان خواهند خلق / پاسبان او شراب دولت است

باب او باشد جهان چون بهشت / کان بهشتی خوی باب دولت است

هر ورق در مکتب اقبال او / گر بخوانی صد کتاب دولت است

ماه نو نبود که بینی بر سپهر / بخت او پا در رکاب دولت است

در شریعت گر ز من فتوی بری / کشتن خصمش ثواب دولت است

دشمنش مانند افعی از حسد / روز و شب در پیچ و تاب دولت است

تیغ خصمش گر بتابد که ز دور / آب نبود آن سراب دولت است

دولتی هم دارد از خصمش چه باک — دولت او در عذاب دولت است

یافت دولت دشمن مقتول او — زخم تیغش فتح باب دولت است

کهکشان سیخیست بر پهلوی خصم — خصم بد روزش کباب دولت است

پرنیان جسم سست دشمنش — چون کتان در ماهتاب دولت است

عمر خصمش باد کز روز نحست — صد مسیحش در رکاب دولت است

دولت وی باد دایم برقرار
چون عدو در انقلاب دولت است

شکر لله کز عطای کردگار — آمدم از تیه محنت بر کنار

مانده بودم از هجوم درد و غم — همچو مرغی خفته در سوراخ مار

صبح بودم در حقیقت لیک بود — روز و شب در کسوت شامم مدار

داشتم در ظلمت و در نور جای — که نهان بودم بخود که آشکار

گاه می ماندم چو سنگ اندر زمین — گاه میرفتم بگردون چون غبار

ناگهم تایید دولت ره نمود — سوی درگاه شه عالی تبار

خسرو گردون شکوه تاج بخش — خسرو گیتی پناه کامکار

گنج عالم گر همه یکجا شود — بس چشمش خوار و ناپیدا شود

شد ضمیرش مخزن اسرار حق — یار او شد حق چو او شد یار حق

روز و شب معمار عدلش این بسیط — در ره باطل کشد دیوار حق

نیست پیکار از عدالت یک نفس — هست عدلش روز و شب در کار حق

عالم حق بود ویران پیش ازین — شد کنون معمور زین معمار حق

بازوش بازوی توفیق خدای — کرد عالم میکشد پرکار حق

جمله بر دیوار باطل میزند — جابجا بازوی اسپهسار حق

در دلش پیدا بود اسرار غیب — در رخش تابان بود انوار حق

آسمان یک خیمهٔ اقبال اوست
ذات حق آینهٔ تمثال اوست

گر سوی تسخیر عالم رو کند — آنچه نتواند قضا کرد او کند

گوهر تیغ دو رویش در مصاف — با زمین و آسمان یکرو کند

تازه گردد سبزهٔ این دشت خشک — گر گلی از گلشن او بو کند

آسمان سبز در خرگاه او — چون کبوتر ذکر هو یا هو کند

هم مگر حیدر تواند کرد و بس — آنچه او با قوت بازو کند

بر کند از خیبر پیدا و در — روی عدل و داد در هر سو کند

عالمی از دولتش آسوده اند
قدسیان رخ بر در او سوده اند

من چو بر درگاه او جا میکنم
عالمی از نو تماشا میکنم

گر ره من سوی وصل او بود
جان بخاک راه سودا میکنم

خم بخم زان کوی میگردم چو باد
دل زنگ بیغوله پیدا میکنم

با ملایک میشوم هم آشیان
چون سگش بر آستان جا میکنم

می نشینم بر درش وز بهر خویش
آرزوی دل مهیا میکنم

ور نبخشد آرزوی سهل من
چون سگان فریاد و غوغا میکنم

هم بقدر همت پست منست
آرزویی گر تمنا میکنم

گوشهٔ خواهم باندک توشهٔ
تا دعای شه کنم در گوشهٔ

پیرم و بیچاره و بس ناتوان
لیک دارم در دعایش دل جوان

چون سگ این آستانم در ازل
بایدم از خوان او یک استخوان

بهر من از خوان او کافی بود
گاه نیمی استخوان گه نیم نان

شاه دریا دل صفی شاهی که هست
زیر فرمانش زمین و آسمان

جوید از احسان او حاتم نصیب
خواهد از شمشیر او رستم امان

آن جوانبختی جهانداری که هست
پیش دستش در خجالت بحر و کان

آنکه چون او در جهان شاهی نبود
همچو او بر آسمان ماهی نبود

آنکه خورشید فلک دیدار اوست
مجمع خلق جهان دربار اوست

تا ز هر بد در امان باشد مدام
آسمان در سایهٔ دیوار اوست

جان دریا در کف دست ویست
کان گوهر کلک گوهربار اوست

مغز دولت در سر اقبال وی
راز گردون در دل هشیار اوست

ماه نو ته جرعهٔ از بزم او
قرص خور یک ساغر سرشار اوست

نار گل از رنگ گلزار ویست
نور خور از بخت برخوردار اوست

بخت چون بافد لباس دولتش
کهکشان آسمان یک تار اوست

اهل عالم غرق احسان ویند
همچو انجم بر سر خوان ویند

آفتاب دولتش پاینده باد
جن و انس این آستان را بنده باد

دوستانش را دهان از انبساط
چون گلوی کبک نر پر خنده باد

دشمنش در کلبهٔ ویران خویش — همچو جغد مادهٔ پرکنده باد

در نماند دوستش هرگز بدهر — هر که باشد دشمنش درمانده باد

خصمش ار دارد فروغی از دروغ — همچو صبح اولین شرمنده باد

در دو شاخه دست خصم دولتش — پای خصم دولتش در کنده باد

تا که حرف بندهٔ آزاد هست — حرز جان او دعای بنده باد

تا که گردون هست و ماه سال او
باد افزون دولت و اقبال او

بعد سی سال که در خاک سیه بود تنم — بر دمیدست کنون صبح سفید از کفنم

گریه شادیم از دیده روان گردیدست — تا مگر آب برد راست بسوی وطنم

رو بدنیا نکنم باز گر این شاهد شوخ — چون زلیخا بدراند ز قفا پیرهنم

مرده در آب بقا خضر مبارک قدمم — خفته در خار خسک یوسف گل پیرهنم

همه اسباب سلامت ز من آرند بوام — گرچه در بزم بلا شمع ملامت لگنم

از دم گرم ملک صبح دمد از شامم — وز دل سرد سحر شعله فتد در چمنم

برگ کاهی نتوانم که کنم از دیوار — گرچه در مکتب غم سبق کوهکنم

من فریدونم ازان خاک خورد امیدم — من سلیمانم ازان باد برد انجمنم

این همه موهبت و لطف جهاندار بمن — بهر آنست که من بنده شاه زمنم

شاه دین شاه صفی آنکه بتایید خدای

می سزد اینکه بگوید منم امروز منم

پادشاهی که جهان ریزه خور خوان ویند — همه احرار جهان بنده احسان ویند

آنکه بگزید ز شاهان جهان بیچونش — متصل شد بابد دولت روز افزونش

آنکه هر کس که نه بر خاک درش جان بازد — در همه شرع حلالست که ریزی خونش

آنکه گر مهر نه بندد بی خصمانش تیغ — چرخ از معرکه خویش کند بیرونش

آنکه تفریق کن ار در دل ما کش گذرد — کاف ناچار دل خود بکند از نونش

اختر از نور غلامش نیارد بجبین — چون جهانی بدر از خود فکند گردونش

توسن چرخ ازان رنگ شفق میگیرد — که کند نسبت خود ساخته با گلگونش

با فلک گر بکنم نسبت خاک در او — بهر آنست که از خویش کنم ممنونش

هر کجا رایت او قامت موزون افراخت — سرو چون جلوه کند با قد ناموزونش

هر که از طعنه تیغش سر خود را دزدد — می شمارند عزیزان جهان مطعونش

پادشاهی که جهان بنده احسان ویست
آیت عدل و سخا آمده در شان ویست

آنکه خورشید ز شرم رخ او برگردد
شام از پرتو او صبح منور گردد

آنکه عدلش اگر انصاف ز گردون طلبد
در شب و روز دی و تیر برابر گردد

گر نه از میمنت کوکب بختش باشد
بیم آنست که ارکان فلک در گردد

بس عجب نبود اگر خیل جهانگیرش را
هفت اقلیم بیک هفته مسخر گردد

سوی زر چون فکند چشم غضب گردد خاک
سوی خاک ار بترحم نگرد زر گردد

هیچ از محکمی دولت او نیست عجب
گر غبار در او سد سکندر گردد

تیغ او باشد اگر فتح مجسم باشد
دست او باشد اگر جود مصور گردد

هرچه تقدیر در آینهٔ خود جلوه دهد
رخصت از قدرت او برده مقدر گردد

همچو موریست که گم کرده ره خانهٔ خویش
هر که بی دوستیش در صف محشر گردد

بسر شیر خدا پادشه دولت و دین
که خدا درس عدالت کند او را تلقین

پادشاه صفوی نسبت بی شبه و نظیر
که بر همت عالیش قلیلست کثیر

آنکه بر آینه چون مدحت او خواهم ثبت
صفحهٔ آینه چون آب شود مسطر گیر

آنکه

آنکه در روز جلوسش که مبارک روزیست / تازه شد بر همه کس تهنیت عید غدیر

این جوان چون بسر مسند دولت بنشست / آسمان گفت جوان گشت دگر دولت پیر

چرخ سفله نهان کرد کف ممسک خویش / کو جهان را بکند پنجه جودش تعمیر

اثر مرحمتش در همه ذرات نمود / بس عجب نیست که پولاد شود ناخن گیر

رحمتش این و غضب آنکه اگر گیرد خشم / صولت آتش سوزان بنشاند بحریر

آنکه گنجیده در آفاق نهان و پیدا / آنکه فهمیده ز اسرار نقیر و قطمیر

آنکه رزق همه بخشد همه جا بی منت / آنکه همه حال همه داند همه دم بی تقریر

نوجوان شاه فلک منزلت کوه وقار / که حق از عمر و جوانیش کند برخوردار

تیغ او عرصه آفاق مسلم گیرد / ور ببخشد بگدایی دو جهان کم گیرد

غم همه صورت شادی بگرفتست کنون / حاش لله که درین عهد دل از غم گیرد

هم بدانسان که دم از خلق برآید هر دم / هر دم آوازه عدل تو بعالم گیرد

عشرت از عدل تو بگرفته جهان را یکسر / عجبی نیست اگر خصم تو ماتم گیرد

میرد از رشک تو هر لحظه عدوی تو از آن / همه از دست اجل جام دمادم گیرد

بزمت آن تختگه بخت بود کاندر وی / هر که جامی بکشد مرتبه جم گیرد

ای خوش آن مست که در بزم تو بی گفت و شنود
دم بدم جام دگر از کف همدم گیرد

بس بمدح تو چو بلبل بسراید سخنی
تا دل و صبر ز بیگانه و محرم گیرد

زینت از مدح تو بخشد بزبان و دل خویش
پس بدین حل کند از دولت تو مشکل خویش

چرخ خود کیست که با او نکند دمسازی
کو مدد جوی بهر کار ز شاه غازی

بس که دشمن بدشمن نتواند گفتن
خوش برافتاده بعهدش روش غمازی

در نشاطند ز بس جانوران از عدلش
کاو فربه شده از شوق چو اسب تازی

ای دل از عدل شهت گشته چنان دست فراخ
که بیک دست دو عالم بگوی اندازی

ای تن از لطف شه آنگونه قوی حوصله
که سر خویش کنی بذل ببازی بازی

پادشاها غم دیگر نبود در عهدت
ترسم از عدل تو دلبر نکند طنازی

ای قلم مدح شه دولت و دین کردی ثبت
جای آن دارد اگر زانکه بخود می نازی

بلبلان چمن از شاخ فتادند بخاک
ای مسیح این چه حدیثست چه می پردازی

کلکت از مرحمت شاه جهان دارد بهر
که خورد سرمه کند دعوی خوش آوازی

گو بآواز خوش خویش نوایی سر کن
مدعا را ز سر انداز و دعایی سر کن

شاه دین را همه آفاق مسلم بادا
حاتم پادشهانیست که خاتم بادا

کشت آفاق که گردیده ز بی آبی خشک
از نم چشمهٔ شمشیر تو خرم بادا

بر دل خسته هر کس که ز گردون ریشی است
از دم خنجر و شمشیر تو مرهم بادا

جز مدیح تو اگر در قلم آرد کاتب
هم زبان خود و هم خامه اش ابکم بادا

گر عدوی تو ز فرمان تو پیچاند سر
در گریبانش زه پیرهن ارقم بادا

ای که از دولت تو پشت جهان راست شدست
تا ابد پشت فلک بر در تو خم بادا

پیشوایان جهان جمله موخر ز تواند
جای تخت تو بر افلاک مقدم بادا

ز ابر الطاف خدا هر چه ترشح گیرد
همه بر چهرهٔ گلهای تو شبنم بادا

سر خصمان تو بر حضرت تو معلومست
پیش خصمان تو اسرار تو مبهم بادا

تا جهان باد تو با دولت و حشمت می باش
جمع میکن زر و بر مردم عالم می پاش

نگویمت بنجف مرده بر بخاکم کن
بدان زمین برسان زنده در مغاکم کن

رسید پیکر خشکم سوی نجف شاداب
مگوی عذر دگر ای اجل هلاکم کن

ز مهر شاه نجف ساز سینه ام روشن
بسان مهرهٔ خورشید تابناکم کن

اگرچه من خزفم همچو دُر این دریا
بشو بآب نجف وز گناه پاکم کن

تنم بگازری آب دیده گشت بلور — مگر که لعل شوم خون دل خراکم کن

من ار چه خارم و صلبست پای تا سر من — بسان گل تو سراپای خاک جاکم کن

چو بختیان بنجف مست شوق آمده ام — دقیقه دان سطرلاب برگ تاکم کن

سر مرا چو درین آستانه خاک کنی
بآب کوثرم از هر گناه پاک کنی

مرا بآن سگ درگاه آشناییهاست — که عشق لیلی و مجنون برم هوا و هباست

نمود درگه او گم شد آسمان از چشم — چو آفتاب بتابید ذره ناپیداست

اگر غبار نخیزد ز راه زوارش — بانچنین عظمت چون سپهر پابرجاست

براه شوق توام صد هزار دریا بود — که نیم قطره هر اشک شوق یک دریاست

ز عرض شوق نگویم ولیک میگویم — که طول قلزم و عمان کجا بدان پهناست

درون کعبه علی چونکه در وجود آمد — درست گفته عزیزی که خانه زاد خداست

باستقامت ایمانش ار نه تحیه کند — تو خود بگو که چه سان پشت قبله گردد راست

علیست بر همه سروران دین سرور
بجز علی که نشیند بجای پیغمبر

دمی که پای رود در ره تو ای سرور — بهر قدم شرف دیگرش بود بر سر

زحمل

ز حمل عرش بمانند حاملان قوی — اگر بعجز نجویند قوت از حیدر

اگر نه رای تو دارد چراغ در ره او — چه سان طلوع کند آفتاب از خاور

اگر نه رحم تو بر بندگان بود نبود — بحق قدر تو ای پادشاه دین پرور

سیاه را غم آن کز فلک رسند بخاک — گیاه را حسد این کز زمین برآرد سر

شها سفیدی صبح از دل منست ولی — سیاه روزتر از من نزاده از مادر

سیاه بختم و دارم امید آن کز تو — مرا سفید شود نامه در صف محشر

ولا بغیر علی مظهر العجایب کیست
بغیر شاه نجف مظهر غرایب کیست

علیست آنکه ثنایش خدا مکرر گفت — درید حیدر بگهواره رانش حیدر گفت

علیست آنکه حدیث جلال او هر دم — هزار بار توان گفت و باز از سر گفت

علیست آنکه درین خاکدان پر دهشت — سپهر خاک درش را بفخر افسر گفت

علیست آنکه نبی صورت خلافت او — نه بر جهاز شتر بر فراز منبر گفت

علیست آنکه خدایش کفیل رزق شمرد — علیست آنکه خدایش وکیل محشر گفت

علیست آنکه خدا شیر خویشتن خواندش — علیست آنکه نبیش کلید خیبر گفت

غلام او ز شهان برترست در عزت — کس این حدیث بمن از زبان قنبر گفت

محمد و علی این هر دو شاخ یک اصلند
دو شاخ منفصل اما بیکدگر وصلند

علی ولی خدا شهسوار عرصهٔ دین
که هست نایب او پادشاه روی زمین

خدیو مملکت بر و بحر شاه صفی
که هیچ شاه باقبال او نبود قرین

ز آبیاری تیغش زمانه خرم گشت
چنان که گشته دهقان ز باد فروردین

رسانده خاک درش را بآب سرداران
بر آستانهٔ او بسکه سوده اند جبین

جهان اگرچه نشیمن که شهان بودست
بهیچ وقت چو اکنون نبوده شاه نشین

صفی شهیست که با یک غلام خود گوید
برو چو شاهان بر مسند خلیفه نشین

چو عار دارد تاج و نگین ز دشمن او
چگونه فخر کند دشمنش بتاج و نگین

چو نام شاه صفی بر زبان شود جاری
هزار چشمهٔ خضر از دهان شود جاری

دلا حدیث جهاندار کامران سر کن
بدین حدیث زمین و زمان منور کن

ز خلق دلکش او نکته بر زبان آور
بدین سخن گره خاک را معطر کن

ز تیغ سرکش او بر زبان بران حرفی
ز هیبتش همه روی زمین مسخر کن

برشک مهر که پوشیده خلعت زربفت
ز خاک درگه او دلق نور در بر کن

ز آسمان نبود آستان او کمتر — تو کم ز مهر نه سیر آن سراسر کن

بگو که شاه گرفت از یزیدیان قلعه — برغم دشمن او این دو مصرع از بر کن

تو نیز در سر هر بند نظم این خامه — همین دو مصرع برجسته را مکرر کن

ز خصم قلعه بدینسان شه دگر نگرفت
باین مکابره خور قلعه سحر نگرفت

زهی ز آب حسام تو کشت دین خرم — زمان ز عدل تو آباد شد زمین خرم

ز فیض شبنم لطف تو هر سحر در باغ — چنار دست برآرد ز آستین خرم

چه مرغزار مراد و چه کشت زار امید — بدولت تو هم آن خرم و هم این خرم

ز جوی عدل تو شاداب شد بدن تا کشت — چو سبزهٔ لب جو نقش بر جبین خرم

هوای عدل تو تاثیر کرد در عالم — که گشت پنبهٔ داغم چو یاسمین خرم

ز شوق رایت تو مهر در فلک خوشحال — ز نام نامی تو نقش در نگین خرم

چو این دو مصرع ترجیع بر زبان آمد — شد از شنیدن آن طبع همنشین خرم

ز خصم قلعه بدینسان شه دگر نگرفت
باین مکابره خور قلعه سحر نگرفت

کنون که شاه صفی پادشاه بحر و برست — ز نور رایت او شام مملکت سحرست

رسید کوکب اعدای او بشام زوال
که ماه دولت او همچو صبح در نظر است

چه احتمال که حکم قضا خطا گردد
کنون که قدرت او دست مایه قدر است

ز خاک درگه او می برد کفی اکسیر
گر احتیاج کسی را کنون به سیم و زر است

وسیع گشته چنان مملکت بدولت تو
که هر گدای درت شاه کشور دگر است

همیشه اهل جهان را بدی ز بحر خطر
کنون ز قلزم دست تو بحر در خطر است

گرفت قلعه ز اعدای دین گفت ز ایشان
که در تمام جهان های و هوی این خبر است

ز خصم قلعه بدیشان شه دگر نگرفت
باین مکابره خود قلعه هیچ نگرفت

شها توئی که ز روی تو شد جهان روشن
ز نور رای تو شد شمع آسمان روشن

چو شام پرتو رایت فتاده بر گردون
شدست در بدن صبح استخوان روشن

بفکر رای تو افتاده است خاطر من
وگرنه چون رود از سینه ام دخان روشن

چو فاق تیر شود دین عدو تاریک
چو گردد از ید بیضای تو کمان روشن

مگر فتیله خورشید در دهان دارم
که وقت مدح توام میشود زبان روشن

چرا کشم ز توای تو تیاد گر منت
که چشم من شده زان خاک که آستان روشن

عجب ز خضر و سکندر مدان که در ظلمات
همین سخن بدر آرند از زبان روشن

ز خصم قلعه بدینسان شه دگر نگرفت
باین مکابره خور قلعه سحر نگرفت

توئی که شد بهوای تو روزگار جوان
جهان پیر ز فیض تو چون بهار جوان

ز خیل فتح تو یک مرد کار دیده پیر
ز حایکی زده بر قلب یکهزار جوان

ز ابر عدل تو بادی وزید بر گلشن
که سرو پیر برآمد ز هر کنار جوان

جوان شدم بمدیحت چو سوختم از شوق
چو سوخت ز آتش خود میشود چنار جوان

من ار چه پیرم در مدح شه جوان شده ام
چو پیر صاحب غیرت بوقت کار جوان

صریر خامه عدلت دم مسیح دمید
که خاست مرده صد ساله از مزار جوان

همین دو مصرع من پیر باغبان برخواند
که شد ز شوق و شعف سرو جویبار جوان

ز خصم قلعه بدینسان شه دگر نگرفت
باین مکابره خور قلعه سحر نگرفت

همین جریده هستی شها بنام تو باد
جهان و کار جهان سر بسر بکام تو باد

تا کی شود بسینه تنگم دعا گره
بستم دعا ز سینه بعرش خدا گره

هرگز گشاد چشم من از توتیا نشد
در چشم من همیشه بود توتیا گره

این عقده های دل همه برهم نهاده ام
تا آورم ز عقده بکار قضا گره

روبستگی کار مرا زین قیاس گیر — گشتست تار دود دلم بر هوا گره

دایم بسان دانه تسبیح مانده ام — کز پیش من گره بود و از قفا گره

نارد گشاد بر سر شاهان همای بال — افکنده ام ز غصه ببال هما گره

زانسان که گردد آب گره در گلوی خلق — آب امید من شده در آسیا گره

در طبع اشتهای حیاتم گره شدست — آری ز غصه گاه شود اشتها گره

کارم بدان رسیده که از یاس خاطرم — گردیده است جذب در آهن ربا گره

کی کار بخت من بگشاید ز آسمان — افتد در آسمان مگر از بخت ما گره

که اژدها شدی و بخوردی هزار سحر — واکنون شدست در کف موسی عصا گره

بر نیستان ز سینه نسیمی دمیده ام — پیدا بود از آن ز نی بوریا گره

محکم نگردد ار چه ببندی هزار بار — تا آنکه از دلم نستاند رضا گره

از کشتی حیات چه فیضم رسد که هست — باد مراد من بدل ناخدا گره

در چرخ پیکرم که سویدای دل در وست — چون در دل سپهر بود از سها گره

تبخاله نشمرند که از بس فسردگی — گردیده است بر لب من مدعا گره

بر باد میدهم گره راز خویش را — تا در دلم نماند ازین ماجرا گره

گرد کدورت آمده بر دل نشسته است — چرکین دمی که گشت فتد از صفا گره

بر دل گره زدم که صدا هیچ بر نخاست / دارد گهی و گاه ندارد صدا گره

هر محنتی که تازه مرا روی داده است / غیرت زده برشته جانم جدا گره

دانی که چیست در دل اغیار رشک من / رشکی ز شهریان بدل روستا گره

گر قاصدی سوی تو نیارد پیام من / یک قطره خون خویش کنم بر صبا گره

پیش آر زلف را که گره من بر آن زنم / مشاطه کی بر آن زده مدعا گره

کی قطره عرق ز عذارت عیان شدست / گردیده است بر گل رویت حیا گره

میکرد جود و گر نشکفتی ز گردنش / گشتی چو غنچه در دل حاتم عطا گره

پیوسته دست خلق بزورش گشوده اند / هرگز بناخنی نشدست آشنا گره

در وقت بستن از دل من دم براندمد / دیگر بحیلها نتوان کرد وا گره

شاید گره گشا بگشاید بلطف خویش / گر دست مدعی زده بر مدعا گره

در وقت نزع آمد و جانم نحیف بود / القصه شد بسینه من رونما گره

ترکان غرور هندوی زلفش نگه کنید / سوزد مسیح را ندهد خونبها گره

در کار من ز بسکه گره دید چشم خلق / شد مهربانوان بدل کدخدا گره

مشکل شدست کار خدایا تو رحم کن / باشد گشاید از کف مشکل گشا گره

شاه زمانه شاه صفی آنکه عدل او / نگذاشته ز بند قبا بر قبا گره

بر سیاتی که مار با فسون شود دلیل — آرد نهیب او بدم اژدها گره

آن سروری که چون قد قدرت نموده است — در تار کهکشان زده با پشت پا گره

گر بانگ بر زمانه زند از سر غضب — در یکدگر شود همه ارض و سما گره

گرزش بوقت ضرب گشاید ز کوه دشت — رمحش بگاه لعب زند بر هوا گره

از صبح یال ابرش او خوش نموده فتح — زانسان که هم ز شام دمش خوش نما گره

چون خود همای سر او سایه افکند — گر هستیش فتاده ببال هما گره

در فتح شاه احمد و محمود را چه دست — احمد گشاید از کف معجز نما گره

هر جا گره بکار شهان او فتاده است — آنجا گشوده است شه اولیا گره

سر پنجهٔ علی گره خسروان گشود — چه بود به پیش پنجهٔ شیر خدا گره

دست عتاب او چو سر انگشت خود نمود — شد سنگ ریزه در دل آب بقا گره

گر زانکه ناگهش نفرستد بخصم شاه — اندر گلوی چرخ بماند بلا گره

بسیار شد مسیح سخن در دعای شاه — بگشای دست تا بگشاید خدا گره

همچون گل زبان بقفا در بسیط دهر
باد از زبان دشمن شه در قفا گره

غزلیات حکیم رکناء مسیحی سلمه الله تعالی

بریز از شیشه ای ساقی شراب پرتگالی را
که شوق بزم او پر میکند مینای خالی را

مگر بر فرش مجلس پا نهاد آن آتش سرکش
که دیدم خوش لبالب ز آب حیوان حوض قالی را

چنان آشفته شد حالم که نارد جمع مشاطه
اگر در خواب بیند زلفش آن آشفته حالی را

مبادا برگ گل چون خار در پایش خلد ناگه
رسید آن نازنین همدم بروب از گل حوالی را

ز بس جمعند ارواح مجرد در تماشایش
توان در کوی او دیدن بدنهای مثالی را

میت در کاسه سر بهتر از جمشید بر مسند
برشک جام جم پر ساز کشکول سفالی را

نهان در آب کن چون بحر درهای ثمین خود
غلط گفتم بخاک راه شه ریز این لآلی را

اگر در خانه تارم شبی نوری شود پیدا
چو نیکو بنگرم شمشیر مغروری شود پیدا

زنم هر لحظه ناخن در فضای سینه بر جایی
وزان در زیر ناخن زخم ناسوری شود پیدا

ز بس گشتم ذلیل عشق از جور رقیبانش
بلرزم بر خود از دهشت اگر موری شود پیدا

عشق

غمش در سینه ام هر گوشه جمعیتی دارد
درین ویرانه هر سو بیت معموری شود پیدا

فتد چون در بهشت روی آن مه سایه مژگان
بزیر سایه هر یک مژه حوری شود پیدا

رگ تن را بزیر خاک آب از چشم خود دادم
مگر زین تاک بهر باده انگوری شود پیدا

تو آن نوری که چون پنهان شوی در زیر صد پرده
همان بیند جمالت را اگر کوری شود پیدا

مسیحا سایه افکن بر زمین با یاد روی او
که در تاریکی آن هر طرف طوری شود پیدا

ز کشتن هم وبا کی نیست جان ناشکیبا را
چو زیبق زنده تر گردیم اگر خصمی کشد ما را

نه در صحرا گشاید دل نه در زندان شود غمگین
که با یک چشم می بینیم ما زندان و صحرا را

بچشم سر تماشای رخ او کی توان کردن
که نور روی او در دیده میسوزد تماشا را

چو سر شد کوزه دولاب چرخ و از کون بختی
از آن نزدیک تر زامروز می بینیم فردا را

شر و شوری که دارد آسمان آن چشم هم دارد
بدین وجه آسمان گون گفته اند آن چشم شهلا را

مرا باغی است خرم چون بهشت و باغبان من
بحنظل میکند پیوند دایم نخل خرما را

عجب نبود ز دود ما گر آتش در جهان افتد
ولیکن بر نخیزد دود اگر آتش زنی ما را

مکان ما بود در قاف عزلت گر نشان خواهی
پی احضار ما بر دود دل نه بال عنقا را

اگر خوشحالی و عیش جهان یکسر بدو بخشی
نیاری فارغ از غم ساختن جان مسیحا را

خدا نصیب کند فجاء وصال مرا
کلیم کو مکن از رشک خود حلال مرا

ملال لازم عیش نیست پنداری
نداده دایهٔ من شیر بی ملال مرا

ازان ببازی طفلانه دارد م گردون
که همچو خویش گمان برده خردسال مرا

مجال یکنفس زندگی بخود ندهم
اگر به پیش تو مردن بود مجال مرا

بعید عشق تو زانگونه گشته ام شهره
که مرد و زن همه جویند چون هلال مرا

زلال بحر محبت که آب حیوانست
چشیده ام نبود تا ابد زوال مرا

تنقلی کنم از نقل غفلت و گویم
کزین جهان نبود هیچ انتقال مرا

منم چو صدر نشین بساط عشق چه غم
که جای کس ندهد در صف نعال مرا

چو نیم لحظه بر شوق خویش نشمارم
بوصل اگر گذرد صد هزار سال مرا

بزرد روئی خود قایلم ولی شادم
که سرخ روی کند آخر انفعال مرا

اگر فلاطون [illegible] مسیح نیست عجب
که عشق روی بتی میدهد کمال را

دمی که میشود از کوی او صبا پیدا
دران میان چو غباریست جان ما پیدا

مرا بمهر تو جان سوخت لیک پیدا نیست
که این محبت ما گشته از کجا پیدا

چو بزم عیش بچینم بدشت میگردد
برای شیشهٔ من سنگ از هوا پیدا

ازان

ازان ز آینه بیگانه ام که می ترسم
شود ز چهره او روی آشنا پیدا

بهای خاک نداریم و چون بخاک رویم
عجب اگر بکند خاک هم بها پیدا

صفای آتش رفتست از کدورت خلق
مگر بسوختن من کند صفا پیدا

دود بقصد سر من مسیح تیغ بکف
ز فیض نامیه طفلی که کرد پا پیدا

داد سر دم سر بجانم غمزه بی باک را
جان نو هر لحظه در تن کرد مشت خاک را

من ز قدش راستی آموختم مانند سرو
کجروی آموخت زلف سرکش او تاک را

روی او آیینه گو منما بکس وزنی ز رشک
تیره سازد آه من آیینه افلاک را

از رهت روبم خس و خاشاک را هر دم بچشم
بس بچشم خود کشم باز آن خس و خاشاک را

زینکه اعضا میشوند از زخم تیغت بهره مند
رشک بر اعضا بود پیوسته جان پاک را

چند می ترسانی از دوزخ مرا ای شیخ شهر
مشت خاکم من برو آتش نسوزد خاک را

ای مسیحا تا غم او ساز کار من شدست
عشرت و شادی نمیسازد من غمناک را

چون بمیرم شود معمور بس ویرانها
ور بمانم سر بسر ویرانه گردد خانها

کس ندیدی ساغر سرشار پیش از دور من
من گشودم راه خون لبریز شد پیمانها

گنج باد آورد خسرو در خم هر موی اوست
می تراود این سخن فاش از زبان شانها

من بشوق شمع قدش تا سحر می سوختم
رشک می بردند بر من هر طرف پروانها

ما بفکر قامتش افسانه گردیدیم لیک
تا قیامت ماند از ما در جهان افسانها

درد مشتاقان ز مژگان تو می بارد ولی
از میان آن دو صف پیداست دارو خانها

ای مسیحا وسعت آبادیست کوی فقر لیک
وسعت آن کار سازد تنگ بر دیوانها

نسازی محرم دل نرگس جانانهٔ خود را
بدست دزد نسپاری کلید خانهٔ خود را

چو هدهد در زمین رزق خود از منقار میجویم
که می بینم بزیر خاک آب و دانهٔ خود را

ره عقل مرا زد در بساط حسن او خالی
بفرزین بندی افکندم دل فرزانهٔ خود را

بتو ای بیوفا موی ترا محرم نمیدانم
ز موی خویشتن محروم گردان شانهٔ خود را

ندارد زلف تو سررشتهٔ دلهای مشتاقان
بلی کی خوشه میداند حساب دانهٔ خود را

درین معموره هست و بود خود کاویدم و خوردم
بجغدی در گرو دارم کنون ویرانهٔ خود را

مسیحا را چرا سر داده در عالم ویران
بزلف خویش در زنجیر کش دیوانهٔ خود را

گوش افکن و بشنو ز من این حال عجب را
حالی که صلا جست عجم را و عرب را

در باغ جم

در باغچه ام گر بغلط نخل رطب رست
پیوند بحنظل کنم آن نخل رطب را

از بس که سیاهست درونم ز تب و تاب
قلعی کنم از دود جگر تابهٔ شب را

ای بی هنر از مجمع ما رو بکناری
تا چند فروشی بکسان اصل و نسب را

گر صبح طرب از افق من بدمد گاه
سازم سیه از دود درون صبح طرب را

تا دشمنی از دهر برافتد ز دم گرم
رفتم که بهم صلح دهم ماه و قصب را

تب در تن من چون کند آرام مسیحا
من با تف دل سرد کنم گرمی تب را

اجل کو تا فرستم خوش باستقبال او جان را
که مشکل کرده بر من زندگی هر کار آسان را

همه راز دل از چاک گریبان آشکارا شد
تنم کوتاه شو تا دوزم این چاک گریبان را

ز کام تلخ من چون اژدها بالا رود دودی
که پیوندد بابرو تلخ سازد آب باران را

تنم را آب مژگان شست و شویی آنچنان داده
که بینی آشکارا سینه من راز پنهان را

مسیحا چون خریداری نمی بینیم در عالم
همان بهتر کزین بازار برچینیم دکان را

کجاست تیغ که گرید بزخم کاری ما
اجل کجاست که نازد بجان سپاری ما

ز بردباری ما برده است مایه زمین
سبق گرفته فلک هم ز بیقراری ما

اگرچه کام جهان تلخ شد ز ما شاید
که در زمانه نیابی بکامکاری ما

ز جام نرگس مست تو خورده ایم شراب
که هست مستی ما به ز هوشیاری ما

ز بس که هستی ما بر جهان گوارا نیست
بهم برآمده عالم ز ناگواری ما

هیچ گرچه نداریم عزتی بر یار
ز بون عزت اغیار نیست خواری ما

بجرم خود حوالت کرده ام سودای رحمت را
عبث ای ابر گو رحمت مده دریای رحمت را

بدست خود قبای جرم خود بر خویشتن دوزم
نیارم در میان از شرم عصیان پای رحمت را

خداوندا برندان بی عبادت مغفرت بخشا
منه در معرض بیع و شرا کالای رحمت را

اگر زاهد بمن بندد در عفو خدا من هم
گشایم هم بدست جرم خود در های رحمت را

بقدر عفو حق گر مژده بخشم اهل عالم را
روم در کافرستان افکنم غوغای رحمت را

بخاک عجز عصیان چشم رحمت میشود روشن
بعصیان تو تیاکش دیده بینای رحمت را

بکف نه نامه عصیان و پیر حشر کن ایدل
بهر کس میرسی نمای آن طغرای رحمت را

اگر عمق گناه خویش می بینی پس لیکن
مساحت کن بطول آه خود پهنای رحمت را

مسیحا رحمت حق انتظار جرم ما دارد
بکن جرمی خلاصی ده دل در وای رحمت را

اجل ز دور اگر بنگرد لقای مرا — نوشته بیند بر جبهه خونبهای مرا

دل از حیات بسی سرد شد ولی چکنم — که اشک گرم بزنجیر بسته پای مرا

کسی که گنبد هرمان بنا نهاده اوست — بیاد خویش نمی آورد بنای مرا

بزور پنجه غم حلقه کنده ام از در — که هیچ عیش نکوبد در سرای مرا

بس که خاک من آلوده غبار دلست — کشد بدیده خود صبح توتیای مرا

مگوی مفت شدی در جهان که مفت خوشم — وگرنه کس ز کجا آورد بهای مرا

مده بمن ز کرم نور خویش ای خورشید — نگاه دار برای خود این عطای مرا

رسید دشمن چون عوج بر سر موسی — بدست من بده ای ناخلف عصای مرا

ز کنگر نظرت تا ابد فتد خورشید — در آوری بنظر گر شبی سهای مرا

نه باد داند و نی هم کبوتر و قاصد — بغیر عشق نداند کسی سرای مرا

دلا گر اطلس گردون تبه شود ز کفت — بجای آن فکن این کهنه بوریای مرا

بحرج باز چه گویم که از مه خورشید — فکند گوش و شنیدست ماجرای مرا

نماند خون بدلم با جگر بگو همدم — ز خون خویش مهیا کند غذای مرا

نظر بکلفت من کرده روشنان سازند — ز آسمان بتأنی روان قضای مرا

چنان بخلق جهان یکدلم ز یکرویی — که از جبین نشناسد کسی قفای مرا

بنیم نان جوم قانع و نمی شکند — نعیم هر دو جهان ز سر اشتهای مرا

اگرچه مدعیانم بغیبت آلودند — خدا برآورد از غیب مدعای مرا

منم فقیر ولی هر قدر غنی باشند — بود به نسبت من فخر اقربای مرا

در آتشم همه دم چون عقیق و چون یاقوت — ولی زیاده کند سوز من صفای مرا

ز بس که نیست کجی در نهاد من چو خدنگ — توان ز اول من دید انتهای مرا

منم بعالم یکتا ولی روا باشد — اگر دو عالم گویی قد دوتای مرا

مرا ز سردی عالم چو استخوان لرزید — شنید کوه و بیابان همه صدای مرا

ز جور باد خزان ایمن است تا نوروز — چمن بعاریه گیرد اگر قبای مرا

اجل ز بردن جان می شود پشیمان باز — چو باز مینگرد طبع جانفزای مرا

باین وسیله عجب نیست آنکه مرگ بعجز — هم از خدا طلبد مهلت بقای مرا

وگر نبودی این نکته از گرانی جان — درین جهان گرانجان نبود جای مرا

اجل ز حق طلبد عمر من ولیک چه سود — که در میانه نه بیند همی رضای مرا

درین بسیط زمین منزوی نیارم گشت — چرا که قطب فلک جاست انزوای مرا

بگور گلشن پرخار پرخست رفتم — بطفل گل برسان ای صبا دعای مرا

برآورم ز تن خویش استخوان و دهم — اگر کسی ندهد استخوان همای مرا

جهان فیضم و روشن دلی ولی چه علاج — که تیره ساخته دود جگر هوای مرا

بجان

بجان خسته نمردم که صحت نطقم
بدل بعمر خضر می کند وبای مرا

یکی بتخت ثریا یکی بتخت سری
چه سان بخوف بسنجد کسی رجای مرا

ز ضعف طالع و خاصیت وفای منست
ملامتی نکنی یار بیوفای مرا

ز های و هوی دلم پر صداست عالم کون
از آن نمی شنود چرخ های های مرا

دعای خیر کنم شاه را ز حق خواهم
که مستجاب کند در حقش دعای مرا

ز من سلام رسان آسمان بی غم را
بگو دگر مکن این کارهای مبهم را

بآفتاب بگوی از زبان بلبل مست
که صبح بر رخ گلها مسوز شبنم را

دلا بدار فنا غم مخور ز هیچ جهت
بصبح عیش بدل ساز شام ماتم را

ز دست ساقی مه رو بصد هزار نیاز
بگیر جام شرابی و شاد کن جم را

دل تو کعبه عشق است جمع کن خاطر
درین حریم مده راه غیر محرم را

به نیم نان جوین نیست چون نگاه کنی
بهای یک نگهی گر دهی دو عالم را

غبار خاطر خود گو مبر بکعبه مسیح
وزان غبار مینبار چاه زمزم را

پروای کسی نیست من بی سر و پا را
از خار و گل باغ چه اندیشه صبا را

در کشور ما کس نکشد ناز مسیحا
ما خسته دلان در نشناسیم دوا را

از افشرهٔ مرگ پرست این قدح سبز
بر خاک سیه ریز دلا آب بقا را

تا پیر و جوان مست شوند از نفس باد
ای طفل زمانی بگشا بند قبا را

تاریک شد آفاق ز دود جگر ما
زانگونه که در روز توان دید سها را

گاهی شده ام تا بردم باد از تن دشت
من بعد بیک جو نخرم گاه ربا را

حکم قضا

برد هر دمم یک نفس سرد مسیحا
زین باغچه گو بر فکنم نشو و نما را

جا بدل کرده ایم جانان را
کرده اخراج حور و غلمان را

خط او را کنند اذعان خلق
منکری نیست نص قرآن را

تا بدانی شمار داغ دلم
می شمر قطرهای باران را

تا بپالی خلد مگر ای باد
تیز کن خار این بیابان را

گر بود ممکنت بدود ای دل
خشک کن کشت زار امکان را

زان دکان چیده ایم چون عطار
که بتالان دهیم دکان را

خامه سست آوریم بدست
تا بکوبیم مغز سندان را

تا بپایش کنی نثار ای چشم
پر کن از در اشک دامان را

بابیک

ما بیک چشم دیده ایم مسیح
در جهان کافر و مسلمان را

کافر و مومن برانند از دیار خود مرا
خنده می آید مسیح از کار و بار خود مرا

ترسد از ناخن کنم صد رخنه در دیوار او
چرخ بیرون خواهد از نیلی حصار خود مرا

دار منصور است ابروی تو من عیسی ولی
زنده کردم گر بیاویزی بدار خود مرا

گرچه خوارم همچو طفلان عزیز این چرخ پیر
بر زمین نگذاشت یکدم از کنار خود مرا

من بسوزم از شرار خویشتن هر آتشی
لیک هیچ آتش نسوزد از شرار خود مرا

ای مسیحا بگسلانم گرچه صد زنجیر لیک
عنکبوت سست می بندد بتار خود مرا

گر هیچ دگر نیست همین عود تن ما
خوش هیزم خشکیست پی سوختن ما

صد سال فزون گر بته خاک بمانیم
از پاکی دل گرد نگیرد کفن ما

هرگز نکشد منتی از هیچ فسانی
گر ناخن خود تیشه کند کوهکن ما

ما گرچه بمیریم نمیرد نفس گرم
ما گرچه نمانیم بماند سخن ما

ماییم و چراغ نفس خویش مسیحا
محتاج بشمعی نبود انجمن ما

طاقت صبر نماندست دگر حوصله را
غیر ازین چاره ندارم که کنم سر گله را

بس که آه من دلسوخته تند افتادست
باد از جاده برون میبرد این قافله را

شد تنم آبله خون و جهان غرق شود
بشکافد سر خاری اگر این آبله را

ساقیا باده گلگون قدحی لطف نمای
که کنم رنگ خوشی زاهد خشک مله را

نعره زانگونه برآرم ز دل خشم آلود
که چنین سقط شود این فلک حامله را

ترسم این طفل سراسیمه کند دستانی
که بدان جرم بگیرند من عاقله را

ای مسیح ار گذرم از گنه ما در دهر
جای آن هست که تعذیر کنم قابله را

بدل درای و برافراز بارگاه اینجا
که الفتست میان گدا و شاه اینجا

اگرچه سینه من کوچه ایست بس تاریک
یکی دو میدهم ار گم شود کلاه اینجا

ز آب دیده من سوختست این کف خاک
عجب که سبز شود بعد ازین گیاه اینجا

ز دشت سینه من زود بگذرید که گاه
سموم می وزد و نیست یک پناه اینجا

مقام تست دل و دیده هر دو ای مه خوی
تو گاه آنجا آرام گیر و گاه اینجا

مگر در آنجا بخشد خدا بزلف توام
باین امید کنم نامه را سیاه اینجا

فتاده خال تو خوش در گو زنخدانت
همان معامله یوسفست و چاه اینجا

جهان کون و فساد است دل مبند درو | بلی شدست بسی نطفها تباه اینجا

مسیح چهرهٔ ما کرد فقر جذب کند
یکیست خاصیت کهربا و کاه اینجا

بمشت خاک خود خاموش سازم دوزخ حق را | در آرم در حجاب نیست هست و بود مطلق را
مگر یکرنگ باشد بعد ازین در کار یکرنگان | بخون چشم خود گلگون کنم گردون ازرق را
چه باشد پیش تاثیر دم من قلعهٔ گردون | فرود آرم بباد آه برج این خورنق را
بصد حشمت نشین بر تخت فقر خویشتن ای دل | بدل ما کوس سلطان کن صدای ما تق تق را
بسی مشتاق دیدارم بسی مشتاق دیدارم | بکش ای ساربان اشتر برای باد زورق را
برای آنکه نتواند نوشتن نامهٔ هجران | قلم نبود عجب گر از زبان بیرون کند شق را
سخن شیرین بگو چندان که فهمد عالم و جاهل | ببر تا دکه حلوا پزان اوراق مغلق را
اگر پا در رکاب اسب ابلق آرم از دولت | سیه سازد شعاع بخت من آن اسب ابلق را

مسیح سفله خواری در جهان مانند سگ زانرو
که گیری از هوا همچون سگان زرق معلق را

شب هلال عید دیدم صبح بدر خویش را | خوش بیکبار این دو عید آمد من درویش را
ای مسلمان گر بمن رحمی کنی دانی چه کن | بر سر قتل من آر آن شوخ کافرکیش را

بر لبش زان سایه افکندست آن مژگان کج
تا مگر زان شهد لب پر نوش سازد نیش را

مهربانی بیشتر دیدیم از بیگانگان
زان برون کردیم از دل مهر قوم و خویش را

تا نباشد از کم و بیش جهانت هیچ غم
ای مسیحا پیش دان کم را و کم دان بیش را

بسحر غمزه بتی بسته است خواب مرا
که برده طاقت و صبر دل خراب مرا

همیشه وعده وصلم دهد بآخر روز
نگاه دار تو ای همنشین حساب مرا

نماز صبح کنم وقت عصر چون دانم
طلوع آخر روز است آفتاب مرا

دلا چنان شده ام از سوال خود مایوس
که کوه هم ندهد بعد ازین جواب مرا

مسیح اخگر سوزان چکد چو قطره آب
اگر بغرض فشارد کسی سحاب مرا

مژده هر لحظه می آید من گمراه را
کز تمنای دلت شد آگهی آن ماه را

اهل دولت گر بحشمت راه کویش میروند
ما بفقر و مسکنت خواهیم رفت آن راه را

با سرشکم سبزه از خاکستر گلخن دمید
اشک من سرسبز دارد خاک آتشگاه را

پاره طول امل بر وی بیفزایم مگر
وسعتی پیدا شود این همت کوتاه را

با فلک بستم بصد افسون جناق کهکشان
بر امید آنکه خواهم برد ازو دلخواه را

چون اتاقه بر سر هفت آسمان کردست جای
موج اشکم گرچه در زنجیر دارد آه را

خوش بذوق خویش رفتم تا در وصلش مسیح
حیله روباه گم کرد این سگ درگاه را

سخت نوروزی بدست آورده است اقبال ما
کو هما زین میمنت آید بزیر بال ما

گرچه یکنوروز در هر سال باشد خلق را
سیصد و شصت و شش نوروز در هر سال ما

ابر نوروزی برآید بس نشوید ناگهش
چون سیه گردد ز عصیان نامه اعمال ما

دیده باشی اینکه چون پروانه گردد گرد شمع
آنچنان گردد بگردش مرغ آتشبال ما

بوسه زان لب بصد جان میکند ارزان بها
ای مسیحائی وقوف افتاده خوش دلال ما

با تو که گفت جان من کز درم ای پسر میا
چون تو ز در نیامدی کو نفسم بدر میا

کو خبر وصال تو بیخبرم ز خود کند
آیی اگر بسوی من غافل و بیخبر میا

عیش ز دور خنده زد بی ادبانه گفتمش
گرچه رسیده بمن بس رو و بیشتر میا

من که کبود جامه ام در برم ای فلک نشین
من که سیاه نامه ام در شبم ای سحر میا

من ز تو پر عرض ترم از تنم ای مرض برو
من ز تو سهمگین ترم بر سرم ای خطر میا

ای دل نا امید من چون برسد نگار تو
بیخبر از وصال شو کو ز تو ناله بر میا

بخت مسیح و نطق او بس بود این دو هدیه را
کو ز ولایت زحل نیل میا شکر میا

سخت فتاده ام ز پا بر سرم ای پسر بیا
جان ز تن رمیده کو در تن من دگر بیا

نیست کسم ز بیکسی تا خبر تو آورد
خود تو ثاق بیکسان بیشتر از خبر بیا

لب بگشا بگفت و گو تخم شکر سبیل کن
کو ز لب تو عقدها در دل نیشکر بیا

چون مژه سیاه او نیش خود آورد بکف
قطره چون شو ای دل و بر سر نیشتر بیا

چند دراز میکشی این همه در فراق او
عمر مسیح اگر تویی زود ترک بسر بیا

کردم از سینه برون این دل نافرمان را
تا کی از آتش حسرت بگدازم جان را

هم بدانگونه که اکسیر کند مس را زر
دل بیطاقت من درد کند درمان را

دیده باشی که بخود آب چسان دزدد نی
تن خشکم بنفس جذب کند عمان را

چون کتانی که کند تابش مهتابش زرد
ماه روی تو کند زرد مه تابان را

چون مسیحم نبود منتی از کشتی نوح
من که در دامن خود غوطه دهم طوفان را

باطی بیابان تو ماییم و جرسها
در یکدگر انداخته از شوق نفسها

بیگانه

پیکانه گرفت آن سر کو را بتقلب
از رشک سگان تو گسستند مرسها

ما طوطی خوش لهجه ز شکر شده محروم
شیرین بود از تلخی ما کام مگسها

رندان هوس از باده شکستند ولی ما
از خون دل پاره شکستیم هوسها

آن چشم حمایتگر ما بود مسیحا
زان مست گذشتیم ز نزدیک عسسها

دو تیر غمزه نشان کرد استخوان مرا
یکی دو گشت بلایی که بود جان مرا

نشان تیر توام کو ز تیر خویش بپرس
مپرس ای پسر از دیگری نشان مرا

بگفتمش که کشید ابروی ترا ای شوخ
بخنده گفت که کس کی کشد کمان مرا

دلا اگر بتوانی دوای دردم کن
بدست درد مده جان ناتوان مرا

مسیح قصه عشق نگار کوته ساز
بخود دراز مکن بیش ازین زبان مرا

شمع بزم ما نگردید از تو افروزان چرا
نیستی دلخوش کن این محنت اندوزان چرا

ما بشوق سوختن گشتیم همچون عود خشک
دور میگردی ز ما ای آتش سوزان چرا

روبروی ما برآ ای ماه یکبار از افق
روزن خورشید بستن بر سیه روزان چرا

گر بترسد چشم آن شوخ از رقیبان دور نیست
آهوان را کس نگوید دهشت از یوزان چرا

بر مسیحا نکته میگیری فلک شرمی مدار
ای تو استاد کهن عیب نوآموزان چرا

رفیق تو که دارد عکس رویت رشک خور او را
نه بیند خویش را هر کس که بیند یک نظر او را

دو مهمان چون نمیگنجد بیک منزل از آن رو من
نشانیدم ترا در چشم دل در چشم سر او را

مرا یکدل که بد در سینه ای ماه تمام من
ترا یک نیمهٔ آن دادم و نیم دگر او را

تو در باغ دل من سروی و او نارون ایگل
دهم آب از دو چشم تر ترا شام و سحر او را

ز یکدیگر جدائی چون ندارید ای دو مه پیکر
ترا هم بیشتر خواهد دلم هم بیشتر او را

تو چون خورشید می تابی و او چون ماه میگردد
باین معنی ترا خورشید میگویم قمر او را

تو در جانی و او در چشم من زان رو مسیحا هم
ترا آرام جان میگوید و نور بصر او را

عالم اسباب اگر پر باشد از اسباب ما
رشته تابی زان همه اسباب نبود باب ما

ای ملک روزی که خواهی جان ما از تن کشید
بایدت کردن از آن مژگان کج قلاب ما

بهر پاس خاطر ما لحظه بیدار باش
ای که با چشمان خواب آلوده بستی خواب ما

ای که گفتی تاب دوزخ نیست کس را زهد ورز
گو تو بی تابی مکن دوزخ ندارد تاب ما

سینه تنگی که دایم با گشایش جنگ داشت
زخمی از تیغ تو خورد این بود فتح الباب ما

در مغیلستان

در مغیلستان غم بر خاره ما را تکیه بود
بود این بالین و آن یک بستر سنجاب ما

گر به بندیم از قضا دولاب بر بحر محیط
ای مسیحا پر نگردد کوزه دولاب ما

گر دهم رخصت اشک این مژه گریان را
همچو یک بوته خس آب برد طوفان را

من نه آنم که ز قید تو خلاصی طلبم
بگشا خوش بدل جمع در زندان را

این بود باعث در غنچه نظر کردن من
کآشنا با جگر خویش کنم پیکان را

جای آنست که از نسبت گل با رویت
باد تعظیم کند خار و خس بستان را

گریه آباد کند مزرع ویران مسیح
منع کردن نتوان از ده خود باران را

ناله زارم که در فریاد آرد سنگ را
کم نمی سازد باین آشفتگی آهنگ را

باید از مژگان روان کردن برویش جوی اشک
آب باید دادن آن گلهای آتش رنگ را

در میان بیم و امیدم پریشان زانکه هست
چشم او در صلح و ابرویش مهیا جنگ را

پیشهای کوه و دشت از سنگ راه من شوند
سوزد آه گرم من فرسنگ در فرسنگ را

خوشه پروین کجا در خورد بزم عیش ماست
گو شراب ما مکن انگور این اونگ را

با چنین وسعت که بینی در زمین ای آسمان
از دل من تنگ تر داری من دلتنگ را

ای مسیحا کس زبان کس نمی فهمد بدهر
جای آن دارد که آتش در زنی فرهنگ را

داغ هجرانت جدا سوزد مرا خویت جدا
می شود تاریک روز من ز هر مویت جدا

می کنند ای شوخ تاراج دل ویران من
ترک هر چشمت جدا و خال هندویت جدا

قبلهٔ دیگر بود هر موی ابروی تو زان
میکند دل سجدهٔ هر موی ابرویت جدا

بس که مشتاق سراپای تو بد پا تا سرم
شد جدا هر عضو من تا ره کند سویت جدا

گرچه جنت را جدائی نیست از کوی تو لیک
راه جنت میشود هم از سر کویت جدا

گر گریبان چاک آئی بر سر خاک مسیح
مست گردد هر سر موی من از بویت جدا

کرده تا دیوانگی تسخیر ما
عقل عاجز مانده از تدبیر ما

راستی زنجیر ما زلف بتیست
باد جنباند سر زنجیر ما

کعبه ویرانه ایم از جور خصم
کو خلیلی تا کند تعمیر ما

تا مزار ما بگیرد دامنش
خار گشت این دست دامن گیر ما

تا ز بخت تیره هند دیگریم
خط سبز کلک ما کشمیر ما

خامهٔ ما در خیال زلف اوست
بوی عنبر آید از تحریر ما

راست تا صبح قیامت میکشد — در شب زلف بتی شبگیر ما

از گل نرمست عالم سر بسر — بس حسان بر سنگ آمد تیر ما

دست ما و دامن هر نوخطی — این وصیت کرده ما را پیر ما

حق بدست ماست یعنی کفر زلف — شیخ ناحق میکند تکفیر ما

پیکر زار است عود ما مسیح
نغمه آن نالهای زیر ما

گمان مبر که حسابی ز افسرست مرا — کلاه سلطنت فقر بر سرست مرا

بگفتمش چو بکشتی بسوز گفت برو — برای کشته خود فکر دیگرست مرا

بجان خود که مگر ربیا بکلبه من — وگرنه بی رخ تو جان مگر رست مرا

عجب نباشد اگر روبروی مهر شوم — که گرد کوی تو چون صبح در برست مرا

لبت که از نمک و قند آفریده خدای — ز عکس روی تو یاقوت احمرست مرا

منم که شور بمحشر در افکنم شیرین — ببین ببین که ز شوقت چه در سرست مرا

بزهر غصه بدن سبز کرده ام چو مسیح
که از تلاطم غم بحر اخضرست مرا

در پلاس فقر نتوان خوار دیدن مرد را — چشم من باید شمرد از لشکری هر گرد را

خوش بساطی از کواکب چیده پیش چشم خلق
گو کسی کز آسمان دستی برد این نرد را

گو برو دم درکش ای اکسیر گر شرمی بدار
با طلای سرخ نسبت نیست روی زرد را

دم بدم میگویمش عمدا که شادی میرسد
میدهم هر لحظه بازی جان غم پرورد را

تا مزاج دهر گردد معتدل آورده ام
خوش بروی کار اشک گرم و آه سرد را

چون ملک آرد بمحشر دفتر عصیان من
من بیاد آه جائی افکنم هر فرد را

گرچه اول گرد عالم گشتم آخر چشم من
کرد در زنجیر اشک این پای عالم گرد را

بر مزار پاک مجنون تاختم چون گردباد
تا در آغوش خود آرم تربت همدرد را

همچنان باشد که کس خورشید را بیند بشب
چون کسی در روز بیند آن مه شبگرد را

جان بیاد آه دادم تا برد سوی درش
هم بخسرو برد باد آن گنج باد آورد را

از دم گرم مسیحا خلق یکسر سوختی
گر خدا پیدا نکردی واعظ دمسرد را

دل از من گم شد اول چون ز تن بر تافتم دل را
ولی آخر مرا تو یافتی من یافتم دل را

ز بهر آنکه ترسیدم غمت از وی برون ریزد
به تیغ ناله چون کوه خود نشکافتم دل را

دلم چون از هجوم لشکر شوق تو ویران شد
خس و خاشاک کویت چیدم از نو بافتم دل را

مگر گرد رهت بر تن فشانم تا طلا گردد
از آن مانند مس در کوره تن تافتم دل را

دلم

دلم بی تابی میکرد در بیداد هجرانش
مسیحا جوش با فسون خرد بافتم دل را

هر شوربا که پخت قضا از برای ما
بخت سیاه شد مگس شوربای ما

نشناخت هیچ گوهر ما را کسی بلی
آنست جوهری که نداند بهای ما

بگذشت عمر و عیش بما آشنا نشد
بادا سلامت غم زود آشنای ما

از بسکه روشنیم ز تاب درون خویش
خورشید را چو ذره شمارد سپهای ما

با خون دیده بیضهٔ دل رنگ کرده ایم
تا آسمان چو طفل دود در قفای ما

ای آسمان بدزد سر خویش را بجهد
کانیک رسید ناوک کاکل ربای ما

تا کی مسیح آه فرستم بچنگ چرخ
با عوج در مجادله تا کی عصای ما

نگرفتن خبر ز من بیخبر چرا
بخل تبسم از لب همچون شکر چرا

ای آنکه یکنفس دل من غافل از تو نیست
بر روی من بچشم تغافل نظر چرا

از خاک پای خود نکنی توتیای من
امساک خاک خشک ازین چشم تر چرا

گر نی کمر بتو بستم بسان شمع
هر شام آب دیدهٔ من تا کمر چرا

یک نیش غمزه زان صف مژگان مرا بس است
از هر مژه زدن بدلم نیشتر چرا

هر لحظه گر غمی ز تو ناید درون دل
جان را ز چشم خود نگذارم بدر چرا

منع اثر ز نالهٔ خود کرده ام مسیح
ورنی تو خود بگو که چنین بی اثر چرا

مکن برابر خورشید روی نیکو را
ز گرد شرم مکن تیره چهرهٔ او را

ز ناز میکشی ای تند خو بر ابرو دست
غلاو میدهی آن تیغ تیز ابرو را

چه تیغ میکشی و تیر میزنی بر صید
بیک نگاه زبون سار شیر و آهو را

مگر دگر ننهد مایه زله مشک ختن
گهی بآهوی چینی نمای آن مو را

یکی بگردش چشمی نما سواد و بیاض
شکار کن بهمین شیوه ترک و هندو را

بروی عارض نیکو مکن پریشان زلف
حریف غالب قرآن مساز جادو را

مسیح دریا در انتظار گریهٔ تست
زیاده کن به نم دیده آب این جو را

فرو گیرد اگر خط سر بسر آن روی نیکو را
نخواهد کند گردن تیزی آن چشم و ابرو را

شود روز جهان شب ما که شب تاریکتر گردد
که پوشد نور مهر و مه اگر بگشایی آن مو را

بخوبی چشم آهو سخت شهرت در جهان دارد
مگر زان چشم جادو ساخت ایزد چشم آهو را

نماند در سپاه ترک یک تن را سر و سامان
اگر سالار بر ترکان کنی آن خال هندو را

مسیحا

مسیحا تن چو موداری و دل چون آتش سوزان
چه می پیچی بخود بیهوده بر آتش نه این مو را

هم در وجود سیر است هم در عدم تماشا
اینست آنکه گویند هم فال و هم تماشا

هم در حریم آن کو کردند صید ما را
همدم بیا که دارد صید حرم تماشا

تا ما خراب گشتیم معمور گشت عالم
این نیست کم تعجب این نیست کم تماشا

از بسکه داشت ما در از کینه سینه را صاف
کردم همه جهان را من در شکم تماشا

بر گرد شمع میگشت پروانه من بگردت
شب ما و او نمودیم هر دم بهم تماشا

در هر خمیش صد دل افتاده بر سر هم
زان طره تو دارد در خم بخم تماشا

در راه تست هر گام یک عالم پر از فیض
پس در ره تو دارد نقش قدم تماشا

نیک و بد جهان را دیدیم خوش مسیحا
نی نفرتست در بخل نی در کرم تماشا

من بسر خوش تاختم زین بحر سودا در عقب
ماند هر باد مراد از کشتی ما در عقب

اضطراب خاطرم در جنبش آرد کوه و دشت
کوه پیش روی من لرزد چو صحرا در عقب

تا جنونم از نظام افکنده اجزای زمان
می فتد گه گاه امروزم ز فردا در عقب

ای رفیق از بار دل روز قیامت بنگری
رفته خلق محشر و من مانده تنها در عقب

چون توانم زیست یارب با چنین بیچارگی
من ز کار افتاده و ده کار فرما در عقب

برده دل از دلبران شهر یکسر زان نیاز
میرود آن شوخ و چندین شوخ شیدا در عقب

اول عشقست و من حیران که چون خواهد شدن
اول زینسان بسی دارد تماشا در عقب

خوش بشوق دانه آن خال چون مور حریص
میدود دل پیش پیش من سویدا در عقب

من گریزانم چو یوسف زین عروس دهر و او
بهر پیراهن دریدن چون زلیخا در عقب

نی غلط گفتم دوانست این عروس از پیش من
من بپای لنگ او را ای مسیحا در عقب

در میان دیده و دل خوش گرفتاری مسیح
آتش سوزانت از پیش است و دریا در عقب

دولت آن نیست که شد بر دو اولت غالب
دولت فقر بود بر همه دولت غالب

در جهان عزت و خواری همه راهست ولی
بهر ارباب قناعت شده عزت غالب

سعد و نحس فلک از بهر همه در کارست
لیک بهر فقرا گشته سعادت غالب

هست در طبع سخاوت ز مروت بخشی
زانکه بر خوی سخی هست مروت غالب

از پی کار جهان این همه کد لازم نیست
زانکه بر این همه کد هست کدورت غالب

عاشقی پیشه کن ای خواجه و دلشاد نشین
بر همه درد بود درد محبت غالب

ای مسیحا تو چه چیزی که چنین لاف زنی
هست بر سینه بیدرد تو حسرت غالب

خوش بجنگ جان ما آورده مژگان عجب
یار مژگان عجب آورده ما جان عجب

درد ما عشقست و درمان عشق یاران الحذر
زانکه ما درد عجب داریم و درمان عجب

خار در پا دارم و بر دوش بار عشق او
میروم راه غمش الحق بسامان عجب

میرود از دیده اشک و میجهد از سینه برق
در رهش بگرفت ما را برق و باران عجب

ما عجب در خار خار محنتیم اما رقیب
از گل وصل تو پر کردست دامان عجب

صد گریبان چاک اگر سازم عجب نبود بلی
دیده ام زان سیمتن چاک گریبان عجب

دل درون سینه همچون شیر می غرد از آنک
سینه را از آه کردستم نیستان عجب

دور نبود گر پریشان گردد اوراق مسیح
دیده شب در خواب خوش زلف پریشان عجب

ز من که برد بآن خاک آستان مکتوب
که باز نامد و جان کرد صرف آن مکتوب

ز کور چون بتو پیغام خویش می گفتم
صبا کبوتر من بود و استخوان مکتوب

ز صد هزار سخن صد یکی نوشته نشد
کجا برآید از عهدهٔ زبان مکتوب

گمان مردنم از هجر او یقین شده است
خوش آنکه در رسد از دوست بیگمان

دود چنان قلم استخوانم از شوقش
که گه ز باد شود بر زمین دوان مکتوب

دلم ز شوق تو خوش کاغذیست پیچیده
نهاده خال لبت مهر خود بران مکتوب

نوشته نامه گرمی مسیح لیک کجاست
سمندری که رساند بدوست آن مکتوب

سقف فیروزه که ما را ز حسد کرد خراب
خوش حصاریست که بتوان بلگد کرد خراب

چرخ تنها نتوانست بما گشت حریف
کار ما دلشدگان را بمدد کرد خراب

از پلاس سیه بخت بفریادم سخت
کار آیینه ام این تیره نمد کرد خراب

ای فلک ایمن ازین دیده گریان نشوی
جوی خردیست که صد برج اسد کرد خراب

طرفه معمار غریبست فلک ای همدم
صد بنا کرد بهر ساعت و صد کرد خراب

شده محروم ز جنت بجهان افتادیم
این بنا بر همه را غفلت جد کرد خراب

کاهش کالبد افزونی روحست مسیح
روح را کرد عمارت چو جسد کرد خراب

بسکه از مژگان تر داریم جا در زیر آب
کشتی ما را دواند ناخدا در زیر آب

این جهان را داد طوفان سرشک من بباد
کو بسازد عالم دیگر خدا در زیر آب

نام آتش در جهان از موجه اشکم نماند
کرده جا مسکین سمندر خویش را در زیر آب

گرد نیکو جسم من جذب دل چون آهنش
کم نشد خاصیت آهن ربا در زیر آب

بوده گر گوش صدف نشنیده صیت گوهرش
یا بگوش تیز نشنیده صدا در زیر آب

از دم واعظ هوای عالم از بس شد خنک
جای دارد ماهی ار پوشد قبا در زیر آب

تا هوای نخل او در بحر چشمم جا گرفت
گشت معلومم که می ماند هوا در زیر آب

گنج باد آورد نظمم گر بدریا افکنی
تخم هر ماهی شود یک اژدها در زیر آب

بر هوا میداشت دایم بیضه لیک از اشک ما
بیضه خواهد داشتن زین پس هما در زیر آب

عاقبت در بحر چشم خویشتن خواهیم مرد
ای مسیحا میرسد ما را قضا در زیر آب

فوج فوج غصه گرد این تن تنها گرفت
سر بسر آفاق را گرد سپاه ما گرفت

فتنه بر می خاست و ز سر کوب دستی می نشست
در زمان قامتش کار بلا بالا گرفت

پای از سیر گلستان باد صبحی در کشید
ور گلی میخواست از بوی تو در صحرا گرفت

بس که آن بدعهد از من روی پنهان میکند
تا کشیدم نقش رویش صورت عنقا گرفت

میتوانم صد غلط بر وی گرفتن جا بجا
شیخ شهر ما که بر من نکته بیجا گرفت

ذره از خاک من گر باد در بحری فکند
شعله چون گیرد بنفط آتش در آن دریا گرفت

با چنین آتش که در دل داشتم زان نوجوان
ای مسیحا برف پیری بر سرم چون پا گرفت

نوبت عشرت رسید و صحبت عشرت گذشت
سر بناکامی کشد عمری که در حسرت گذشت

یکدو روزی بود عمر وصل اگر صد سال رفت
می نماید کوته آن عمری که در دولت گذشت

آن نه مرگانیست کز تیرش توان گشتن خلاص
ای اجل گر پیش دستی میکنی فرصت گذشت

هر که آن بدمست سوی آسمان افکند چشم
شیر گردون ز آهوی چشمش بصد دهشت گذشت

ای مسیحا بر در و دیوار او مفتون شدیم
کار ما چون صورت دیوار از حیرت گذشت

گر نباشد نور خور در دهر نار ما بس است
ور نباشد بیستون سنگ مزار ما بس است

آسمان کو مشعل خورشید را تاریک ساز
تا شود روشن دو عالم یک شرار ما بس است

در شکار هیچ صیدی نفس ما سرکش مباد
نفس سرکش گر بود قدرت شکار ما بس است

گر حصار آسمان ویران شود از آه ما
نالهای آهنین دل حصار ما بس است

گو سوار چابک دیگر میا بر روی زین
چون درین میدان همین چابکسوار ما بس است

چون سکندر در غم آینه داری نیستیم
دل که خود آینه است آینه دار ما بس است

در کف ما اختیاری نیست هرگز ای مسیح
شاهد این گریه بی اختیار ما بس است

اول آن خال سیه در ذهن بیچون نقش بست
نقش بست اما نمیداند کسی چون نقش بست

اول او خود از جمالش لذت صنعت گرفت
هرچه آمد اندرون پرده بیرون نقش بست

هر کجا کز آب چشمم قطرهٔ مژگان فشاند
چون بخاک آمیخت در دم دجله خون نقش بست

هر که دید آن خال مشکین بر لب شیرین او
گفت این دریای شهد از یک مگس چون نقش بست

بس که بر یاد لب شیرین او بگریستم
بر رخ هر قطره اشکم شکل گلگون نقش بست

هر زر و سیمی که بر روی زمین بد باختم
همت بستم کنون بر گنج قارون نقش بست

بس که نعل واژگون بر توسن همت زدم
مدعای خاطرم پیوسته وارون نقش بست

ضعف تن چون کاه بر کم بر زمین افکند خوار
هر چه در دل داشتم بر خاک هامون نقش بست

بسکه دایم با خیالش دوش بر دوشست تن
سایه ام را صورت لیلی و مجنون نقش بست

رهروان فقر از هر جا قدم برداشتند
از نشان پایشان تاج فریدون نقش بست

بحر پنداری بر الفاظ مسیحا گوش داشت
در صدف زانروی جا جا در مکنون نقش بست

بشنو از من باز خوش اندیشهٔ خامم گرفت
دام کفری راست چون زلف دلارامم گرفت

میروم تا کافرستانی که ناید بوی دین
راست گویم راست دل از ملک اسلامم گرفت

کافران چین باستقبالم آخر آمدند
زانکه ایشان را در اول دهشت نامم گرفت

پیش ازین بی چشم زخم ایام شادی داشتم
از دل من یک شرر جست و در ایامم گرفت

دردمی نبود که از ساغر نمایان گشته است
بسکه من دلتنگ گشتم خاطر جامم گرفت

چون کنم یارب بجرح بی مروت کز لجاج
صبح اگر آزاد کرد از بند خود شامم گرفت

ای مسیحا چاک زد پیراهن عیش مرا
کین قبای نیلگون را رشک اندامم گرفت

دل ز چشمش دولت یک ناوک کاری نداشت
جان کافر نعمتم توفیق دینداری نداشت

مست بود از نشاء چشمش دل دیوانه لیک
داشت در مستی شعوری کان هشیاری نداشت

بر پرید از خانهٔ تن جان چو تیر چار پر
طاقت و تاب سکون در چار دیواری نداشت

عقدهای خاطر من ساخت مشکل شغل عشق
ورنه کار عاشقان زین بیش دشواری نداشت

در ره خود جان خیل عاشقان پامال ساخت
چون کنیم آن سنگدل پروای سرداری نداشت

دیده بگشادند خوش بر روی بیماران عشق
ورنه چشم دلبران زان بیش بیماری نداشت

خواستم چون قرعه غلطم در رهش اما نشد
پر تل و کو بود سخت این عرصه همواری نداشت

چون مسیح از اوج شادی در حضیض غم فتاد
سوخت خود را همچو خاری طاقت خواری نداشت

گرچه هرگز بی وصالت خاطرم مسرور نیست
چون کنم چون آمدن سوی توام مقدور نیست

هر کجا باشی تو آنجا میدمد از خاک نور
ور تو بیرون باشی از جایی در آتش نور نیست

تا خیالت را بود جا در سر من بی گزاف
این سفالین کاسه کم از چینی فغفور نیست

برگ کاهی شد تنم از محنت هجران تو
باد آهم گر بنزدیک تو آرد دور نیست

بس که مهرت جا بجا در سینهٔ من خانه کرد
سینهٔ من هیچ کم از خانهٔ زنبور نیست

چون کنم یارب که از ناسازی بخت زبون
بهر من ویرانه در عالم معمور نیست

هیچگه نبود برون از خاطر من یاد تو
پس درین صورت مسیح از خدمتت مهجور نیست

جسمم که بیاد از نفس بی سر و پا رفت
برگیست که از جای بتحریک صبا رفت

خورشید ببازار جهان زد قدم گرم
چون روی بروی تو در آمد بقفا رفت

از شوق خدنگ تو که بر جای نشیند
عضوی که ز جا رفت برون باز بجا رفت

دل در کرم خلق نه بندی که ز هر باب
محروم شد آنکس که بامید عطا رفت

هر چند که تو جا یکی و جست مسیحا
مشتاب که هر موش درین ره بعصا رفت

هر لحظه مرگ تازه نصیب تن منست
هر دم ز نو گداز درین آهن منست

در خاک رهگذار بخواری فتاده ام
آخر چه سود ازین که فلک توسن منست

چون سبزه خاک بر سر من میکند شمال
چون لاله داغ زینت پیراهن منست

داغ و الف بود ثمر باغ سینه ام
این یک بجای سرو من آن سوسن منست

فرهاد بیخت جان منم و از چهار سوی
صد بیستون درد به پیرامن منست

بر من گذر که در ته پایت کنم نثار
نقدیست هر دو عالم و در دامن منست

ناید درون خانه من هرگز آفتاب
خورشید آسمان بدر از روزن منست

هر کس که مرگ من ز خدا خواست یارم اوست
وانکس که عمر من طلبد دشمن منست

آن آتش نهان که بود در نهاد سنگ
برقیست ای مسیح که در خرمن منست

در فصل گل ز لای خمم آبرو خوشست
جای فرشته بر سر دوشم سبو خوشست

پیوسته آرزوی وصال تو میکشم
ور نبودم نصیب هم این آرزو خوشست

هر چند ناخوشست تمنای مرگ لیک
گر مرگ کس بود بتمنای او خوشست

تا کی بآب ناخوش جو میکنی وضو
ای مدعی بخون دل خود وضو خوشست

ما را ز رنگ و بو نبود خوشدلی مسیح
خوش وقت عندلیب که با رنگ و بو خوشست

اگر بغمزه مرا بیخبر کشی یاریست
که مرگ فجاءه از مرگهای بیماریست

خلاص خویش ازین جسم تنگ میخواهم
که چار عنصر در گشته چار دیواریست

ز سنگ حادثه گر ایمنی نیرزی خاک
ز سنگ ایمن بودن دلیل بی ماریست

بیا بلبل

بیاد لعل تو مردن بود حیات ابد
ز شوق لعل تو مستی کمال هشیاریست

طناب اشک سفیدم بخون دل شد سرخ
کنون مناسب این سایه بان زنگاریست

خدنگ او چو هما بر سر تو جای گرفت
بشوق جان بده ای دل چه جای پرکاریست

گلاب پرده نشین را مسیح گوی ثنای
ز گل مگوی که از شاهدان بازاریست

دوزخ از دل شعله زد و ز دیده ام دریا گذشت
سخت عمری در غم هجران او بر ما گذشت

چون مرا در خاک کردند از ملال خاطرم
بوی غم بگرفت هر بادی که بر صحرا گذشت

جذبه خود را بنازم زانکه آن پیکان تیز
از دل چون موم من بگذشت و از خارا گذشت

زیر و بالا شد جهان از فتنه آن چشم مست
چون دلی کز وی بناز آن شوخ بی پروا گذشت

چون میان دیده خالی گشت یکدم جای تو
در دل من صد هزار اندیشه بیجا گذشت

قله قافش مکان شد در دو تنهائی کشید
فاضل احوال من بود آنچه بر عنقا گذشت

ای مسیحا سجده کن بر خاک راه او بشوق
سجده گاه خلق شد آن شوخ از هر جا گذشت

جز بقصد قتل من زان لب تبسم ناحق است
غیر خون من همه خونهای مردم ناحق است

باده این سبز خم ای کاش کیفی داشتی
این همه انگور کوکبها درین خم ناحق است

شیخ ما را باده میگویند پنهان میکشد
حق بگویم در حق او این تو هم ناحق است

گر نپوشی پرده گوشت را شنیدن ناروا است
ور نگویی حق زبانت را تکلم ناحق است

با خدای انجم و افلاک کارست ای مسیح
نسبت هر کار با افلاک و انجم ناحق است

دل گرم بتاثیر دعا هم نتوان داشت
گوشی بغزلخوان قضا هم نتوان داشت

مانند دم صبح که در ابر شود گم
چرکین نتوان بود و صفا هم نتوان داشت

نومید ز درگاه شهانیم بنوعی
کامید بدرگاه خدا هم نتوان داشت

بر راه سعادت چه نهم چشم که این چشم
چشمیست که در راه بلا هم نتوان داشت

حالیست عجایب که درین معرکه دل را
از جا نتوان برد و بجا هم نتوان داشت

از شر همین هفت کواکب نتوان رست
دل جمع بخیر الرفقا هم نتوان داشت

این طرفه بلاییست که احکام قضا را
منکر نتوان بود و رضا هم نتوان داشت

درد تبرا نیست که هنگامه هستی
از دست ندادیم و بپا هم نتوان داشت

زین مزرعه نانی نتوان خورد چو آدم
چون خضر غم آب بقا هم نتوان داشت

گاهی نکشیدیم ازین خرمن بی خیر
یعنی هنر کاهربا هم نتوان داشت

کس را بوی امید وفا نیست مسیحا
کز خوی بدش چشم جفا هم نتوان داشت

لب او شربت نزع و نمک تلقین است
چه توان کرد که با شور خودی شیرین است

گر بما مهر ندارد نتوان گفت چرا
هیچ جای گله نبود چه توان کرد این است

از دم صور اگر مست نخیزم چه عجب
من که خشت سر خم در لحدم بالین است

بس که از پنبه داغیست سراپا گلزار
پنبه زاریست تنم پنبه نسرین است

درد عایم بود آنکس که هلاکم خواهد
وانکه عمرم ز خدا خواسته در نفرین است

کی تواند که بتفصیل شمارد داغم
از ازل تا بابد چرخ درین تخمین است

گر گل از خار دماند عجبی نیست مسیح
نفس تازه تو تایب فروردین است

بس که شد تاریک دل هر صبح بر من شام گشت
بس که گشتم پست بر من قعر هر چه بام گشت

پیکرم از ناوک غم خانه زنبور شد
عاقبت این کالبد بر مرغ روحم دام گشت

بس که باد آه سرد از سینه گرمم وزید
آرزوهای که در سر بود یکسر خام گشت

آخر از ضعف تن خود یافتم این فایده
کان سگ کو استخوانم دید و با من رام گشت

چون مرا دید آن پسر از بسکه با من جنگ داشت
گر تبسم بود در زیر لبش دشنام گشت

آرزوی می کشیدن بس که در دل داشتم
هر کف خاک از تنم یک رند دردآشام گشت

کس نفهمید ای مسیحا سر این معنی که چون
هر که آن آرام جان را دید بی آرام گشت

جادوان را چشم فتان تو درس ناز گفت
هرچه بشنید از لبت حور بهشتی باز گفت

قوت خاموشی خورد سر دل ما زیر لب
راز ما را کی توان با قوت آواز گفت

راز آن باشد که ناید از ته دل بر زبان
هرچه از دل بر زبان افتاد نتوان راز گفت

ماجرا در بزم او حرف غم خود سر کنیم
مطرب او حرف ما را با زبان ساز گفت

کی گرفتاران او راضی بآزادی شوند
مرغ دل شکر قفس در حالت پرواز گفت

مرده را که زنده سازد زنده را کاهی کشد
سحر چشم یار را نتوان کم از اعجاز گفت

ای مسیحا من چو خاکستر شدم خاموش لیک
با زبان شعله حالم جان آتشباز گفت

خال در دنبال چشمش دشمن جان من است
تار هر زلفش جدا در قصد ایمان منست

ای طبیبان از سر بالین من کو پا کشید
درد او گر راست می پرسید درمان من است

من که در زندان بیادش عیش گلشن میکنم
گر روم بی یاد او در باغ زندان منست

گفتمش در سینه دارم دل نشان تیر ساز
گفت نی در سینه ات دل نیست پیکان منست

بس که بالیدم ز شوقت گشت عالم بر زمین
کهکشان آسمان چاک گریبان من است

آفتابی را که بینی آشکارا بر سپهر
گر بگویم فاش عکس داغ پنهان من است

در مصافم دشمنان تیغ و سپر انداختند
ای مسیحا در جهان کی مرد میدان منست

خال

خال بر آن کنج لب تخم جنون من است
وآن مژها هر یکی دشمن خون من است

سهل نماید بسی حشمت سنجر برم
چتر سیه بر سرش بخت نگون من است

بس که درون تار شد از نفس تیره ام
نور سویدای دل شمع درون من است

پیرزن چرخه ریس حکم کند بر سرم
لیک در احکام عقل چرخ زبون من است

گرچه عزیزم ولی فخر من از خوار نیست
ورچه مسیحم ولی مرگ شگون من است

در پیش چشم من که وجود و عدم یکیست
بتخانه و حرم که دو خانه است هم یکیست

ای مدعی بکن ز دم گرم ما حذر
این گرچه یکدمست به تیغ دو دم یکیست

قارون و حاتم از چه نمایند نیک و بد
در چشم ما که رتبهٔ بخل و کرم یکیست

از سیر یک وجود شد این کاینات خلق
نقش قدم هزار ولیکن قدم یکیست

یک مشت خاک برد ازین هر دو دست مرگ
یعنی گدا و پادشه محتشم یکیست

از سردی و دورنگی گردون دون مسیح
رگ در تن فسرده من با بقم یکیست

درد دل بسیار و ما را قوت تقریر نیست
غیر خاموشی کنون در بزم او تدبیر نیست

راه خود ای سیل گو پیدا کن از راه دگر
خانهٔ ویرانهٔ ما در خور تعمیر نیست

مردم چشم وصال دوست را امید بخواب
غیر شاهی خواب یوسف را دگر تعبیر نیست

دامن آن شوخ را بگرفت و در چشم نشاند
نور چشم من که کم از خاک دامن گیر نیست

کو خداوندان نامم خویشتن دارند شرم
ورنه هر کس بین دارد نام بی تقصیر نیست

ز انقلاب حال ما تغییر در حکم قضاست
گرچه میگویند در حکم قضا تغییر نیست

زاهدا ما خود بجرم خویش داریم اعتراف
بهر رسوا کردن ما حاجت تدویر نیست

بی تکلف مطرب خوبیم ما در بزم عیش
نالهای زار کم از نغمهای زیر نیست

بر دل ما میزند پیکان او ناخن مسیح
شیشه را یارب که میگوید که ناخن گیر نیست

چنین که در ره او جان ما نثار بلاست
دو پای بست بر کام در شمار بلاست

امید راحت چون در بلا بود کاینجا
همیشه جان ستمکش امیدوار بلاست

دلم ز شش جهت آماده در جهاد غمست
تنم ز چار طرف مانده در حصار بلاست

همیشه همچو قطار کلنگ بر گردون
چو نیک می نگرم بر سرم قطار بلاست

شود بصید زبون بیشتر دچار بلا
چنانکه صید زبون دلم شکار بلاست

بلا ز عافیت مدعی رسید بحریف
دیار عافیت مدعی دیار بلاست

میان کاکل او جای کرده جان مسیح
بیا بلی میان بلا بهتر از کنار بلاست

این شمع مگوی از خطر باد سحر جست
آن شعله که شمعست نیارد ز خطر جست

برخاست ز غم بحر وجودم بتلاطم
بادم ز جگر سر زد و برقم ز نظر جست

چون روی بروی تو شد از شوق جمالت
دیدیم که از خانهٔ خود دیده بدر جست

گنجشک ضعیفم من بیچاره درین باغ
نتوانم ازین شاخ بآن شاخ دگر جست

زد چرخ ستمگر لگدی سخت بشدت
زان نطفهٔ اقبال من از پشت پدر جست

دانی ز چه آمد بجهان آدم خاکی
زین تا به یکی دانهٔ دلسوخته بر جست

همچون شرری بود که جست از دل آتش
هر قطرهٔ خونی که ازین دیدهٔ تر جست

از بسکه دلم سرد شد از مردم عالم
در اول شب از نفسم باد سحر جست

پر شد فلک از جوی دو چشم من و دیدم
کز راهرو کاهکشان آب ز سر جست

از خون دل خویش غذا ساخت مسیحا
چون زاهد بی تاب که بر شیر و شکر جست

روزم شب تاریست که بختم سحر اوست
کامم شده زانگونه که حنظل شکر اوست

بر لوح تنم حرف جفای تو نوشتست
زخم دم شمشیر تو زیر و زبر اوست

از شال خشن خرقهٔ فقر است تنم را
کین اطلس نیلی دو بین آستر اوست

ای دل سخن از جلوه معشوق نگویی
شاخیست که این هر دو جهان یک ثمر اوست

آن لب شکرستان جهانیست خمش باش
خورشید درین باغچه یک نیشکر اوست

تو شمع منی در لگن سینه نشسته
پروانه دلم دود جگر بال و پر اوست

از حال من ای محرم اسرار چه پرسی
شرحیست مفصل که جهان مختصر اوست

چون لشکر یاجوج بگیرد همه عالم
گر سر کند آن فتنه که در زیر سر اوست

پرهیز مکن از نظر پاک مسیحا
حسن رخ تو را تبه خوار نظر اوست

نیست جانم در تن اما زحمت جانم بجاست
در دهان دندان نماند و درد دندانم بجاست

خشک شد چشم من و گردون در اشکم غوطه خورد
بحر دامان نم ندارد لیک طوفانم بجاست

خاک شد یکسر تن آنکه بادم از سر سوی برد
نی زبان نی کام دارم لیک افغانم بجاست

همچو بوی پیرهن پیراهنم را برد باد
لیک چون دیدم همان چاک گریبانم بجاست

خانه چشمم که دایم بود بحری پر ز آب
گشت پر از خاک گور و چشم گریانم بجاست

جمع گشتم همچو مشت استخوان در کنج گور
لیک چون زلف بتان حال پریشانم بجاست

می شد از طوفان چشمم برق و بارانی پدید
چشم گریان رفت اما برق و بارانم بجاست

گرچه شیطان برد ایمانی که در دل داشتم
لیک در تن ضربت آن نامسلمانم بجاست

خورده بودم زخمی از پیکان تیر ترک خویش
تن سراپا گرد شد و آن زخم پیکانم بجاست

تن بظاهر خاک شد اما طلای من بماند
دل بظاهر آب شد و آن سوز پنهانم بجاست

گرچه اوراق وجودم باد برد از هر طرف
بد نخواهم کرد دل اوراق دیوانم بجاست

میل آن دارم که شویم نامه اعمال خویش
آب باریکم ولی زین وجه طغیانم بجاست

هر گیاهی سر برآورد از زمین خرمن من
در چنین نوروز سلطانی زمستانم بجاست

خانه معمور بودم سیل اشک سرکشم
پایها را برد لیکن طاق ایوانم بجاست

گرچه کردم چون مسیحا نامه را یکسر سیاه
لیک بر لطف خدا امید غفرانم بجاست

چمن هوای تو دارد ز بوم و بر پیداست
نسیم فیض تو می‌بخشد از سحر پیداست

هزار عقده بود در دل شکر ز لبت
چنان صریح که یک یک ز نیشکر پیداست

عقیق حسرت لعل تو می‌کشد پیوست
طلاست عاشق رویت ز رنگ زر پیداست

تمام تیر تو در پیکرم نهان شده است
ولی گهی سر پیکانش از جگر پیداست

یکی ز چشم منست و یکی ز دود دلم
همین دقیقه که گفتم ز خشک و تر پیداست

ز بس ضعیف شدم در ره محبت تو
بپا خلیده مرا خاری و ز سر پیداست

مثال جسم من و چشم من چو در نگری
هم از شکوفه عیان و هم از شجر پیداست

سیاه بختی من چون نکو نگاه کنی
ز شیر مادر و در نطفهٔ پدر پیداست

شراب و عیش ندارد ثبات ای بی‌طرف
خود این لطیفه نه دکان شیشه‌گر پیداست

بقا نمیکند این نقشهای دهر مسیح
ز حبر خامهٔ نقاش این خبر پیداست

از سموم زخم تیغش جان مرهم تازه گشت
جان من هم تازه گشت و داغ تن هم تازه گشت

ساقیا گویی که جم بهر تو پیدا کرد جام
هر کهش در کف گرفتی عشرت جم تازه گشت

در گلستان آه سرد از دل کشیدم چاشتگاه
بر رخ گلهای صبحی فیض شبنم تازه گشت

دود آهم خشک کرد اول جهان را لیک باز
از هوای گریه‌ام این باغ خرم تازه گشت

رسم ماتم زین جهان خندی فراموش گشته بود
چون بزادم من درین ویرانه ماتم تازه گشت

معجز تیغش نگر کز صبر و شوق کشتگان
کهنه شد هر لحظه زخم یار و هر دم تازه گشت

بر تنم هر دم مسیح از تیغ او زخمی رسید
بر زبان زخم اول خیر مقدم تازه گشت

میوه می‌بارد ز نخلم فیض مریم از من است
داشت عیسی چند روزی دم کنون دم از من است

این دل پر بار خوش بر ابروی او بسته‌ام
گر به پرسی راست در ابروی او خم از من است

قسمت این چرخ دولابی نمیدانم که چیست
بیشم از هر بیش و می‌بینم که هر کم از من است

نیست در انبار رزقم یکجو از وارستگی
وانچنان شادم که پنداری دو عالم از منست

ذره دردت نبخشم جان خود بخشم بخلق
بخل قارون از منست و جود حاتم از منست

ای مسیحا من ندارم شکوه از بیطالعی
جام من خالیست اما دولت جم از منست

مرا به نیک و بد روزگار کاری نیست
از آنکه عهد بقا عهد استواری نیست

درین بسیط ز یک گوشه یک گیاه نرست
مگر بروی زمین چشم اشکباری نیست

عیار خلق جهان ناقص است و حرص فزون
وگرنه هیچ طلا صاحب عیاری نیست

بآب چشم من افتاده است کار الحق
که جز غبار دلم در جهان غباری نیست

زبس که ناخوشی من مسیح کرده اثر
ز هیچ چشمه روان آب خوشگواری نیست

مرا دمی که بنام خوشت زبان جاریست
هزار چشمه حیوان در استخوان جاریست

ز خون تهی نبود جوی دیده ام هرگز
ولی بظاهر مسدود و در نهان جاریست

بظاهر ار چه نداریم آب در کوزه
ز بحر دامن ما جوی کهکشان جاریست

نمک ز کنج لبش برده ایم و بسته بدل
ولیکن از دهن زخم خون همان جاریست

گشوده از جگرم چشمه چو کوثر لیک
بجای آب از آن چشمه ام دخان جاریست

ز آب دیده من بر شدست هفت فلک
ازان همیشه درین بام ناودان جاریست

بهر زمین که نشانی ز پای یار افتاد
همیشه چشمه حیوان ازان نشان جاریست

شدست جمع نکو کله ولیک چه سود
که حکم گرگ اجل سخت بر شبان جاریست

بر آستانه آن در غبار نیست مسیح
که خون ز چشم تو بر خاک آستان جاریست

بر جبینم ز غصه چین باقی است
از تجمل مرا همین باقی است

تن برون افتاده از جامه
اندکی هم در آستین باقی است

دیو بر دست نقش خاتم من
کی مرا نقش نگین باقی است

ساقیا از پی صبوحی من
اندکی از می شبین باقی است

رفته بر باد خرمنم یکسر
لیک دعوای خوشه چین باقی است

من برون از در وجودم لیک
یادگارم در ثمین باقی است

پیش او مردم ای مسیح ولی
شوق دیدار واپسین باقی است

جسمی نمانده است که گوییم جان دروست
کامی نمانده نیز که گویی زبان دروست

هر چند سینه از دل ما هست تنگ تر
صد همچنین زمین و چنین آسمان دروست

در پیکر نحیف دل و چشم من بود
چون دوزخی که چشمه آب روان در وست

ای مرد بیدل از دل تنگم خبر مپرس
اینست آن مکان که بسی لامکان در وست

از خاطر فسرده شادم مگو مسیح
اینست آن بهار که دایم خزان در وست

پنجه ام از بهر گیسوی جنون تا شانه ساخت
لاجرم دیوانگی هم با من فرزانه ساخت

تا نیارد هیچ دریا کش کشیدن جرعه
کوزه گر دانسته از خاک دلم پیمانه ساخت

بس که جا جا شد نفس در سینه تنگم گره
رشته آه مرا دل سبحه صد دانه ساخت

با غبار خاطر از بس دم دمیدم بر محیط
آدم آبی میان بحر از گل خانه ساخت

تا نهد بر فرق من آن اره چون سین ستم
آسمان بر مد صاف کهکشان دندانه ساخت

تا بگیرد زود تر در پیکرم آتش فلک
بهر من پیراهن از بال و پر پروانه ساخت

ای مسیحا میروم اینک ازین دیر خراب
پیش ازین چون جغد نتوانم باین ویرانه ساخت

ما را که غیر خون دل خود خوراک نیست
بر سفره کس از بنشینیم باک نیست

در باغها نمی شکفد هیچ غنچه خوب
یک گل شکفته تر ز دل چاک چاک نیست

پیوسته کجروی ز همه خلق دیده ایم
در باغ دهر راست روی غیر تاک نیست

چون درد تو دوای همه درد می شود
زین وجه در زمان تو کس دردناک نیست

از بس هوا ترشح خونم ذخیره ساخت
در هیچ بحر و چشمه کنون آب پاک نیست

گنجی تو ای مسیح و رسیدست وقت خاک
آری کدام گنج که در زیر خاک نیست

بس که از سوز درون خاک مزار من بسوخت
گنج قارون در ته خاک از شرار من بسوخت

نوبهار داغهای تازه چون در هم شکفت
داغ دیرین شعله زد نوبهار من بسوخت

جمع کردم خار و خس بهر حصار خویشتن
از نفس دودی برون آمد حصار من بسوخت

ساخت از دود جگر شام مرا تاریک تر
مشعل آهی که در شبهای تار من بسوخت

در کنار من مسیحا آرزوها جمع بود
از تف دل جمله ناگه در کنار من بسوخت

دوش کز پیش نظر قامت آن موزون رفت
جان بهمراهیش از قالب من بیرون رفت

بس که در رفتن او دیدم و خون باریدم
هر که رفت از عقبش تا بکمر در خون رفت

شد سوار آن بت شیرین و ره قصر گرفت
اشک ما نیز قدم بر قدم گلگون رفت

آه بی تاب ز جولانگه عیسی بگذشت
اشک بی برگ بهمسایگی قارون رفت

حرف رفتن چو از آن غنچه برآمد ناگاه
رفتم از خویش بنوعی که ندانم چون رفت

زانوی

زانوی اشتر لیلی چو ببستند بدشت
بند خود ناقه گشود و بسر مجنون رفت

مردم آبی و خاکی ز غمش نالیدند
ناله زار مسیحا چو سوی گردون رفت

در دل هر کس خیال آن رخ نیکو نشست
هر کجا بگذشت خورشید از رهش یکسو نشست

از لب جویی که بگذشت آن پسر یکره بناز
روح من سروی شد و بر یک کنار جو نشست

از زمین خلد طوبی ریشه کند از رشک آن
در دل هر کس خیال آن قد دلجو نشست

ناف آهوی ختن پر مشک شد گویی مگر
گردی از خاک رهش در دیده آهو نشست

یار بیرون رفت از منزل روان خورشید تافت
تا کس بی شرم با آن ماه رو در رو نشست

راست چون خورشید کو بنشست بر طاق سپهر
جبهه پر نور او بر طاق آن ابرو نشست

تا ابد فارغ شد از اندیشه باغ بهشت
هر که آمد چون مسیحا بر سر آن کو نشست

در ایران بخش من یک نیم نان نیست
همایم لیک بهرم استخوان نیست

مرا جنسی بغیر از جنس غم نی
مرا نقدی بغیر از نقد جان نیست

ز تاثیر دل آتش فروزم
کدامین سینه کان آتش فشان نیست

زمان برگ ریز من رسیدست
چه سازم در چمن باد خزان نیست

نشانهای همه عنقاست از من — ولی از من چو عنقا یک نشان نیست
مرا طبعیست روشن همچو شعله — ولی در آتش طبعم دخان نیست
اگرچه تیره بختی افتاده ام لیک — یکی مانند من زین روشنان نیست
نباشد گوشه زین هفت گردون — که بر وی از پی گلگم نشان نیست
نباشد قطره زین هفت دریا — که آب گلگ من در وی نهان نیست

در ایام صفی شاه جوانبخت
که چون او پادشاهی در جهان نیست

ملک چون او درین روی زمین نی — ملک مانند وی در آسمان نیست
کنم با تیغ او سودای جانی — که بازاری به از بازار جان نیست
نثار نام او خواهم دل و جان — چه سازم آه جانی در میان نیست
اگرچه چشمه کوثر روان است — ولی چون آب تیغ او روان نیست
مگر از کهکشان سازد کمانی — که در عالم بزور او کمان نیست
چگوید عقل در وصف کمالش — که وصفش هیچ در وسع زبان نیست
بآب لطف عالم را چنان شست — که برق از بیم او آتش عنان نیست
سپه بختان همه بردند از و کام — همین بخت سیاهم کامران نیست

تو هم آنی که در فردا نباشی
مسیحا چند گویی این و آن نیست

هر که سر داد به تیغ تو سر مردان است
کشته تیغ تو گشتن هنر مردان است

زخم پیکان تو در کام اسیران شهد است
نی تیر تو از آن نیشکر مردان است

نحس گردون اثر چشم خسیسان باشد
سعد افلاک ز فیض نظر مردان است

این همه نور به آفاق از آن می‌بخشد
جرم خورشید که لخت جگر مردان است

خس و خاری که ز صحرای قناعت دروند
چون نکو در نگری سیم و زر مردان است

این همه چشمه که در کوه و کمر می‌بینی
دیده بگشای که از چشم تر مردان است

تیر تاریک قضا گو برسد از هر سوی
سینه پهن ز همت سپر مردان است

ناخدا گو مگشا چشم و بکن خواب گران
کشتی از بحر افتد خطر مردان است

غرقه قلزم دنیا نشود مرد عمیق
بحر اخضر همه جا تا کمر مردان است

پر زند مرد و نشیند بسر کنگر عرش
گرچه بی بال و پری بال و پر مردان است

نخورند از سر پستان طمع شیر سیاه
دایه خشک قناعت پدر مردان است

ملکی گفت که برخیز قیامت برخاست
گفتمش صبح قیامت سحر مردان است

گفت دهقان که ازین خاک گیاهی ندمید
گفتم این خاصیت بوم و بر مردان است

ای مسیحا بگشا نطق و حدیثی سر کن
گوش هر ذره براه خبر مردان است

آن عاشق مستیم که بر ما قلمی نیست
گرد غم معشوق بمیرم غمی نیست

یکلحظه وصل تو بعمریست برابر
وین طرفه که صد ساله وصال تو دمی نیست

صد ساله رهت از بر دیدم از سر کویت
ور سوی تو آیم همان ره قدمی نیست

نبود عجبا مرغ سحر دم نکشاید
در دهر ز دود دل ما صبحدمی نیست

از پیش سگ کوی تو بردیم سفالی
انگه چه سفالی که کم از جام جمی نیست

پاشیده ز هم رونق این پیکر پستم
در سینه شراری نه و در دیده نمی نیست

فارغ ز خیال کم و بیش مسیحا
در خاطرم اکنون هوس بیش و کمی نیست

گر صبا گردی بگرد او رسیدن مشکلست
ور شوی پروانه بر گردش رسیدن مشکلست

ای که با آن شوخ داری کار دل چون وحش و طیر
هم رمیدن مشکل و هم آرمیدن مشکلست

تا فسون چشم او راه دل مردم زند
گوش را افسانه و واعظ شنیدن مشکلست

جمع نتوانم شدن از ضعف تن در خویشتن
ور شوم یکقطره خون هم چکیدن مشکلست

در گلستانی کزان سرکش بدامن گل برد
رفتن و گردیدن و یک گل نچیدن مشکلست

وقت رفتن سخت نزدیکست وزین در بند بست
بسکه تن خشکست از ضعفم خمیدن مشکلست

طفل من نازک مزاجست ای مسیحا چون کنم
گر کند بسمل مرا پیشش طپیدن مشکلست

آفتاب ای خوبرو بر ماه رویت عاشق است
خوشه چین خرمن حسن تو صبح صادق است

میخورم خون دل و لخت جگر در عشق تو
اشتها بنگر که اینم نان و آنم فاتق است

چون بپای پرده چشم افکنم در راه تو
لیک چون سازم که پای انداز بس نالایق است

از ابد هم بیشتر خواهد کشیدن عشق ما
الفت ما و تو بر روز ازل هم سابق است

ای مسیحا بی نسق افتاده کار من بسی
اینچنین باشد کسی کش عشق راتق فاتق است

میوه خام فلک کز آب جوئی نقش بست
ساق آهم سبز شد بر روی کدوئی نقش بست

عالم بیرنگی اول بود و چون در خویش دید
های و هوی شد بلند و رنگ و بوئی نقش بست

ابروی دیدم که طاق کعبه از چشمم فتاد
حیرتی دارم که چون طاقی ز موئی نقش بست

تا ابد پیمایدش در کنج خاموشی غنود
هر که با لعل لب او گفتگوئی نقش بست

پیش ازین در بانو دار راست میپرسی ز من
سیل اشکم شد روان بر خاک جوئی نقش بست

زاهد از آب سبو گیرد وضوی خویش لیک
رند از خون جگر با خود وضوئی نقش بست

بسکه خاک پیکر من با شراب آلوده بود
کوزه گر چون ساخت آنرا گل سبوی نقش بست

هر کجا آهی دماندم شد مجسم حسرتی
هر کجا اشکی فشاندم آرزوئی نقش بست

خواست این معمار تا آخر کند عالم خراب
فیصل این کار را بر تند خوئی نقش بست

خواست کلک من مسیحا تا نویسد سر غیب
مشق کج میکرد تا بر صفحه هوئی نقش بست

ما را که غیر تلخی غم ساز کار نیست
با شربت وصال بتان هیچ کار نیست

سر پا برهنه گرد دلا در بسیط خاک
انکار کن که در دو جهان یک حصار نیست

خورشید نور می برد از خاطرم ولی
چون من سیاه روز درین روزگار نیست

آخر چو باید از دل خشک زمین شکفت
سیری بچشم عقل چو سیر مزار نیست

همرنگ گل بود شرر سینه ام ولی
خوبان حذر کنید که آتش بهار نیست

در دست چشم مست بتانست اختیار
ای دل غمین مشو که ترا اختیار نیست

چشم تو ای مسیح چه باشد میان بحر
بحری چنان که هیچکه او را کنار نیست

باور مکن که در دل من خار عالمست
خار کسی است کو گل گلزار عالمست

در نخل او نگر که ز طوبی گرفته باج
یک نیشکر ببین که شکر زار عالمست

خلق جهان

خلق جهان بعشق تو بستند پای بست
در قید تست هر که گرفتار عالمست

سر پا برهنه می‌کشدم هر طرف چو صبح
این چرخ بی مدار که سردار عالمست

من عالم خرابم و عالم ز من خراب
کار اینچنین فتاده بلی کار عالمست

در خانه‌ام نگر که سراید چه نغمها
کبکیست این که زینت کهسار عالمست

دیوار عالمست غبار دلت مسیح
بخت سیاه سایهٔ دیوار عالمست

گر نشینی ای پسر در چشم خود بنشانمت
ور خرامی جان خود خاک قدم گردانمت

عاشقم عاشق ندارم هیچ شرم از روی خلق
چون خدا هر لحظه با نام دگر میخوانمت

همچو طفلان گاه در دل آرمت گاهی بچشم
طفل مدخولی چو طفلان هر طرف گردانمت

همچو طفلان روز و شب می‌بندمت در مهد دل
جبرئیل عشقم و گهواره می‌جنبانمت

از سیاهی طفل می‌ترسد چو خود می‌شود
چون مسیحا زان بخت خویش می‌ترسانمت

آن چه شورست که در پستهٔ خندانش نیست
وان چه شهدست که در کنج نمکدانش نیست

آن کدام آتش شوقست که در جانم نیست
وان کدام آیت حسنست که در شانش نیست

آن چه زلفست که در پهلوی رویش جا کرد
این چه هندوست که اندیشهٔ زفرانش نیست

گرچه از جوهر یاقوت خدا ساخت لبش
میتوان گفت که چون گوهر دندانش نیست

آن دل کیست که چون ذره نه در مهر ویست
وآن سر کیست که چون گوی بمیدانش نیست

عاشقان را ز جفا گشت بهر رنگ که خواست
طرفه تر اینکه ز خون رنگ بدامانش نیست

باد تا از سر کوی تو گذشتست شبی
هیچ صبحی هوس سیر گلستانش نیست

سر و سامان همه در راه رویم رفت بباد
هیچ پروای من بی سر و سامانش نیست

همچو گل صبح کند خنده بر احوال مسیح
هیچ در دل خلهٔ شام غریبانش نیست

زان لب میگون گهی کان گل تبسم کرده است
صد صراحی باده در هر کنج لب گم کرده است

بس که گل پاشیده از گفتار او بر کوه و دشت
پر ز گل گردیده عالم چون تکلم کرده است

خون ز مژگان می فشاند هر که او را دید و رفت
خاک ره را گلفشان از خون مردم کرده است

هیچ بدمستی دلا با هیچ هشیاری نکرد
آنچه آن سرمست با افلاک و انجم کرده است

گل رویت گر کند دعوی بدست اوست حق
خویش را در ظلمت موی تو خوش گم کرده است

دانه آن خال را دیدم که گفتم بوده گم
آنچه با آدم خدا از بهر گندم کرده است

بس که کشتی میرود آسوده کشتی بان مسیح
باد آهم را خیال باد یا هم کرده است

قدم بکلبهٔ من گر نهی زهی کرمت
هزار بوسه زنم هر قدم بهر قدمت

عزیز اگرچه خریدار یوسفست بزر
تو یوسفی که بجان عزیز می خرمت

ز دشت سینه نسیمی برآورم که مگر
چو گل شکفته برآرد نسیم صبحدمت

چو من برای تو میرم سند بگیر از خلق
که بهر من نکند هیچ شحنه متهمت

بخاک من بگذر گاه گاه چون گذرم
همان بمصحف روی تو میدهم قسمت

اگرچه جان عزیزاست پایمال ستم
ز جان عزیزتر آید بچشم من ستمت

دم مسیح کند زنده مرده را لیکن
مسیح مردهٔ من زنده شد بفیض دمت

چون برآید زان لب میگون که از جان خوشترست
دود تنباکو بسی از آب حیوان خوشترست

تا مگر با دود تنباکوی او گردد قرین
گر برآید دودم از چاک گریبان خوشترست

هر گلی کز روی او خیزد بتاثیر شراب
گر کمش گویم بسی از صد گلستان خوشترست

از دل خود ره نباید داد خوبان را بدر
بهر یوسف گر بگویم راست زندان خوشترست

تا کسی را از که باشد درد یا درمان ز که
درد گاهی خوشترست و گاه درمان خوشترست

زخم شمشیر تو هم زان دست و بازو خوش بود
لیک بهر سینهٔ من زخم پیکان خوشترست

عید من آن باشد ای بدخو که قربانت شوم
گر نباشد عید هم صید تو قربان خوشترست

ای مسیحا باد آه از سینهٔ خود بر دمان
هر که دریایی شود در عشق طوفان خوشترست

مرا کنون هوس جاه و زیب افسر نیست
بجز هوای کلاه نمد درین سر نیست

کدام عیش که آن نیست تلخ در کامم
کدام وضع که در چشم من مکرر نیست

خوشم که نالهٔ زیرم نه از غم دنیاست
خوشم که گریه زارم ز حسرت زر نیست

ز بوی فقر و فنا پر شدست پیکر من
کدام دشت کزین بوی خوش معطر نیست

اگرچه حنظل در هر مذاق تلخ بود
ولیک در بر من تلخ‌تر ز شکر نیست

مباد کامم شیرین ز شهد جوی بهشت
گر آب شور برم به از آب کوثر نیست

مسیح کنج غم یار چون دروست نهان
خرابهٔ دل من کم ز قصر قیصر نیست

کلبهٔ داریم کز کوی عدم بالاترست
راهش از بالا دو بیهای قدم بالاترست

در جهان ماییم و آن بزمی که دارد ساقیش
لب شکسته کاسهٔ کز جام جم بالاترست

شادی و غم ره ندارد در مذاق تلخ ما
عالمی داریم کز شادی و غم بالاترست

ما شکار کس نمیگردیم غیر از شام زلف
آشیان مرغ ما از صبحدم بالاترست

چار دیواریست ما را متصل با بام عرش
صید این ویرانه از صید حرم بالاترست

جان ما درد ترا بر دل بخیلی میکند
راست گویم اینچنین بخل از کرم بالاترست

گر بخاک پای او خوردم قسم نبود عجب
ای مسیحا خاک پایش از قسم بالاترست

دوزخ جان من و این خس نمناک یکیست
همدمان گفته کسی کآتش و خاشاک یکیست

سری از هر طرف آویخته بر فتراکش
سر هزار است ولی طرفه که فتراک یکیست

میفرستی بمدارا غم خود را بدلم
این گمان برده که در سینه من چاک یکیست

گر شود در ره وصل تو گره این توده
بدو دامان کشمش کین گره خاک یکیست

هیچ در طینت ما نیست کجی راست شنو
بس ما راستی و کجروی تاک یکیست

از کدامین فلک امداد توانم جستن
من دو رو نیستم و عادت افلاک یکیست

میزند شعله بیداد درین توده خشک
تن من در نظرش با خس و خاشاک یکیست

سر مهی خاک وجودم بزمینی افتد
که غلط گفت بگو کور یکی خاک یکیست

ای مسیحا نتوان همچو فغانی گفتن
مردن و زیستن مردم بی باک یکیست

بر پر شاهین نگاه او در پرواز بست
پرده از چشم عزیزان برد و طبل باز بست

برنخیزد گر فغان از کوی او نبود عجب
سرمه چشم سیاهش راه بر آواز بست

تا بیندازد ز هر طاق دلی محراب را
طاق ابروی ترا ایزد باین انداز بست

شیوهٔ آن شوخ را نازم که بر روی نیاز
گاه چشم از ناز بگشود و گهی از ناز بست

بس که راز عشق او در سینه پنهان داشتم
آب چشمم چون بخاک افتاد نقش راز بست

بس که دل از جان بتنگ آمد درین آشفتگی
گاه در بر خویش و گاهی بر رخ دمساز بست

عقده زاری شد تنم خوش مستعد سوختن
همچو آن نخلی که از باروت آتشباز بست

زاغ زلف جادوش با چنگل افسون مسیح
زنگله از حلقهٔ خود بر گلوی باز بست

نمیخواهم که جز بر چشم خون پالا فتد راهت
بمژگان میکنم تا آب بر هر جا فتد راهت

ز آب زیر کاه ایمن مباش ای آتش سرکش
مبادا پا نهی در کاه و بر دریا فتد راهت

بذکر زلف او بگذر سلامت زان خطر ای دل
گر از آشفتگی بر کوچه سودا فتد راهت

نیارم دیدنت با غیر و زین هم طرفه تر بشنو
ز وحشت گم شوم گر سوی من تنها فتد راهت

ز محبوسان زندان فراق او بیا می بر
اگر می باد هر جایی سوی صحرا فتد راهت

دلا از ناکسی بر هستی خود سخت میلرزی
چه خواهی کرد چون بر منزل عنقا فتد راهت

گرانباری ز بس از حرص ای مستغرق دنیا
بقارون میرسی گر بر سر خارا فتد راهت

مسیحا پا ز سر کن تا توانی سوی او رفتن
مبادا در فضای کوی او پا فتد راهت

بزیر کام خویش آر از شعف مستقبل و ماضی
سبک رو آنچنان کامروز بر فردا فتد راهت

شعلهٔ تب اول شب چون مرا در تن گرفت
شمع از من در سحر تعلیم جان کندن گرفت

آرد بهر نان من می‌پخت چرخ تنگ چشم
مشت اول چشمهای تنگ پرویزن گرفت

من بحکم چشم مستش جزو حیرت خوانده‌ام
عقل کل تعلیم حکمت از من کودن گرفت

خواست تا بر روزنم خورشید تابد صبحدم
لخت دل بالا شد از چشمم ره روزن گرفت

تا ندوزد سینهٔ چاک مسیحا را بلطف
بخت بد از دست عیسی رشته و سوزن گرفت

دلم از صحبت افسردهٔ اصحاب گرفت
آنقدر پوچ شنیدم که مرا خواب گرفت

از تف یکنفسم هفت فلک پاک بسوخت
وز سر یک مژه‌ام هر دو جهان آب گرفت

شب تاریک بفکر رخ او افتادم
صحن ویرانهٔ من پرتو مهتاب گرفت

ره نیاورد برون از مژه‌ام جوش سرشک
بوتهٔ خارک خشکی ره سیلاب گرفت

راز حکمت دل بالس که ز لعلش آموخت
سطح خاک از پی ما نقش سطرلاب گرفت

تا مگر مردمک چشم ترا قوت دهد
مژه‌ات حوت فلک بر سر قلاب گرفت

کام بهتر بتوان یافت ز دشمن ای دوست
دامن مسیحا بغلط دامن احباب گرفت

دود آه من زبس در کار گردون خیره گشت
کهکشان بر عارض خورشید زان خیره گشت

کی شفق پیدا بود هر شام نزدیک افق
پرتو زنجیر من بر دامنش زنجیره گشت

هر کجا برداشتم زین خاک گیتی پای فقر
نقش پایم در طلاق بکر او پاگیره گشت

در زمین مخمور در خاکم ولی در آسمان
خوشه پروین ز بهر باده من شیره گشت

آسمان گر بر مراد من نگردد دور نیست
قحبی آهش ز دم وین خنگ سرکش خیره گشت

خوی او زد آتشی در پیکر افسرده ام
من شدم روشن ولی عالم ز دود دم تیره گشت

ای مسیحا طبع من در سر نفس گل گل شکفت
زینت الماس تا در زیر پا جم زین گشت

من که چاک سینه با چاک گریبانم یکیست
داغ پیدا از برون با داغ پنهانم یکیست

سر نگاهش جان دیگر خواهد از من چون کنم
جان پستان بسیار دارم در پی جانم یکیست

قطره های خون بهر سو میچکد از آه من
ابر کی مایه ام زان با دو بارانم یکیست

هیچ غیر از غمزه او نیست جان دارو ی من
درد بیرون از حسابم هست و درمانم یکیست

بس که با آن تیغ ابرو بیعتی دارم درست
گر دلم صد پاره سازد عهد و پیمانم یکیست

هیچکس را نیست از من آفتی در هیچ وقت
بحر مواجم ولی تسکین و طوفانم یکیست

ای مسیحا با فلک پیوسته میدارم جدل
در میان شیر مردان مرد میدانم یکیست

گذشت فصل دی و گل رسید و موسم جامست
بنوش باده و گل ریز کن که بخت بکامست

مگو فقیه بمن باده از برای چه نوشی
مرا ز شدت سرمای گل همیشه زکامست

ز ناقصی چه گردون گهی هلال نماید
نه مرا بود نقص زانکه ماه تمامست

در آفتاب روش اگر دید گفت بحیرت
گزین دو هیچ ندانم که آفتاب کدامست

بخفتمش بخشا چشم خویش و نیک نظر کن
که ماه در فلک و آفتاب بر لب بامست

ندیده ام که شود صبح و شام جمع بیکدم
بجز رخ تو که صبح و بجز خط تو که شامست

کسی خلاص نیارد شدن ز قید تو هرگز
که خال و زلف تو دایم بشکل دانه و دامست

ز من شنو سخن راست بی گمان تکلف
تو صاحبی و مسیحا ترا کمینه غلامست

مست ما ذوق می ناب ندانسته که چیست
ماهی تشنه ما آب ندانسته که چیست

زاهد از شیر و شکر کام هوس دارد و خویش
بیخبر لذت خونابه ندانسته که چیست

شیخ بی باده بسر برده شب و روز حیات
روز را بر و شب تنها ندانسته که چیست

بس که با سایه زلف بخت آموخته است
ماهی بحر تو قلاب ندانسته که چیست

چشم چاه ترا بس که پرستار شدست
مردم دیده ما خواب ندانسته که چیست

با خس و خار سر کوی تو دارد عادت
پهلوم بسر سنجاب ندانسته که چیست

ای مسیح آنکه مگر دست در اشعار تو غور
قیمت گوهر نایاب ندانسته که چیست

دوستان را نام ما در دفتر بیگانگیست
سر بسر آفاق گویی کشور بیگانگیست

گرچه مردانند و مردان را بمعجز نیست کار
بر سر این آشنایان معجز بیگانگیست

پرنیان و شعله خود با هم نباشند آشنا
بر تن پروانه هم بال و پر بیگانگیست

گرچه خود مکتوب نشناسد سراپا خویش را
سر بسر مکتوبها پا تا سر بیگانگیست

ابروت گاهی بایما آشنایی کرده لیک
مردم چشم تو با ما بر سر بیگانگیست

دمبدم تغییر حال آشنایان می شود
آنچه بی تغییر ماند گوهر بیگانگیست

ای مسیحا آشنایی نیست در زیر فلک
کهکشان چرخ سطر مسطر بیگانگیست

نهان چو شامم و چون صبح چادرم پیداست
نه چون کلاوه سر در کمم سرم پیداست

پلاس بخت سیه پوشش منست و همان
چو تیغ برهنه از سینه جوهرم پیداست

ز بس که پیکرم از آه رخنه رخنه شدست
چو اخگر این دل سوزان ز مجمرم پیداست

بسان ماه که گاهی در آب بنماید
مثال روی تو از دیده ترم پیداست

نم

منم که تیرگی بختم از نکونگری
زمان حمل ز رخسار مادرم پیداست

گهی که پا بقفا می نهم ز دهشت مرگ
اجل چو دود سیه از برابرم پیداست

مسیح خاک تنم تیره است و حیرانم
که دل چگونه ز چشم مکدرم پیداست

هیچکس محروم از آن کو چون من دیوانه نیست
ور بگویم در جواب آید که کس در خانه نیست

ز اول شب تا سحر با ما نگفتی یک سخن
حال خود ای دل بیان کن صبح خود بیگانه نیست

خویش را میسوزم و از من جهانی روشنست
همچو من در بزم او یک شمع و یک پروانه نیست

یک سر مو خواستم آرم بچنگ از جعد تو
رفتم از مشاطه گیرم گفت رو در شانه نیست

می پرستان جمله هشیارند پیش چشم تو
نشاء چون نشاء چشم تو در میخانه نیست

میشوم شرمنده گر موری بکشتم برخورد
زانکه در صد خرمن مزروع من یکدانه نیست

لاابالی وار خوش در راه عشقش میروی
کار عشق است این نکو بنگر مسیح افسانه نیست

هر شب ز بار عشق مرا سر گران ترست
زان هر صباح پیکر لاغر گران ترست

گفتم گران ترست سر من ز افسرم
لیکن چو نیک دیدم افسر گران ترست

خاک وجود من که غباریست سر بسر
چون بنگری ز سد سکندر گران ترست

یکمشت خاک گشته ستون نهاد من
وز کوه بیستون دو برابر گران ترست

چون پیر گشت مرد و سفر شد نصیب او
هر منزلش ز منزل دیگر گران ترست

بر هر زمین که یار گذشتست ای مسیح
گفتن توان که خاک ز شکر گران ترست

خواهد آمد خوش بسر شادی و غم خواهد گذشت
تلخی و شیرینی بخل و کرم خواهد گذشت

در غم بیش و کم ایام تا کی دل خوری
باده نوش و غم مخور کین بیش و کم خواهد گذشت

گو یکی بر دفتر خود کش قلم ای خواجه خوش
کانچه در دفتر نوشتی یک قلم خواهد گذشت

روزیش گو تنگ باشد یکدو روزی در وجود
عاقبت این لاشه از تنگ عدم خواهد گذشت

مردن از شوق لب شیرین او گر این بود
هر که ماند زنده بروی پرستم خواهد گذشت

یادگار جم نگویی در جهان جامی بماند
جم گذشت و روزگار جام هم خواهد گذشت

بس که از دلتنگی من در جهان تنگی فتاد
هر که خواهد زین جهان شد پشت خم خواهد گذشت

نی بنای کفر خواهد ماند نی بنیاد دین
کس نبیند آنچه بر دیر و حرم خواهد گذشت

در ازل آب و گل تخمیر این بنیاد سست
خوش بهم آمد ولی ناخوش ز هم خواهد گذشت

بس که بالغرست دهر از آب چشم من مسیح
هر که ماند یک قدم پس صد قدم خواهد

بعد از آن

بعد از آن یاران ناخوش این چه باد ناخوشست
گرچه هر ناخوش که از سوی تو می آید خوشست

چارپایان یکسر از جانها طمع بریده اند
گرچه میدانند کین باد خنک آدم کشست

تا نگه کردی ز هم پاشید جسم شخص را
سینه چون سندان چو بین باد همچون چکشست

باد می خورده ز جام لالها در کوهسار
آنچنان مغرور می آید که گویی سرخوشست

ای مسیحا افسرد چون آتش از آب زیاد
اختلاط ما و باد امروز آب و آتشست

تا دل بکوی عشق تو خلوت نشین شدست
مقبول خلق و صاحب دنیا و دین شدست

در دل خیال آن لب شیرین بود مرا
نبود عجب که سرکه من انگبین شدست

افراط روزگار نگه کن دلا ببین
کین چشم سفله صاحب در ثمین شدست

گفتم پیاده میروم ای دل براه دوست
گفت ابلق سپهر برای تو زین شدست

در دشت استخوان کسی گفت کای مسیح
فرداست استخوان تو هم اینچنین شدست

گرچه بیمارم اضطرابم نیست
کششی سوی آفتابم نیست

گر بپرسد کسی ز من که چرا
بجهان آمدی جوابم نیست

خود چکم همچو قطره بر دل خاک
هیچ از چشم خود حسابم نیست

کشته عریان چو شمع و میسوزم — هیچ از مرد و زن حجابم نیست

دل برون رفته خوش ز سینه من — بحر ژرفم ولی حبابم نیست

کشت خود را بدیده دادم آب — منت خشکی از سحابم نیست

روزگارم من آرمیده نیم — هیچ بهتر ز انقلابم نیست

دوست دارم که روی او بینم — دشمن خیره جز نقابم نیست

ای مسیحا ز بس پریشانم — هیچگه فکرت صوابم نیست

با آنکه آن نگار برون از دلم نرفت — هرگز دمی نرفت که خون از دلم نرفت

می پرسم این دقیقه مشکل ز تو بگوی — دل خود چو رفت مهر تو چون از دلم نرفت

رفتم هزار بار بتعلیم عقل کل — یکبار آرزوی جنون از دلم نرفت

ماتم تنم بمهر نگین نقش کرد لیک — چون نقش سنگ نقش شکون از دلم نرفت

صد بار خاک راه تو گشتم ولی چه سود — کین آرزو هنوز برون از دلم نرفت

آموختم مسیح بسی ساحری ولی — [illegible] ای چشم او بفسون از دلم نرفت

چو من غروب کنم اول طلوع منست — نظاره سخنم کن بگو درین سخنست

شدست

شدست هر هنرم در نقاب تن پنهان
میانه من و اوصاف من حجاب تنست

اگرچه پرده تن میشود کفن لیکن
هر آنچه پرده من میدرد همان کفن است

بجای روح بد این تن چو در جهان بودم
تنم چو خاک شود روح من بجای تن است

بهیچ انجمنم راه نیست لیک چه غم
که بعد مرگ حدیثم چراغ انجمن است

ز بس که بلبل گفتست وصف گفته من
مرا شناسد یک یک گلی که در چمن است

زمین تست مسیحا که سرخ روست سخن
که منکرست که کان عقیق در یمن است

آنکه تنها تاخت عالم را سواری هم نداشت
غیر ازین بیکار پنداری که کاری هم نداشت

باده کز خوشه پروین درین خم رسید
بهر کیفیت خوردیمش خماری هم نداشت

هر کرا گفتند دارد اختیار عالمی
نیک چون دیدیم چندان اختیاری هم نداشت

با حریفی گرم بازی گشتم و ماندم خجل
زانکه چون دیدم جهان پول قماری هم نداشت

هیچکس در دهر نتوانست پنهان شد ز مرگ
سر بسر این دشت بی رونق حصاری هم نداشت

باغبان دهر باغی کز برای ما رساند
از گل و ریحان چه سان کو هم خاری هم نداشت

خاک شد گنج وجودم یکسر و بر باد رفت
چون شهیدان دگر گنج مزاری هم نداشت

بس که بر ما تنگ فرمودند میدان وجود
بود دل دریا ولی دریا کناری هم نداشت

خار در پایم خلید اما زمین رنگین نکرد
چون تن من خون بقدر زخم خاری هم نداشت

بیعدد افتاد خلق از تیر مژگانش مسیح
کشتگان خویش را با خود شماری هم نداشت

چشم خلق شهر یکسر از خیال او پرست
سر بسر بازار از سودای خال او پرست

روشنی در کوه و دشت از پرتو خورشید نیست
سر بسر آفاق از نور جمال او پرست

مصحف اعراب دار ار خوانمش نبود عجب
صفحهٔ آن رو که هم از خط و خال او پرست

بس که رویش روز و شب در دیده ام دارد مقام
چون دل آیینه چشمم از مثال او پرست

چشم خشک من که اکنون نیست در وی قطرهٔ
جمله دریاهای عالم از زلال او پرست

چون سبوی نو از آن خالی نمیگردم ز خویش
کین کدوی کهنه ز امید وصال او پرست

گرچه یک اختر ندارد در چنین چرخی مسیح
سر بسر اوراق گردون از کمال او پرست

حیات من همه در لیت و لعله گذشت
بخواب بود چو خرگوش گرگ و گله گذشت

من آن نیم که چو شاهان نهاد زله و رفت
گدای میکده ام همستم ز زله گذشت

سفید روی ما روشنست ای ساقی
بیار باده سرخی که شیخ مله گذشت

چو نافه شهر پر از بوی مشک شد یکسر
غزال وحشی من گر ز یک محله گذشت

بن

مسیح غم نخوری گر نباشدت دندان
چنین که کار تو از آسیا و غله گذشت

معمار چرخ کی غم تعمیر خورده است
نان جوان بنان خورش پیر خورده است

نی بدر کاسته که بریده به تیغ مهر
بستان مادرش که از آن شیر خورده است

زان نالها که من بسحرگاه کرده ام
بر گوش چرخ نغمه بم و زیر خورده است

بر آسمان نشان خط کهکشان مگوی
شیر فلک ز بازوی من تیر خورده است

دل در خم کمند کجت از گرسنگی
یکشب نکرده روز که زنجیر خورده است

هر کس که کشته گشته ز مژگان تیز تست
باور مکن که ناوک تقدیر خورده است

هر کس حکیم صد هنر تر ز دست او
یک نان خشک تا بچه تدبیر خورده است

تدبیر او موافق تقدیر حق مباد
زاهد همیشه لقمه تزویر خورده است

از کرپس زان نمرده هنرور که نان خویش
گاهی ز عذر و گاه ز تقصیر خورده است

دایم مسیح مفلس از آنست ای رفیق
کین خواجه روز حاصل شبگیر خورده است

بار جان هر لحظه عضوی ز اعضایم شکست
بست دل عهد درستی با تو هر جایم شکست

میروم خوش در زمین چون مرگ گل بر روی باد
زانکه بس خار تمنای تو در پایم شکست

گرچه با خیل خموشان رفتم از عالم برون
شور و غوغای قیامت خوش ز غوغایم شکست

بس که هرگز یک متاع من بهای خود نیافت
مشتری از دور دیدم رنگ کالایم شکست

داشتم بر دیده خود رشک دیدار تو سخت
خار مژگان خوب در چشم تماشایم شکست

بس که تر دارم بسیط خاک را با آب چشم
باد نارد بر درخت خشک صحرایم شکست

با اسیری چون کمند او گشادم سر بسر
با درستی همچو زلف او سراپایم شکست

بس که پر شد از غبار دل وجود من مسیح
هیچ صرصر ناورد بر روی دریایم شکست

همچو حمام زنان عالم پر شور و شر است
وجه این چیست بپرسید ز مردان خبریست

ز آب چشم من و دود نفس تیره من
هر طرف روی زمین بحری و هر گوشه بریست

شده شاداب ز شوق رخ او دود دلم
دشت بان تخم بیفشان که عجب ابر تریست

آنچه از شاخ دمد غنچه مگو ای همدم
دیده بگشای که هر یک دل خونین جگریست

کم نیم از فلک سفله گر او بر زبریست
فرق ما و فلک القصه بزیر و زبریست

از ثمر دست چنار ار شده خالی چه عجب
مکنش عیب مکن بی ثمری هم ثمریست

خنده قهقهه بیحد بودش در منقار
کلک من چون بحقیقت نگری کبک دریست

رخت از حلقه آن زلف نمودست چو صبح
در میان شب موی تو چه نیکو سحریست

شادزی

شاد زی شاد زی ای خرقه پشمین مسیح
کاطلس چرخ برای تو عجب آستریست

ای طفل شوخ چشم دلم در رضای تست
جانی که هست در تن من از برای تست

از من گریختن نتوانی بهیچ سوی
هر جا که میروی دل من در قفای تست

ای دل اگر هلاک شدی از جفای او
غمگین مشو که هر نگهش خونبهای تست

ای تن ز چنگ عوج حوادث متاب روی
گرچه ضعیف گشتی آهت عصای تست

ای ماه رو برای چه رخ میکنی نهان
بنمای رو که این دو جهان رونمای تست

دلگیر اگر شدی ز دل تنگ تار من
در دیده ام درای که آن نیز جای تست

زنهار ای مسیح لب از مدعا مبند
آخر کلید قفل اجابت دعای تست

کی تواند هر که چشمی دارد از رویت گذشت
یا کسی کو را مشامی باشد از بویت گذشت

هر سر موی تو زنجیری بود بر پای باد
باد چون با این همه زنجیر از مویت گذشت

دوش دیدم چشم شوخت بر سپهر افتاده بود
شیر غران فلک لرزان ز آهویت گذشت

من بکویت آمدم با باد و ماندم باد رفت
باد یارب دل چه سان بر کند کز کویت گذشت

تا مگر بار دگر بیند جمال دلکشت
باز میگردد بجو آبی که از جویت گذشت

رخنها برداشت ما دیدیم جانهای عزیز
ناوک دلدوز مژگان چون ز ابرویت گذشت

ای مسیحا گرچه نم در پیکر خشک تو نیست
سیل با مژگان زدی برهم ز بازویت گذشت

صد نقش ز خون بر در و دیوار سراهیست
کی باغ برنگینی ویرانه ماهیست

هر گوشه میندار پراکنده نگه را
در ضبط نظر باش که بسیار گداهیست

چون کشته شوم من مسپارید بخاکم
گر مشفق دیگر نبود باد صباهیست

هر گه که ز پشت گذرم با دل بی تاب
در سینه برم دست و به بینم که بجاهیست

صیاد من آن شوخ ازین راه گذشتست
حاشا که درین دشت یکی صید رهاهیست

در ما بحقارت منگر شیخ که ما را
دراعه ز دود دل و از آه عصاهیست

ای خواجه خود بین بمسیحا چه کنی ناز
او را خود اگر هیچ دگر نیست خداهیست

چیدیم بی رخ تو گل صبح و بو نداشت
دل خود بغیر بوی تو هیچ آرزو نداشت

نبود عجب ز زاهد خشک ار نماز کرد
زانرو قبول شد که نمازش وضو نداشت

چون چادر سحر که ز آهم دریده گشت
کس پرده ندید که صد چار فو نداشت

تا عکس عارض تو نیفتاد بر فلک
دیدیم روی مهر که رنگی برو نداشت

ازبس

از بس که ناخوش آمده اوضاع روزگار
یک کبک مست خنده خوش در گلو نداشت

منظور لطف مردم بی عیب شد دلم
عیبی نبود در همه عالم که او نداشت

گرد آفتاب چون تو برون آمدی غروب
خورشید تاب روی تو خورشید رو نداشت

همزاد جمله چینی فغفوریست موی
باور مکن که کاسهٔ فغفور مو نداشت

آن شوخ هرچه داشت نکو داشت ای مسیح
اما دل رمیدهٔ ما را نکو نداشت

خواهم از دل برگشایم روزنی آهی کجاست
جذبهٔ صد کهربا دارم ولی کاهی کجاست

سخت تن را در هوای عافیت کردم نحیف
خوش کتانی شد سراپای تنم ماهی کجاست

چون روم همراه خضری در بیابان گم شوم
تا بی او را بگیرم رند گمراهی کجاست

خواه دل یا خواه جان هر چیز خواهد میدهم
من دل و جان دادم آخر شوخ دلخواهی کجاست

آفتاب از مشرق آمد سوی مغرب در طلب
بنگر این مطلوب را گاهی کجا گاهی کجاست

منتظر در راهت ای باد صبا ایستاده ام
چشم و دل بگشوده چون گل خاک درگاهی کجاست

تا بکی از درد بیدردی بنالم در جهان
ای مسیحا تا گدای او شوم شاهی کجاست

صبح پیرست و نکویی که ز من پیرترست
زین دو تن پیرترست آنکه زمین گیرترست

ابر گریان بود و رعد خروشان لیکن
گریه‌ام زارتر و ناله من زیرترست

دمبدم پیش بود محنت من چون سازم
هر زمان غمزهٔ تو بر دل من چیرترست

شام خود را بمن تیره نسنجی ای چرخ
زانکه صبح دلم از شام تو دلگیرترست

رشتهٔ عمر درازم چه گره‌گیر شدست
رشته هر چند درازست گره‌گیرترست

ای مسیحا بزبون حالی خود خوشحالم
زانکه صیاد من از جمله زبون گیرترست

چو بهر خضر بعمر ابد برات گذشت
بدید کشته تیغ تو و ز حیات گذشت

ازان دلیر بعصیان شدند چون آتش
که باد عفو تو بر جملهٔ کاینات گذشت

دران زمان که لبش خلق کردی ای خالق
تو آگهی که چها در دل نبات گذشت

چو بود هستی من در فنای من پنهان
رسید وقت و شدم زنده تر وفات

مسیح کافر سرگشته ایست در عالم
که ره بکعبه نبرد و ز سومنات گذشت

دلم با غمزه او نرخ جان بست
بلی با غمزه نرخ جان توان بست

بهار آب از غبار خاطرم خورد
عیار چهره‌ام رنگ خزان بست

دلم از سینه آهی برد مانند
گره زان باد بر آب روان بست

همای عشق او را در نظر داشت
تن من زان حصار استخوان بست

ز باران سرشکم بر حذر بود
از آن بر کعبه گردون ناودان بست

تو گویی ریسمان بازیست آهم
رسن بر آسمان از کهکشان بست

مگر وقت نزول عیسی آمد
که آهم بر فلکها نردبان بست

خزان بستند در بازار آیین
که هر جا بود عیسایی دکان بست

مسیح آزاده بود از هر دو عالم
چرا خود را بکار این جهان بست

تا جان بود نزاع من و آسمان بجاست
تا کله هست خصمی گرگ و شبان بجاست

آهم وزید و معرکه آسمان ببرد
و اندر زمین تیره هنوز این دکان بجاست

با شوق بس که سینه مقیم دیار تست
پرها ز تن پرید و همان آشیان بجاست

ما صلح داده ایم جهان را بیکدگر
باور مکن که خصمی ماه و کتان بجاست

بعد از هزار سال بخاکم گذر ولی
با تیر خود بگوی که یک استخوان بجاست

ترک شکار من مکن از قهر ابروان
گر صد هزار تیر خطا شد کمان بجاست

از ره گذشت قافلهٔ تن ولیک جان
چون آتش فسرده ازین کاروان بجاست

زیب عشرتخانهٔ عالم وجود حاتم است
منکر آن رو شدن انکار جود حاتم است

می شود روشن ز دیدارش دل تاریک من
ظاهرا خط شعاعی تار و پود حاتم است

بلبلان را چشم و دل بر نغمهٔ موزون اوست
گوش گل هم واله گفت و شنود حاتم است

چون فرشته بنگرد رویش نهد سر بر زمین
همچو شیطان هم که دایم در سجود حاتم است

ای مسیحا فاش میگویم گر از من بشنوی
گرچه خورشید است در خوبی فرود حاتم است

هر که از بیدردی اهل جهان دردم گرفت
استخوان صبح را لرزه از دم سردم گرفت

کیمیا سازی چو من در کشور هستی نبود
زر عیار خویش را از چهره زردم گرفت

ماجرای گاه با باد صبا می داشتم
انتقام خویشتن را آخر از گردم گرفت

خواستم کز لامکان هم بگذرم با شوق دوست
چون ز عیسی در گذشتم چرخ نامردم گرفت

باغ من گلهای رنگین داشت یکچندی مسیح
صبح رنگ لاله خورشید از وردم گرفت

بخت سیهم ز سر عیان است
یا بر سر آتشی دخان است

جنسی که مراست جنس دردست
نقدی که مراست نقد جان است

خواندست ز دفترم حدیثی
هر حادثه که در جهان است

زخم دلم آتشها ندارد — این کار نه کار هر سنان است

شد صفحهٔ سینه‌ام چو غربال — چون هر نفسم یک استخوان است

در کنج فراغتم نشاندست — عشق تو که گنج شایگان است

بر خاک درت که آب خضر است — چون ریگ روان تنم روان است

ترسم که عیان شود ز هر موی — آن راز که در دلم نهان است

خرم ز بهار شد جهان لیک — در باغ حیات ما خزان است

عمریست که آه من مسیحا
بر بام سپهر نردبان است

دمی که جلوه کند نخل جست و چالاکت — بزیر پای تو چشمان من سزد خاکت

گهی که بر در دندان خود کشی مسواک — نهال طور بر آید ز چوب مسواکت

اگرچه مهر عیان گشت سوختم که چرا — فکند عکس بگردون دون تن پاکت

فلک ز خوی تو افکنده شعله در رگ تاک — از آن چو شعله شود رخ ز باده تاکت

عجب نباشد اگر منقلب شود مار عدو — ببرق چون نگه افتد ز چشم بی باکت

ز بار خاطر من خنگ بر نگیرد پای — نشیند ار بمثل گرد من بفتراکت

تو باغ حسنی از آن خط مسیح بلبل مست — بچشم بلبل و گل هر دو خار و خاشاکت

اگر بقصد من آن جنگجو کمان برداشت
ز قصد او تن من جابجا نشان برداشت

چنان بگریه گرفتم فضای گردون را
که چرخ اشک من از جوی کهکشان برداشت

چنان ز درد گرانم که باد گرد مرا
نمی تواند از آن خاک آستان برداشت

بلای هجر تو از هر کناره قصدم کرد
اجل رسید و مرا خوب از میان برداشت

مگر که سرمه بختم گرفته پر کندش
راستخوان تنم باد سرمدان برداشت

مسیح چون اجل آمد ببزم هستی من
گذاشت درد تنم را و صاف جان برداشت

چو مار پی بتواند بگنج قارون برد
کسی که جوجه عنقا ز آشیان برداشت

توانم از تو دل ای شوخ نازنین برداشت
اگر بدست توان کوه از زمین برداشت

دو نوش لعل تو چسپیده بد بیکدیگر
که خنده مهر از آن هر دو شکرین برداشت

گذشت موج سرشکم ز آستان سپهر
بلی ز دیده تر دستم آستین برداشت

ز نغمه مگس خال او مشو غافل
که چرخ گردش خود را ازین طنین برداشت

چکید از تن تو قطره عرق در باغ
طراوت خود از آن برگ یاسمین برداشت

گرفت دست دو عالم متاع درد و غمش
ولا چه چاره کنم دست من همین برداشت

مسیح خطبه نام تو خواند بر منبر
که دست جم ز نگین وان خود نگین برداشت

هر که از جبههٔ ما نسخهٔ سودا برداشت
بیستون را بیک انگشت خود از جا برداشت

من شدم ظلمت و او نور ولی دست سپهر
کف خاک من و خورشید ز یکجا برداشت

در وحل رفت ز خون دل من حالت نزع
دستش از رحم گرفتم که اجل پا برداشت

در ره شوق تو از بس که دویدم هر سنگ
آب یاقوت ازین آبلهٔ پا برداشت

دشت هجر تو از دور سیاهی میکرد
هر سر موی جدا وحشت و غوغا برداشت

بود اعضای من از دشت هجرت در بند
شوق دیدار توام بند ز اعضا برداشت

از رخ آب روان رفت غبارم یکسر
بادکی خاک من از دامن صحرا برداشت

بس که حیران سراپای تو گشتم چو مسیح
مژه ام نقش خود از صورت دیبا برداشت

در دلش حسرت دنیا چو شرر بود بسنگ
خواجه آخر دل خود سخت ز دنیا برداشت

آب حیوان در گلویم بی تو زهر مار گشت
بی تو خوردم زهر مار و مردنم ناچار گشت

ناله می آید برون از عضو عضوم همچو نی
استخوانها در تنم صفهای موسیقار گشت

بس که از کلفت نفسهایم غبار آلوده بود
در سرایم هر دری محکم تر از دیوار گشت

بر سر هر مو گره شد خون دل در پیکرم
چون درخت میوه نخل خشک من پربار گشت

در بسیط خاک اشک و آه خویش انداختم
کوه شد هموار اما دشت ناهموار گشت

بس که محکم گشت هر دم آرزوی در دلم
پیش رویم هر نفس یک آهنین دیوار گشت

هر طرف صد رخنه دارد پیکر ویران من
ای مسیح این خانه پس چون مخزن اسرار گشت

چشمت به تیغ غمزه ز هر سو گذشته است
مژگان تیغ بند ز ابرو گذشته است

هر تیر غمزه که کماندار ابرویت
بر سینه راست کرده ز پهلو گذشته است

دیگر بخود ندیده ز عشقت دل درست
هر دل شکسته که از آن کو گذشته است

بگشای بند طره مشکین که باک نیست
کار جراحت همه از بو گذشته است

خورشید دیده روی تو و زدست داده پای
پس آنکه از در تو بزانو گذشته است

هر بار خواستم بر پیش جان کنم نثار
تا من رسیدم از طرفی او گذشته است

گر دست ترک چشم تو تسخیر کفر و دین
این ماجرا ز مومن و هندو گذشته است

وقت غروب زرد بود رنگ آفتاب
گویا که صبح از بر آن رو گذشته است

چشمش بچشم مردم از آن خوش در آمدست
کز پیش چشم شوخ تو آهو گذشته است

جوییست در میان دو لعل تو ای پسر
کاب نبات دایم از آن جو گذشته است

گر خود چو خاک پست شدی در جهان مسیح
آوازه ات ز گنبد مینو گذشته است

برناید از تنم دم خوش دم گسیختست
پیوند زخم سینه ز مرهم گسیختست

دل چون گلیست در کف شوخ علاقه بند
زان خاطرم علاقه ز عالم گسیختست

او صبح صادقست از آن صبح آخرین
چون صبح اولین بر او دم گسیختست

عیش زمانه با دل مردم چو عهد یار
هر لحظه بسته رشته و هر دم گسیختست

آهم چو کار تنگ گرفتست بر چمن
پیوند گل ز قطره شبنم گسیختست

در روی جام اگر بتأمل کنی نگاه
رقص حباب نیست دل جم گسیختست

محروم گشته ایم ز بزم وصال دوست
دست و دل از حمایت محرم گسیختست

جان گرچه بس معامله دارد بتن مسیح
فرداست کین معامله از هم گسیختست

مردن بیاد روی توام در چمن بس است
وانگه گواه حال گل و یاسمن بس است

از بس که در غم تو نحیف است جسمها
بهر هزار مرده ما یک کفن بس است

بر سنگ خاره صورت شیرین نگاشتست
این نکته بهر سرزنش کوهکن بس است

خواهم اگر جدا نشود پیکرم ز هم
در زیر خاک حسرت آن سیم تن بس است

تا کی مسیح را بگدازی ز تاب هجر
جانش بسوختی به ستم جان من بس است

یار در کشور ما آمد و غوغا انداخت
برد دلهای عزیزان و بصحرا انداخت

اول آمد غم یار و دل من برد ز جای
لیک باز آمد و در سینه من جا انداخت

از تماشای دو عالم نظر خویش ببست
دیده چون با رخ او طرح تماشا انداخت

این صدا کی ز خروشیدن رعد است ای دل
حسن او غلغله در گنبد مینا انداخت

هم بدل گرمی دریا دلی حسن تو بود
قطره دما که دل خویش بدریا انداخت

چون توانم که شوم جمع درین عالم خاک
باد هر عضو تنم برد و به یکجا انداخت

گر کسانند بپرواز ازین ترس مسیح
خویشتن را بنهان خانه عنقا انداخت

یوسف از خرمن حسن تو جوی داشته است
کین همه تخم نکویی بجهان کاشته است

دست قدرت چو خمیر لب لعلت کرده است
لب یوسف نمک ریخته برداشته است

از چه یوسف شده مغرور بخوبی یارب
روی خود را بر روی تو چه پنداشته است

رویت آن شعله نورست که از پرتو خویش
علم حسن بخورشید برافراشته است

جان شیرین ز تن خویش برون کرده مسیح
جای جان خاک درت را بتن انباشته است

ابروی تو که هر خم او دین دیگرست
هر موی او چه جنگل شاهین دیگرست

در گوشهای

در گوشهای چشم تو کان کعبه دلست
هر سو نشسته ناز بتمکین دیگرست

یارب نصیب سینه من باد زان مژه
هر ناوکی که در خور تحسین دیگرست

باج از ختن گرفته و تبت بصد غرور
هر چین طره ات که در آن چین دیگرست

تفصیل آن ز دور فلک هم زیاده است
کاندر حساب ما و تو تخمین دیگرست

هر موی من سری شده از شوق سنگ تو
بس بهر او ز سنگ تو بالین دیگرست

آیینه روی تو نتواند بکس نمود
در کیش عاشقان تو آیین دیگرست

از داغهای سینه شدی گلشن مسیح
هر پینه ز داغ تو نسرین دیگرست

آنکه نور روی او صبح از فلک برداشتست
از سپاه غمزه اش گردون کمک برداشتست

آب زمزم اندکی شورست میدانی که چیست
کعبه از کنج لب آن بت نمک برداشتست

تا مگر چون ذره رقصم در هوای شوق او
بر سما بر دست آهم کز سمک برداشتست

باغ جانم را تصرف کرده شوخی غیر حق
نقش آن از صحبت باغ فدک برداشتست

تا عیار هر دلی روشن کند در پیش خویش
چشمت از ابرو بدست خود محک برداشتست

اینکه میگردد باین سرعت فلک دانی که چیست
تا فتد در پای تو زین گونه تک برداشتست

ای مسیحا پیل گردون سرکشی دارد مگر
دست عیسی زان ز ماه نو کجک برداشتست

چشم من ز آینهٔ رویت اگر کم دیده است
یک نگه کردست پنهان و دو عالم دیده است

دود آهم بس که شاداب است در سودای تو
باغ گل از سینهٔ من فیض شبنم دیده است

زان فرح هرگز نمی آید لبش دیگر بهم
از دم تیغ تو هر زخمی که مرهم دیده است

ساقیا جام شراب خود مدار از من دریغ
چشم من این جام را در صحبت جم دیده است

اینکه میگویند خط استوا دارد کجی
محور گردون ز بار خاطرم خم دیده است

کلفتی در خویش می بینم که چشم روزگار
از دل من بستگی در کار عالم دیده است

آن کدورت نور چشمم دارد از محنت مسیح
کز شعاع چشمهٔ خورد دود ماتم دیده است

خشک شد این بحر بی پایان غریق ما کجاست
تا دگر لبریز سازیمش بریق ما کجاست

باد زلف او ختن را برد کو آهوی ما
شد یمن تاراج لعل او عقیق ما کجاست

جسم ما را مالش انگشت غم پاشان نکرد
نیستیم از زیبقی کم زاق و زیق ما کجاست

آسیای چرخ ما را همچو گندم خرد ساخت
آسیابان هم نمیداند دقیق ما کجاست

چشم ما در کو فتاد و قطرهٔ اشکی نماند
گوهری کان بود در بحر عمیق ما کجاست

باشهٔ پر زد که ما را سهم او خاموش ساخت
همچو گنجشکان صدای چیق چیق ما کجاست

ای عزیزان در طریق عشق ما جان داده ایم
بی طریقان محبت را طریق ما کجاست

جز شفق کو خون دل در کاسهٔ ما میکند
اندرین میخانه ای همدم شفیق ما کجاست

ما که از ابریم گریان تر کجا شد رعد ما
ما که از برقیم روشن تر بریق ما کجاست

عقده زین کوی فلک در خاطر هر بیدلیست
تا گشاییم این گره فکر دقیق ما کجاست

این سفر هر چند تنها می توان کردن مسیح
وقت رفتن شد نمیدانم رفیق ما کجاست

صد رخنه ام از آن مژه در دین فتاده است
مرغ دلم بچنگل شاهین فتاده است

از بینهای داغ تن و قطرهای خون
در زیر پای من گل و نسرین فتاده است

گردند رم ز دشت ختن جمله آهوان
غوغای مشک زلف تو در چین فتاده است

داغ دل منست که افتاده در رهت
یا خود گلیست کز کف گلچین فتاده است

ای شوخ رنجه کن قدمی بر سر مسیح
تا نیک بنگری بچه آیین فتاده است

بی طرهٔ تو کار شب تار خراب است
گر صبح وصالی ندمد کار خراب است

تا چشم تو بیمار بود ای بت بدخوی
با کس نتوان گفت که بیمار خراب است

گویند خرابست جهان وین غلطی نیست
کز حال خرابم در و دیوار خراب است

معمور شود خانه ز معمار چه گویم
کار دل ویرانه ز معمار خراب است

در قالب خشکم اثر ناله نماند است
طنبور من از کم شدن تار خراب است

گر از دل من وام نگردیست خرابی
این عرصه اندک ز چه بسیار خراب است

در شیخ و برهمن نفس صدق نماند است
اسلام بجان آمد و زنار خراب است

نفعی نکند سر زنش بلبل مسکین
گلرا که ز همصحبتی خار خراب است

در وصل اگر سوخت مسیحا عجبی نیست
پروانه هم از پرتو دیدار خراب است

من کبوتر بودم و آن شوخ چون بازم گرفت
پر زهم نگشود و خوش در عین پروازم گرفت

همچو آن طفلی که اندازند و گیرندش بذوق
صد ره افکند از نظر طفل من و بازم گرفت

بهر طرز تازه اش میرم که چون بازیگران
خوش بخواری از کف افکند و با عزازم گرفت

دم بپایش میزدم و میسازی آمد از دم
گشت از راز من آگه رشک و میسازم گرفت

پیالها بر خاک راه افتاده بودم ای مسیح
کهکشان چون ریزه زر بر سر کارم گرفت

تو خود آفتابی و مه روی تست
رخ جمله خلق جهان سوی تست

بود زلف خوبان پریشان ولی
پریشان تر از زلف ابروی تست

ز لعلت بود لعل را آب و رنگ
وگر بوی دارد گل آن بوی تست

بگرد سر لاله گردد دلم — که داغ دل لاله از خوی تست

ندانم که قد ترا سرو گفت — کجا سرو چون قد دلجوی تست

چه آهوست چشمت نداند کسی — که شیر فلک صید آهوی تست

مران از در خویش او را بجور
که آخر مسیحا سگ کوی تست

سراغ من نکند هیچگه که خسته کجاست — نمیرسد بمن این مرگ پا شکسته کجاست

مرا شکست حیات و اجل نیست بگوی — درین جهان چو هم یک شکسته بسته کجاست

نرسته ام ز جفا هیچگه نمیدانم — کسی که از ستم روزگار رسته کجاست

بغیر گلشن آن رخ که دست کس نرسید — دلا بگوی که گلهای دسته دسته کجاست

مثل شدست بتنگی دهان بسته مسیح
به تنگی دهن او دهان بسته کجاست

منت منعم اگر بار دل مسکین است — حنظل تلخ به از خربزه شیرین است

کس بتفصیل غم ما نتواند پی برد — از ازل تا بابد چرخ درین تخمین است

گر نرفتم بهوا ذره صفت عیب مکن — من سبکروحم و بار غم او سنگین است

عجبی نیست اگر مست بمحشر آیم — من که خشت سر خم در لحدم بالین است

هیچ زخمی نتوان یافت که نبود ناسور
زانکه از بوی خطش باد صبا مشکین است

سفله با اهل طمع کینه ور افتد بس چون
فلک سفله بما بی طمعان در کین است

صد گل تازه دمد هر نفس از خامه من
ای مسیحا نفسم نایب فروردین است

هیچ میدانی که دل در پیش تست
جان اسیر چشم کافرکیش تست

اینکه میگویند دل را پادشاه
پادشاه ما ولی درویش تست

نیش بر دل میزند مژگانت لیک
نوش زنبور عسل در نیش تست

میرسد گرد زمین تا پیش عرش
زان صف دلها که گرد و پیش تست

بلبلم من بلبلم دارم وفا
تو گلی گل بیوفایی کیش تست

از کجا دارند هر یک روشنی
ماه و خورشید ار نه قوم و خویش تست

ای مسیحا زان دو لب بارد نمک
وآن نمکها مرهمی بر ریش تست

ای که روی تو چو خورشید ضیابخش مهست
صبح صادق بر روی تو چو شام سیهست

تا مگر باد سحر آورد از کوی تو گرد
چون ستاره همه شب چشم سفیدم بر هست

سر کسی از سر کویت بسلامت نبرد
زانکه هر نقش پی پای تو یک دامگهست

سوی هر کس فکنی چشم نمیرد هرگز
که ترا عمر ابد تعبیه در هر نگهست

پادشاهیست مسیحا که گدای در تست
کی گدای سر کوی تو کم از پادشهست

بی تو روز و شب بچشم من یکیست
ور دو عالم بخشدم حق اندکیست

نقطه شک چار شد آری مرا
در وجود بی حیات خود شکیست

عاشقان از شوق و دونان از طمع
هر که می بینی در اندازیکیست

از پی رسوائی ما بیدلان
بر سر بازار هر سو طنبکیست

گر مسیحا را بسنجی ای حکیم
در بر او پیر گردون کودکیست

روی ترا بصبح برابر توان گرفت
وز خوی گرمخون تو آذر توان گرفت

هر گل که در کف تو زمانی گرفت جای
زان گل گلابهای مکرر توان گرفت

روی تو مجمریست ز گلهای آتشین
زان خط سبز دوده عنبر توان گرفت

گر نیک بنگرند تو هم نخل آتشی
هر شعله را بیاد تو در بر توان گرفت

صد بار اگر برای تو میرند چون مسیح
باز از دم تو زندگی از سر توان گرفت

شب سلخست و ز رویت بنظر مهتاب است
شام زلفت ظلماتیست که در مهتاب است

بس که از ماه عذار تو جهان روشن گشت
نطفها را همه در پشت پدر مهتاب است

قصهٔ ماه و کتانی که شنیدی اینست
این تن خشک کتان دیدهٔ تر مهتاب است

روشن و تیره کند خاطر شادان و غمین
گاه قلعی گر و گه غالیه گر مهتاب است

صحبت شیر و شکر هیچ نمیپرسی چیست
صبح شیرست درین کاسه شکر مهتاب است

شب نزع آمد و جان شمع صفت میسوزد
امشب از اول شب تا بسحر مهتاب است

ریگ چون از تف خورشید جگر تافته گشت
شربت سرد درین بادیه گر مهتاب است

مفلسان را بزر و سیم جهان حاجت نیست
سیم قرص قمر ای خواجه و زر مهتاب است

ظلمت دیده بود نیک اگر دریابی
آنکه هر شام ترا پیش نظر مهتاب است

بس که روشن شوم از عکس رخ همچو مهش
در فضای دلم از دود جگر مهتاب است

تا مه بدر دمید از نفس روشن من
در همه تل و کو و کوه و کمر مهتاب است

نشوی غره باین روشنی روح مسیح
جسم تار تو کتانیست که در مهتاب است

هر شخص را که پشت بدیوار زندگیست
دیوار نیست بر سر او بار زندگیست

در گلشن جهان گل مرگست زندگی
مرگ آن گلی که بر سر دستار زندگیست

تا کی

تا گشته آگه از شعف کشتگان دوست
باور مکن که خضر طلبکار زندگیست

زینسان که بشکفد گل مرگ آخرش ز شاخ
در پای هر که می‌نگری خار زندگیست

چون جان زنده تازه شود در هوای مرگ
معلوم شد که مرگ هوادار زندگیست

چون خیمهٔ حباب ببادی شود نگون
این جسم تو که خانه نگهدار زندگیست

بر آسمان چرا نرود چون تن مسیح
جسم خضر اگر نه گران بار زندگیست

آخر کسوف مرگ سیه سازدش چو دود
گر آفتاب ساغر سرشار زندگیست

آب اجل بشویدش آخر ز صفحهٔ پاک
نام خضر که زینت طومار زندگیست

همچون مگس قدید شوی از دم اجل
خود عنکبوتی و نفست تار زندگیست

اهل زمانه مرده دلانند سر بسر
حاشا که خضر نیز سزاوار زندگیست

صد مرده را اگرچه کند زنده با نفس
رحمست بر مسیح که بیمار زندگیست

هر نگاه تو مرا آفت جان دگرست
بر دل از هر سر موی تو نشان دگرست

بس که در هر قدمت رفته جهانی برباد
هر نشان قدمت نقش جهان دگرست

گر بگویم سخن راست برنجی ای شوخ
هر خم موی کجت غالیه دان دگرست

زینکه هر لحظه برای تو نمیرم بر من
هر دم از زندگی خویش زیان دگرست

هر یکی تار ز مژگان زبان دان کجست
در میان من و چشم تو زبان دگرست

نیشتر بر رگ من فاش مزن ای فصاد
زانکه هر قطرهٔ خون راز نهان دگرست

ای اجل صید کمان تو مسیحا نبود
جان او در گرو تیر و کمان دگرست

زان مه روی که عکسش در و دیوار بسوخت
آتشی در چمن افتاد و گل و خار بسوخت

دوش با سینهٔ خود درد دلی میگفتم
نغمه خاست که طنبور مرا تار بسوخت

از دم گرم جنون یکدو شرر بیرون تاخت
عقل و دین و دلم این هر سه بیکبار بسوخت

شیخ گیسوی ترا دید که زنار ببست
برهمن زلف ترا دید که زنار بسوخت

گرچه کالای من از گرد کسادی بگداخت
آخر آن گرد کسادی همه بازار بسوخت

بهر تعمیر من آمد بسرا معماری
خانه ویران شد از آه من و معمار بسوخت

گاه سوزد سر خار ار گذرد برق بدشت
مژه ام همچو خس از گریهٔ سرشار بسوخت

حرف مژگان درازش ز دهانم سر زد
گرم زانسان که زبان در دهن مار بسوخت

از غبار دل من دوش نسیمی برخاست
مست چون شعله برقص آمد و هشیار

کاروان در وحل افتاد ز اشکم اول
لیک آهی ز دم آخر که خر و بار بسوخت

بر لب بحر ز دم آهی و ماهی در آب
چاره خویش ندانست و بناچار بسوخت

ما هم از شعلهٔ دیدار بسوزیم مسیح
همچو پروانه که از پرتو دیدار بسوخت

گرد غم تو ما به جبینم نشسته است
چون خاک آسمان بزمینم نشسته است

تا یوسف خیال تو در دیدهٔ من است
چون گرگ مردمک بکمینم نشسته است

بیرون نمیرود دلم از ششدر فراق
من چون کنم که نقش جبینم نشسته است

پیشی گرفته است ز جان بهر دیدنش
دل در نگاه باز پسینم نشسته است

نقد غم ترا نتوانم ز پای برد
چون بر دو دوش آن دو امینم نشسته است

نام تو نقش تا شده بر پارهٔ دلم
صد دیو در کمین نگینم نشسته است

در دهر نیست شادتر از من مسیح کس
تا درد او بجان حزینم نشسته است

گاهی که با لبت دهن من یکی شدست
خوش با تبسمت سخن من یکی شدست

جان منی و در بر خویشت کشیده‌ام
تنگ آنچنان که جان و تن من یکی شدست

چون شمع در سراچهٔ فانوس مرده‌ام
پیراهن من و کفن من یکی شدست

با آه رفته بس که غبار دلم بچرخ
با باغ آسمان چمن من یکی شدست

باریده‌ام مسیح گهی اشک و گاه خون
آری گل من و سمن من یکی شدست

هر چند که در دشت تو یک صید رها نیست
کس بسته دامت چو من بی سر و پا نیست

آنرا که کشی زنده جاوید بر آید
آب دم تیغ تو کم از آب بقا نیست

هر پیچ و خم سخت که در کار جهانست
کار سر زلف تو بود کار قضا نیست

خود باد شوم تا خبر خود بتو آرم
پیغام من سوخته دل حد صبا نیست

انگشت نما یک شب عیدست مه عید
چون من بهمه سال و مه انگشت نما نیست

یک بوته خاریم پراکنده درین دشت
جز باد کسی را غم جمعیت ما نیست

خوش میروی آهسته بآرام مسیحا
جز پیک اجل هیچ حریفت بقفا نیست

بودن غریب در وطن خویش محنت است
آواره را جهنم غربت چه جنت است

بی توشه و پیاده بباید بره فتاد
ور زانکه زاد و راحله باشد چه منت است

هرگز نمیکشد ز جهان دلگرانی
هر بیدلی که صاحب گنج قناعت است

گرچه نمانده در دل ما آرزوی قوت
چیزی که میخوریم همین قوت حسرت است

ای دل خوش آمدی و نشستی درین بسیط
زینجا عبور کن که جهان جای عبرت است

دولت بغیر دولت فقر ای مسیح نیست
صد رنج هست در دو سه روزی که دولت است

بی اضطراب و دغدغه واکش بکنج فقر
از دولتی که دغدغه باشد چه لذت است

نیمی دل ما بود ز ما بر سر ما رفت
وآن نیم دگر در قدم باد صبا رفت

پا بسکه شدم در ره او رفت ز دستم
وز بس که زدم بر سر از و دست ز پا رفت

بردند تنم تا بسپارند بدوزخ
چون دید مرا یکدو سه منزل بقفا رفت

هر چیز که دادیم ز کس رفت و بما ماند
هر چیز نهادیم بکس ماند و ز ما رفت

امروز کجایی بنگر خوب مسیحا
فرداست که کس رفت و نداند بکجا

که بود آن بت چینی که همچو جان میرفت
که او همی شد و دلهاش در عنان میرفت

سحر هوای خدا خوانیم فتاد بسر
ولیک نام تو بیخواست بر زبان میرفت

ز نوک آن مژها خنجری رسید بمن
که مرده بودم و خون از رگم همان میرفت

شبی که پنجه هجر تو می فشرد تنم
چو شمع جدول خونم ز استخوان میرفت

سخن نشان دهان تو می نمود بمن
ولی چو نیک بدیدم سخن در آن میرفت

مسیح با قد خم در رهت شتابان بود
ز روی شوق چو تیری که از کمان میرفت

شب چو باد صبحدم پهلو زد و زان رو گذشت
از کمان رشک صد تیرم ز هر پهلو گذشت

حیرتی دارم که چون در دهر روز آمد پدید
آفتاب آیا چه سان از ظلمت آن مو گذشت

می توان در آن جهان آسان گذشتن از صراط
گر توان در این جهان از طاق آن ابرو گذشت

بی تو بر توسن بسیر دشت رفتم آب چشم
اول آمد تا رکابم آخر از زانو گذشت

روی در آیینه کردی دید چشمت روی تو
مصحف رویت چو دید آیا چه بر جادو گذشت

مصلحت با چشم او دیدم بقصد قتل خویش
گفت با چشمم چه گفتی گفتمش آهو گذشت

همچو آن گل کو کند پیوسته بر خورشید روی
رو بسویش میکند خورشید او هر سو گذشت

جان من او بود و کس بی جان نیارد زیستن
حیرتی دارم که بس چون عمر من بی او گذشت

سنبل و گل در گلستان رنگ و بویی داشتند
پیش روی و بویش آن از رنگ و این از بو گذشت

هیچگه اماج گل از لشکر پیکان ندید
آنچه بر اماج دل زان دست و آن بازو گذشت

آمد و رفت مسیحا را بگویم با تو چیست
آب پاک آمد بخاک آلوده شد وز جو گذشت

گر ابر عیان کرد گهر در نظر از ماست
ور کوه نهان کرد گهر در کمر از ماست

بر خاک فشاندیم ز بس سیم و زر اشک
هر جای که در خاک بود سیم و زر از ماست

با سینه افسرده ز ما برده سحر فیض
دل گرم توان داشت که فیض سحر از ماست

چشم از نم حسرت تر و جسم از تف دل خشک
شاهیم و همه روی زمین خشک و تر از ماست

دیدیم که بیش و کم گیتی همه هیچست
زانیم کم از هیچ و جهان بیشتر از ماست

صد بار

صد بار خبر کرد و نرفتیم ز کویش
با مرگ بگویید که اکنون خبر از ماست

چون سر بسر ملک جهان میرود آخر
انکار مسیحا که جهان سر بسر از ماست

ما را اگرچه در دو جهان یک پشیز نیست
هرچند کاوری بر ما چیز چیز نیست

ای خواجه گر دهان تو شیرین شود بفقر
در تنگها شکر مزهٔ یک مویز نیست

در نان منعمان جهان سنگ ریزهاست
گویی مگر بمطبخشان آرد بیز نیست

خواریم خوش بچشم خسیسان زنی زری
هرچند غیر ما بجهان کس عزیز نیست

در عهد ما که بی هنری شد هنر مسیح
بیچاره اند اهل هنر چون تمیز نیست

کاشان اگرچه گرم بود جای ما خوش است
ور بیکسیم عقرب زود آشنا خوش است

دل سوی قمصرم نکشد در دل تموز
کز دولت برودت یاران هوا خوش است

ناخوش ترست از همه جا این دیار تنگ
ای کاشیان که گفته که شهر شما خوش است

این شهر خوش بود چو نباشند مردمش
ور مردمش مقیم بود روستا خوش است

صد حیف و صد دریغ که در دست هیچ نیست
بر رغم این خسیس مزاجان سخا خوش است

یک لقمه نان ز سفرهٔ این سفلگان مخور
آب ار خوری ز کوزهٔ شان ناشتا خوش است

از دوش آسمان فکنم کهکشان به تیغ
دستی که کوتهست ز بازو جدا خوشست

تا روبروی کس نشوی از چنین دیار
رفتن ولی نکردن رو بر قفا خوشست

در زیر چرخ بودن ما را مگوی خوب
گندم چگونه در دهن آسیا خوشست

دل ابلهانه در عمل کیمیا منبد
هر چند بشنوی سخن کیمیا خوشست

ای باد اگر به آهن آن دل گذر کنی
با او بگو که بی تو هم آهن ربا خوشست

ای بیخرد مگو که خوشست این جهان تار
هرگز کسی نگفته که ماتم سرا خوشست

غیر از دو سه بخیل ندانم که منعم است
غیر از سه چار سفله ندانم کرا خوشست

نفس غیور من نکند میل هیچ مغز
با استخوان سوخته هم این هما خوشست

از قتل خویش منت قاتل کشیده ام
آنکه ز ما تلاش پی خونبها خوشست

گر باز گویدت که شد این جای خوش بیا
چون بط با و بگوی مرا نیز جا خوشست

بر گرد یار گشتن و مردن بپای او
با خضر گو مگو که نداند چها خوشست

تنها بگوشه بنشین بعد ازین مسیح
اینست مجمعی که در آن انزوا خوشست

ای تن چو باد در گرو خاک درگهت
وی جان فتاده خوارتر از خاک درگهت

تو عیسی و سینه من آسمان تست
تو یوسفی و خاطر تاریک من جهت

شام ار چو گل بخواب گران گوش خود نهی
آگه کنم بناله چو بلبل سحرگهت

گر ماه خرگهی بتو گویم بدیع نیست
تو آن مهی که خرمن مهرست خرگهت

دانی که آن شگفتگی صبح از چه روست
بر آفتاب خنده زند روی چون مهت

تا عین وعده نعل در آتش نهاده است
هر داغ انتظار تو چشمیست در رهت

اهل فلک دو روزن گردون گشوده اند
در آرزوی این که ببینند که کهت

ای باد تحفه ببر از داغ زار من
نی نی بکوی دوست کجا می فتد رهت

گویی زکات حسن ترا داده است خط
زان کرده در مراتب خوبی یکی دهت

ای دل همیشه مایه صافی ذخیره ساز
بحر عمیق باش که پیدا بود تهت

هرچ آورد مسیح ز احوال بر زبان
حقا که آگهست از آن طبع آگهت

بر خود ببال چون نمد خویش ای گدا
کاینک رسید نوبت تشریفی از شهت

شد مست حسن چشم من از دیدن رخت
تا دست باز داشت ز گلچیدن رخت

زانسان که شمع تیره شود پیش آفتاب
شد آفتاب تیره ز تابیدن رخت

بدخوی خنده روی ندیدست هیچکس
گل وام کرده خنده ز خندیدن رخت

خس پوش کرده اند بریحان رخ ترا
کس را کجاست طاقت فهمیدن رخت

یکموی پیش دیده ز حسنت ندیده لیک
چون موی شد مسیح ز نادیدن رخت

آن گل رسید و بر سرم اخگر فشاند و رفت
بازم بتازه بر سر آتش نشاند و رفت

با هجر او قرار سکون داده بود دل
بر من فسون شوق دگر بار خواند و رفت

افشرد داغ زار تن چون بهشت من
صد بحر خون بر آتش دوزخ چکاند و رفت

گرد سمند او کفنم چاک زد ولی
مهمیز کرد و از سر خاکم جهاند و رفت

چون خار خشک را که برد باد ای مسیح
آن گل ز شوق خویش بخاکم کشاند و رفت

پیش نکهت عقل یکی خرمن کاهست
قربان نگاه تو شوم این چه نگاهست

از سایه مژگان تو بختم سیهی برد
مژگان چکند این گنه چشم سیاهست

تا چند کنی خواب و جهان امن بماند
بگشای ز هم چشم بلا چشم براهست

بر گلشن آفاق برحمت گذری کن
تا گل شود از عکس تو هر جا که گیاهست

هندو سپه ترک ندیدست کسی لیک
ترکی بود آن چشم که مژگانش سیاهست

گر از دل گرمم نفس سرد بر آید
در صلب فلک نطفه خورشید تباهست

هر فتنه بمن میرسد از راه مسیحا
آری چکنم خانه من بر سر راهست

آب خضر ز جوی لب می پرست تست
بیماری مسیح علاجش بدست تست

تو پادشاه حسنی و من پاسبان ولی
تخت دل من است که جای نشست تست

آورده وحش و طیر جهان در کمند خویش
حوت فلک چو درنگری هم نشست تست

بشنو حدیثی از من دیوانه راستی
هشیارتر ز عقل بود هر که مست تست

هر جا رخت گشوده شود شمع پرده کیست
هر جا قدت بلند بود شعله پست تست

ابروی خیره داری و مژگان دلفریب
ای شوخ چشم هر که کشی حق بدست تست

با این قد خمیده عجب چابکی مسیح
خوش جستی از سر دو جهان جست جست تست

در غم سود و زیان دیوانه بودن ابلهی است
بی می و مطرب درین میخانه بودن ابلهی است

خود چو مو باریک باید شد که گیری زلف یار
بهر موی او رهین شانه بودن ابلهی است

همچو مردان سیر باید کرد عالم را بذوق
چون زنان پیوسته در یک خانه بودن ابلهی است

همچو فرزین کجروی پیوسته باید پیشه کرد
در بساط کجروان فرزانه بودن ابلهی است

چشم بر رزق معلق داشت باید از هوا
ورنه چون موران حریص دانه بودن ابلهی است

آشنا با آشنایان بودن از بیدانشی است
لیک از بیگانگان بیگانه بودن ابلهی است

خوش بخوشحالی بباید رفت زین غمخانه زود
ای مسیحا گنج این ویرانه بودن ابلهی است

انکه با عقل نخستین بودش عار نشست
با کلاه نمدین بر سر بازار نشست

کهکشان فلک از عود تنم تاری گشت
جان من نغمه صفت در رگ آن تار نشست

بس که از جانب بلبل نگران بود دلم
باغبان چید گل و در دل من خار نشست

او چو بنشست بجا سرو بیک پا برخاست
او چو برخاست بپا فتنه بیکبار نشست

تیر مژگان خود از گوشه ابرو پر کرد
زین سبب در دل من تا پر و سوفار نشست

سبحه ام بس که حساب گره زلف تو کرد
حسرت سبحه من در دل زنار نشست

صف کشیدند ملایک بتماشای چمن
گرد راه تو مگر بر رخ گلزار نشست

هر صباحیش غمی بر سر غم می افزود
کی دلم از ستم چرخ سبکبار نشست

پای دیوار تو بشکست قفس جسم مسیح
مرغ روحش زده پر بر سر دیوار نشست

تن من جان ز نسیم سر کوی تو گرفت
دیده ام روشنی خویش ز روی تو گرفت

نهری از دیده من بود روان در کویت
مایه چشمه خود خضر ز جوی تو گرفت

عاشق بخت سیاه خودم ای شوخ از آنک
مایه تیرگی خویش ز موی تو گرفت

ناوک هر مژه ات موی شکاف دگرست
هر سر مویم از آن راه بسوی تو گرفت

آمد از هجر بتی جان مسیحا بر لب
امشب ای مرغ سحرخوان که گلوی تو گرفت

زلف کج سیاه تو زنجیرخانه ایست
زنجیر را از آن نتوان گفت دانه ایست

زینسان که تافت شعله شوق تو در درون
هر موی من ز آتش دوزخ زبانه ایست

رگ نیست در تن من شیدا که بر تنم
هر جا که بنگری اثر تازیانه ایست

سر زان چه سان کشند که از زلف سرکشت
هر خم برای کشتن عاشق بهانه ایست

عشاق را بزلف تو کی دسترس بود
هر موی در تصرف بادی و شانه ایست

کمتر ز آشیانه عنقا ندانمش
کنج لبت که مرغ مرا آشیانه ایست

این نکتها که ریخته از خامه ات مسیح
از بهر خواب مردم عالم فسانه ایست

در بند کشیدیم صبا را بضرورت
گر ما نکند تلخ هوا را بضرورت

اکنون که ز دیدار تو چون غنچه شکفتیم
بر باد دهد شوق تو ما را بضرورت

گر سینه مجروح دگر چاک نگیرد
صد چاک توان کرد قبا را بضرورت

پیریم و بجز آه نداریم مددکار
در دست گرفتیم عصا را بضرورت

هر کس که نظر جانب ابروی تو افکند
افکند ز کف قبله نما را بضرورت

صد زخم فزون دارد و خون میچکد از وی
از دست بیفکن دل ما را بضرورت

شد تنگ هوا از نفس تیره و تارم
تا باز کشم دست دعا را بضرورت

پی را بره چشمه حیوان تو گم کرد
زان خورد خضر آب بقا را بضرورت

آمد ز شب زلف تو تاری بکف ما
بستیم بر آن صبح جزا را بضرورت

در گردنم افتاد ز کفر تو کمندی
کج کرد قدم راه خدا را بضرورت

گفتند که تنها بتوان رفت ره دوست
بگذاشت مسیحا رفقا را بضرورت

با چنین خوبی رخ خورشید چون روی تو نیست
بخت ما با آن سیاهی تاری از موی تو نیست

صد خلیل افتاده از هر گوشه در یک آتشی
نیست عیشی در جهان کان بر سر کوی تو نیست

از فلک عیسی بسوی ابروت دارد نیاز
زانکه نه طاق فلک یک طاق ابروی تو نیست

خوش بقلاب مژه دلهای مردم میکشی
نیست یکدل در جهان کو را کشش سوی تو نیست

مایه از بوی تو می آرد بگلشن باد صبح
بوی گلخن میدمد از گلشن از بوی تو نیست

نخل قدت میکند خوش بر سر طوبی نگاه
ای پسر طوبی بقد نخل دلجوی تو نیست

ای مسیحا باغ جنت صفحه اشعار تست
نی غلط در باغ او گلهای خودروی تو نیست

ما توان

ناتوان گفت که از جعد تو یکتار خوشست
نتوان گفت که یک رشته زنار خوشست

فتنه هر چند که در خواب بود خوش دانند
لیک در دیده من فتنه بیدار خوشست

در و دیوار سر کوی توام در نظرست
زین سبب در نظرم هر در و دیوار خوشست

چشم مست تو اگر تیغ کشد زان ابرو
قتل عالم دو جهان خلق بیکبار خوشست

مردم چشم تو هشیار بود در مستی
مستی ساختهٔ مردم هشیار خوشست

نتوان کرد شکایت ز رقیبان آری
خار گل خوش بود اما گل بیخار خوشست

در دم نزع رود ناخوشی مرگ مسیح
که در آخر نفس آن شربت دیدار خوشست

چشم مرا مگو که بپای تو جا نداشت
جایی که داشت دیده من توتیا نداشت

روز حساب تا تو بجنت نیامدی
جنت نبود جنت و رضوان صفا نداشت

هر کس که خورد گرد ره عاشقان تو
شد خضر و هیچ منت آب بقا نداشت

پاشید تن ز یکدگر و ناله نخاست
چینی شکست خرد ولیکن صدا نداشت

تا سیل خون ز چشم تر من روان نگشت
جوی مجره آب درین آسیا نداشت

تا من برون نرفتم ازین چار سوی تنگ
گردون نیافت وسعت و عالم هوا نداشت

کردم قضا نمازی اگر فوت شد ولی
چون فوت گشت صحبت یاری قضا نداشت

از بس فسرده بود تن خشک من ز یاس
دوزخ برای هیزم من اشتها نداشت

ناحق کسی ز جسم نسیمی نکند بوست
عالم که بود مسجد حق بوریا نداشت

تا در زمانه سایه خان جهان نبود
معموره جهان همه یک کدخدا نداشت

شه سایهٔ حق آمد و او سایهٔ شهست
زانروی حق ز سایهٔ خویشش جدا نداشت

حیران شدم مسیح که چون دفترم نسوخت
حاشا که خامه ام نفس اژدها نداشت

با تمنای تو بر من دهر زندانی شدست
نی خطا کردم غلط گفتم گلستانی شدست

بس که در راه طلب از خویش دور افتاده ام
در تنم هر موی پنداری بیابانی شدست

از خیال روی خوبت بسکه پرسد پیکرم
هر بن مو در تن من چاه کنعانی شدست

نیست در دل مایه دودی ولی زین چشم خشک
تا نظر افکندهٔ بی ابر بارانی شدست

بسکه پنهان کرده ام درد ترا در جان و تن
در دلم هر قطره خون راز پنهانی شدست

بس که درمان ترا با درد خویش آمیختم
از تنم هر ذرهٔ دردی و درمانی شدست

بس که خون بگریستم بر خاک و جوشید از نشاط
هر کف خاک زمین کوه بدخشانی شدست

یک نگاه از گوشه چشم تو عالم را بس است
یک تبسم از لبت صد حلقه ماتم را بس است

از می لعلت چو افتد قطرهٔ در دست کس
گر نگویم بیشتر صد جام و صد جم را بس است

بس که ایامم به تلخی رفته تا من بوده‌ام
از حیاتم نیم دم گر مانده همدم را بس است

از حیا گفتند رویت را گل شبنم زده
این سعادت تا ابد گل را و شبنم را بس است

خدمت بیحد مفرما آن صف جلاد را
ریش یک مژگان تو صد حقه مرهم را بس است

از دو ترک دنیی و عقبی کلاهی دوختیم
وین کله صد همچو ابراهیم ادهم را بس است

با وصالت گاه شادم که غمین از بیم هجر
این امید این ناامیدی شادی و غم را

من سگی از آستان شاه مردانم مسیح
این شرف گر راست گویم نسل آدم را بس است

ای گل بیخار من در پای دل خاریت هست
گرچه خود نامهربانی مهر دلداریت هست

چند روزی خواهمت بیمار بدخوی شوی
تا بیادت آید ای بدخو که بیماریت هست

آن دل نازک ندارد تاب درد عاشقی
بر دل چون کوه من نه گر بدل باریت هست

ماهی و رنگ تو مهتابی شدست از درد عشق
هم گلی هم بلبلی خوش کار و خوش یاریت

پا نیاری کرد محکم بر زمین از دست شوق
گرد سر گردم ترا خوش عشق سرشاریت

دم بدم پنهان مکن از چشم ما دیدار خویش
از نگار خویشتن گر چشم دیداریت هست

زر بپایش ریز تا رام نگار خود کنی
از سرشک آخر مسیحا نقد بسیاریت هست

اندک تبسمی بکن این بخل خنده چیست
ای شوخ من تغافل تلخ کشنده چیست

جز حلقهای مو که خط افکنده بر رخت
زنجیر و بند گردن حسن رمنده چیست

در شهد اگر نه زهر بریزد نگاه تو
ای شوخ چشم کشتن کس خنده خنده چیست

گر اشتیاق دل نکشد سوی درگهت
خود گوی خود که قوت پیک دونده چیست

تعلیم اگر نیافته از نخل دلکشت
در صحن باغ جلوه سرو چمنده چیست

از رشک چشم تو نشود رام مردمان
ورنی بگو که آهوی دشتی رمنده چیست

از شوق دیدن تو درین دهر مانده است
ورنی مسیح زار باین حال زنده چیست

مفتون موی تو که کم از مشک ناب نیست
حیران روی تو که کم از آفتاب نیست

مستان بخواب دور و دراز اوفتند گاه
قربان چشم مست تو کش هیچ خواب نیست

گویند عالمیست پر از انقلاب لیک
جز انقلاب چشم تو هیچ انقلاب نیست

دود دلم چو شیر سفید آیدت بچشم
از بس که در تنم اثر خون ناب نیست

ناچار سوی مصر جمال تو در ویست
معموره ایست عالم و هیچش خراب نیست

چون طفل خرد سال فتد ناگهان به پشت
گردون اگر بمهر تو پا در رکاب نیست

ما را که فارغیم ز نقد و متاع دهر
جز تاب آرزوی تو یک رشته تاب نیست

آتش کهی بخواب رود که خورد ولی
من آتشم که خورد غمم هست و خواب نیست

دو عنصر از چهار برافتاد زین جهان
در سینه نیست آتش و در دیده آب نیست

آن ترک مست دوش بیغمای من رسید
جان و دلم ببرد که اینها حساب نیست

در بزم عشرتی بشنو ناله مسیح
کین هیچ کم ز نغمه چنگ و رباب نیست

تو بخوابی و من دلشده بر بالینت
گشته‌ام واله آن عارض چون نسرینت

تا به پنگاله برم در عوض آرم شکر
رفته گنج نمک از کنج لب شیرینت

شمعی از موم دل و رشته جان ساخته‌ام
که شب وصل بسوزم بسر بالینت

گرچه نور نظر من بود ای نور دو چشم
خار بادا همه در چشم و دل گلچینت

ای مسیحا چو بمیری و بخاکت سپرند
نکنم هیچ بجز نام خوشش تلقینت

جائی که صبح روی تو هست آفتاب چیست
چون روشنی دهد مه رویت نقاب چیست

زان چشم شوخ یک نگه بی حجاب کن
در چشم من در آمده این حجاب چیست

یکسر حساب با نعم بیحساب تست
با این حساب پرسش روز حساب چیست

چون شبنم عرق بنشیند بروی تو
گل را کدام عزت و قدر گلاب چیست

هر جا که ناله ام بهوای تو شد بلند
در گوش خلق نغمهٔ چنگ و رباب چیست

اندیشهٔ چشم شوخ ترا نیم مست گفت
پس آنکه نیم مست بود مست خواب چیست

غیر از غم تو نیست گناه و ثواب من
با من مگو گناه کدام و ثواب چیست

در پیش آتش دل و آب دو دیده اش
آتش چه میکند بمسیحا و آب چیست

دمی که در دل تاریک خود کنم جایت
خوشم که دیده بود روزن تماشایت

ز شوق دیده بران سوده جان دهم فی الحال
اگر بدست من افتد ز بخت خوش پایت

بفخر گو سر طوبی ز عرش در گذرد
اگر بران فکند سایه سرو بالایت

بباد آه بپاشی ز یکدگر ای تن
ز ناله گر ننهم بندها بر اعضایت

اگر بجای حجر کعبه ام کشد در بر
بدیر می کشدم طرهٔ چلیپایت

بمهر آهوی چشمت که هست آهو گیر
شوند رام همه آهوان صحرایت

مسیح گم شده در جهان و باد صبا
سراغ یافته در آشیان عنقایت

روی خوشت بگلشن رضوان برابرست
نوش لبت بچشمهٔ حیوان برابرست

یکجان نثار کرده گرفتیم بوسه
اما چه بوسه که بصد جان برابرست

در راه شوق تو که بزانو روم گهی
هر خار پای من بگلستان برابرست

دُرّ یتیم را بغلامی نمی خرد
هر قطرهٔ اشک من که به نیسان برابرست

کی گلستان برابر روی تو میشود
کان گنج لب بصد گل خندان برابرست

چون بنگرند مرهم صد زخم می شود
هر نوک آن مژه که به پیکان برابرست

دم درکش ای مسیح که دیوانه می کند
هر بیت تو که با دو سه دیوان برابرست

چو فصل دی قد تو زینت گلستان گشت
چنار برگ برآورد و سرو عریان گشت

بشیخ و برهمن آن روی و مو نمود رخی
که شیخ برهمن و برهمن مسلمان گشت

ز بس که از لب تو شکر و نمک میریخت
نمک بهای شکر یافت شکر ارزان گشت

وضو باشک کن ای مردمک در آن رخ بین
که بی وضو نتوانی بگرد قرآن گشت

ز نور عارض تو تیره گشت روی بتان
چو آفتاب برآمد ستاره پنهان گشت

مسیح بر حذر از جعد سرکش او باش
بگرد مار باین دست و پای نتوان گشت

اگر جان را ز من خواهی نهم در چنگ بیدادت
ولی خواهم که آید گاه گاه این نکته در یادت

دلا گر میتوانی کوه درد او بناخن کن
که میخواهم باین سستی کنم همچشم فرهادت

ندارم در برت قدری که صد لعنت بر اقبالم
نداری بر دلم رحمی که صد رحمت بر استادت

بگلخن بر گذر تا شعله گردد خاک راه تو
بگلشن پای نه تا بنده گردد سرو آزادت

ترا بی شبهه از نسل ملک میدانم ای خوش خو
چه سان زاییده یارب مادر شوخ پری زادت

ز نور پرتوت پاشد ز هم چون خرقه کتان
کنند ای ماه رو گر در حصار سخت پولادت

مسیحا بس نحیف افتاده خامش نشین زین بس
که گر آهی کشی چون برگ کاهی میبرد بادت

دیو فلک که صورت حیوان گرفته است
خون خورده همچو دیو چه تا جان گرفته است

بر دست هر ستاره ز داغ دلی سپهر
این جمع را ز جمع پریشان گرفته است

هر دم گرفته است گریبان من اجل
لیکن امید وصل تو دامان گرفته است

هر دم ز فیض آن گل دیگر شکفته است
دود دلم که جمله بستان گرفته است

درد دگر دوای دل او شود مگر
آری دل مسیح ز درمان گرفته است

رویش امشب چون ز تاب آه آتش بوس گشت
شمع در مجلس ز شرم روی او خاموش گشت

در گلستان امشب از یاد عذار دلکشت
نالها کردم که گل از شوق یکسر گوش گشت

چون دل من دوش با مرغ سحر شد همزبان
زاهد شب زنده دار از ناله ام بیهوش گشت

ساقی دوران بدستم کاسهٔ پر زهر داد
چون بیاد لعل او بر لب نهادم نوش گشت

جوش زد گردون که سر خلق بیرون افکند
جمع شد دود دل من بر سرش سرپوش گشت

سبز شد صحرا و بالا رفت ابر از کوهسار
ساقیا می ده که دیگر وقت نوشانوش گشت

ای مسیحا از تمنای لب او در جهان
خون بسی جوشید اما خون من سرجوش گشت

زیب دگر گرفته رخ از خط دلکشت
دود عجب برآمده از آب و آتشت

ناخوش نمی شود دگر از جور روزگار
هر کس که دیده یکنفس از باده سرخوشت

باشد چو در مقابل خورشید روی ماه
خورشید در مقابلهٔ روی مهوشت

بهر شرف بروبم و در تن کنم دگر
جان نثار ساخته در پای ابرشت

کردی دلا ز دیدن آن روی غش ولی
آبی نزد بچهره تو دیده در غشت

تن کشته چون کلاوهٔ گم کرده سر مگر
دارد مسیح شوق بتی در کشاکشت

اگر غافل کنم چون مردمک در چشم خود جایت
ز رشک مردمان آرم برون از چشم بینایت

باستقلال ناز ابروی کج بر ما مکن رهزن
که ما را راستی عهدیست با زلف چلیپایت

بپایت زان نسایم دیدهٔ پرخون که میترسم
گشاید چشمهٔ خون چون بسایم چشم بر پایت

بجنت گر بیفتد سایهٔ نخل تو از گیتی
بصد دل میشود طوبی اسیر قد رعنایت

باین شوخی و رعنایی اگر بر چرخ بخرامی
شود پامال همچون خاک ره جان مسیحایت

همیشه آتش او شعلها درین خس داشت
چو آتشی که در اجزای خویش ققنس داشت

میان چشم من و انتظار آن گل بود
همان معامله خوش که شعله با خس داشت

بآب دیدهٔ من مرد ورنه سینهٔ من
چه شعلها که بقصد سپهر اطلس داشت

چنان که با دل واپس ز کوی او گذری
گذشت باد از آن کوی و روی واپس داشت

مگو بخیفهٔ دنیا چرا مقید گشت
مگر مسیح هما بود و طبع کرکس داشت

بر سینه‌ام که درد ترا از هوا گرفت
تیری زدی که تا پر و سوفار جا گرفت

از ضعف آه پیکر ما را بلند ساخت
تا دست ناله دامن عرش خدا گرفت

شد بند بند دست من از یکدگر جدا
هر بند رفت و دامن دردت جدا گرفت

در تن نساختند بهم جان و درد تو
ناچار جان سوخته از تن رضا گرفت

دوزخ صفا نداشت ز دامن تر آن مسیح
وقتی که سوخت پیکر خشکت صفا گرفت

رنگ خون برگ خزان از نوبهار من گرفت
گل عیار حسن خویش از خار خار من گرفت

من شدم چون خاک پست و شد غبار من بلند
لیک از دود دل آتش در غبار من گرفت

چون بمهر ماه رخسار بتی رفتم بخاک
روشنی خورشید از شمع مزار من گرفت

در بر من آمد آن ماه از زمین یا از فلک
آفتاب افتاد و خود را در کنار من گرفت

ای مسیحا هر که از گنج رجائی مایه گشت
مایهٔ خود از دل امیدوار من گرفت

زهی فکنده بجان خار خار ابرویت
کشیده دام دل از هر کنار ابرویت

چو کعبه هر خم مو قبله دگر باشد
گهی که باد کند تار تار ابرویت

هزار جان دگر پیش یافتی منصور
اگر که بودی بالفرض دار ابرویت

چنان که گاه کمان افکنی بگردن صید
نموده است بسی دل شکار ابرویت

ز ابروان تو و خط پشت لب پیداست
که چار پایهٔ حسن است چار ابرویت

تو گنج حسنی و افزون ز گنج دقیانوس
که خفته بر سر آن همچو مار ابرویت

بجز خدای کس این کار کرد نتواند
مگر که هست خط کردگار ابرویت

ز صبح جبهه‌ات ای آفتاب کشور حسن
نموده ظلمت شبهای تار ابرویت

مگر غلام غلام علی توئی ای ترک
که هست بهر عدو ذوالفقار ابرویت

جهان بگیرد شاه جهان اگر چو تیغ — بود بدستش در کارزار ابرویت

چرا فزون نشود هر زمان جنون مسیح
بلی شکفته‌ترست از بهار ابرویت

شمع خود ای لاله با شمع مزار ما مسنج — فصل گل را باغبان با خار خار ما مسنج
شد کنار ما پر از خون جگر مالک ببین — کو میان دوزخت را با کنار ما مسنج
این غبار همچو کوه از خاطر ما خاسته — خویش را سد سکندر با غبار ما مسنج
ما سگ کوی نگاریم و تو آهوی حرم — اعتبار خود ملک با اعتبار ما مسنج
ای فلک از ریزه کوکبهای خود شرمی مدار — این خزفها را بدر شاهوار ما مسنج
شمع ماند تا سحر بیدار و ما تا صبحدم — شمع را با دیدهٔ شب زنده دار ما مسنج

رنگ شبهای سیاه ما ز عکس موی اوست
ای مسیحا صبح با شبهای تار ما مسنج

چند از هر طرفی بشنوم آوازهٔ صبح — کهنه شد در نظر من نفس تازهٔ صبح
از افق صبح تنک روی نمیگشت سفید — گر نمی بود ز خون دل من غازهٔ صبح
اینکه تاریکی شب رفته مگو روز شدست — محمل بخت من افتاده ز جمازهٔ صبح
جمع اوراق بشیرازه شود بس چون بود — که شب اوراق هم ریخت بشیرازهٔ صبح

با خیال مژه چون شب او دوختمش | چاک در سینه من بود باندازه صبح
سینه من ز خیال رخ تو روشن گشت | همچو خورشید ورا از در دروازه صبح

تار آهی کشم از سینه خود شام مسیح
تا بآن تار بدوزم لب خمیازه صبح

در تن من ز بس که شد جان تلخ | بوسه گیرم ز لعل جانان تلخ
در مذاقم ز بس که تلخی بود | سفره ام ساخت کام مهمان تلخ
هر زمینی که من شیار کنم | گندم آن زمین کند نان تلخ
کله را گر شبان شوم گردد | شیر پستان گوسفندان تلخ
تلخ کامم چنان که در دم نزع | بر لبم هست شهد ایمان تلخ
تا بود آه سرد بر لب من | بگذرد در جهان زمستان تلخ
خورده تا گل ز جوی چشمم آب | شده بر بلبلان گلستان تلخ
بر فلک رفت دود آهم و گشت | آب در چشم ابر نیسان تلخ
تلخ شد کام من وزان تاثیر | نیشکر گشت در نیستان تلخ
غیر چشمم که تلخ بارد اشک | کس ندیدست آب باران تلخ
کام من تلخ شد ز گریه شور | کام دریا شود ز طوفان تلخ

بهره از جوی چشم من بردست | که شده نهر هر خیابان تلخ
بس که تن تلخکام گشت نماند | مرگ هم در مذاق انسان تلخ
صبر بر درد خویشتن کردم | درد من تلخ بود و درمان تلخ

ای مسیحا ز بخت شور منست
گر بود روزگار هجران تلخ

باد سحر از طرهٔ او شب خبر آورد | ما را ز دل و دین و خور و خواب بر آورد
هر باد که بگذشت بر آن نیم دلم برد | دل جان خود از طرهٔ او کی بدر آورد
گفتم بمن از چین جبین سر که نیاری | لعل تو نهان رفت و برایم شکر آورد
راضی ببلاهای جدائی شدم آخر | وصل تو ز رشکم چو بلاها بسر آورد
چون طفل که الوان بودش بیضهٔ شب عید | هر لحظه دلم برد و برنگ دگر آورد
گفتند که سنبل کمر کوه دماند | برخاست ز جا کاکل خود تا کمر آورد
باد نفس سرد چو یاقوت به بستش | دل قطرهٔ خونی که باین چشم تر آورد
این گرم شب افروز نباشد که تو بینی | خاکستر پروانه ز خود شمع بر آورد
من سوخته آتشم و دوزخ جاوید | زان سوخت که خاشاک مرا در نظر آورد
واعظ همه از قهر خدا گفت چگویم | نازم دل رندی که ز رحمت خبر آورد

می آمد و بر خاک کشان دامن بیداد
تا زلزله آن جلوه بدیوار و در آورد

افشاندم و در گلشن آفاق نگنجید
از روی تو گل دسته که بیک نظر آورد

گو پای بران نه که طلای سره گردد
خاکم که صبا سوی تو ای سیمبر آورد

گرداب تنم جوش بر آورد ز مژگان
دل کشتی خود سخت بجای خطر آورد

این نطفه حرصیست که در خلقت خلق است
در پشت پدر بود که دندان بدر آورد

گفتیم که بیچاره مسیحا چه صبورست
دیدیم که شوق تو سر از جای بر آورد

ز شادی چشم من چون بر رخ آن دلنواز افتد
ببارم آبی از مژگان که آتش در گداز افتد

دل بیچاره ام چون در صف مژگان او بیند
بدان ماند که کبکی ناگهان در چنگ باز افتد

هجوم دود دلها گر نپوشد راه کوی تو
کسی دیگر چرا بیهوده در راه حجاز افتد

بمحشر چون در آیی با چنان روی نکو جنت
بپوشد روی خود گر پرده از روی تو باز افتد

گهی مشاطه گر زلف ترا کوته کند شاید
که ترسد عقل در اندیشهٔ دور و دراز افتد

نه ملک هند بر جا ماند و نی کشور ترکان
اگر هندوی چشمت را هوای ترکتاز افتد

زند بر رشتهٔ جان صد گره محمود تا باشد
یکی زانها شبیه عقدهٔ زلف ایاز افتد

خرامان میروی چون سرو و من چون بید میلرزم
که معشوق حقیقی نیز در عشق مجاز افتد

نماند از خشم و نازش هیچکس بی بهره در عالم
کنون ترسم که کار ناز او با بی نیاز افتد

تو ای صیاد می آری غزال از بهر محمودش
چه خواهی کرد اگر چشم تو بر چشم ایاز افتد

که دارد زهره دیدن ترا در بزم گردون هم
بدین ساز از درون آنی ز دست زهره ساز افتد

گهی سنگ از فرازی در نشیب افتد من آن سنگم
که از بس دل طپیدن تن از نشیبم در فراز افتد

مسیحا گوش مردم کر شد از سیماب اشک من
دگر منصور را کو کار با افشای راز افتد

زین نغمه که لعل تو آهنگ می کند
شغل دو کون بر دل من تنگ می کند

هر کس که زیر پای تو آمد وجود او
خاک از نگشت حکم تو اش سنگ می کند

عکس لبت که از گل و لعلست جوهرش
آب سفید را می گلرنگ می کند

مشاطه گو میار حنا نو عروس عشق
با خون عقل پنجه خود رنگ می کند

چون میروم ز کوی تو بخت حزون من
هر نیم گام را دو سه فرسنگ می کند

میمیرم از برای تو روزی هزار بار
زان خضر از حیات ابد ننگ می کند

آهم که یک پیاده شطرنج عشق تست
با پیل آسمان و زمین جنگ می کند

خال تو زنگیست کز افسون خامشی
نور دلم سیاه تر از زنگ می کند

دارد مسیح تکیه بکوه وفای تو
همچون شهی که تکیه بر آورنگ می کند

زان دو ابروی مقوس دو هلالست پدید
که بقربانی هر یک نپسندم صد عید

کوثر از حسرت لعل تو بجوشد چون خون
طوبی از حیرت قد تو بلرزد چون بید

پای بر سر منهش تا نکند حسن زیاد
گر چو گل در کف پای تو بیفتد خورشید

طلب وصل تو هر چند نه در بخت من است
آرزو خود نتواند که کند قطع امید

ابروی کج که بدان کار دو عالم شد راست
بر در جنت حسن تو کلیدست کلید

روی در قبله ابروی تو رفتند بخاک
بیدلانی که شدند از غم عشق تو شهید

منم آن طفل که در مهد محبت چو مسیح
جان نثار قدم یار کنم بی تمهید

بی نثار تو کس جان چه اختیار کند
ولی اگر نبود غیر جان چه کار کند

نثار پای تو آرد دلم ز خاک درت
چه کرده باشد اگر جان خود نثار کند

بگرد خط تو گردد هزار بار دلم
از آنکه حسن ترا خط یکی هزار کند

تنم که بوته خشکی است چون برو گذری
ز گرد راه تو خرم شود بهار کند

سپهر گردد از آن رو چو آسیا بشعف
که در هوای تو خاک مرا غبار کند

ز هر نگاه تو جان دگر گرفته تنم
بغمزه گوی که جانهای من شمار کند

مگر غم تو بکارد بدشت سینه دلم
همان بناخن من سینه را شیار کند

بگل فروشد پای مسیح در عشقت
ولی چگونه اقامت درین دیار کند

بغیر چشم تو کین کارها دلیر کند
کسی ندیده که آهو شکار شیر کند

اگرچه باد رساند بآب خاک درت
عجب که چشم ترم را ز سرمه سیر کند

حصیر بزم تو بافد حصیر باف خوشست
که شکل چشم و دلم نقش آن حصیر کند

روان ز بخت سیه سرمه در گلو کنمش
اگر ز گلشن تو بلبلی صفیر کند

چو چشم خود بکف پایت ای جوان مالم
عجب که تا ابدم دور چرخ پیر کند

چنان بگرید چشمم ز شوق خاک درت
که هر کوی که بود در جهان غدیر کند

اگر ز عشق تو میرد مسیح و شویندش
تن فسرده او تخته را سریر کند

اگر مانم شهی دستم به پیش و کم نمی گیرد
وگر میرم گدائی بهر من ماتم نمی گیرد

گرانی گر نباشد در جهان از بار درد من
بتقریب دگر ابروی خوبان خم نمی گیرد

زبان چرب دارد مرهم و زخمم شرر پاشد
عجب دارم که پس چون شعله در مرهم نمی گیرد

جهان یک گلخن بر دود شد از سوز آه من
نمیدانم که چون اهل جهان را دم نمی گیرد

دلم تنگست و غم بسیار میگیرد چه سرست این
عجب تر این که ظرف کوچک ما کم نمی گیرد

نمیگیرد بآب دیدهٔ من نم عذار او
گلش بس آتشین افتاده زان شبنم نمی گیرد

بموم دل بود آلوده چشم ناتوان من
از آن زین گریه بسیار هرگز نم نمی گیرد

همه دانند بر روی تو حیرانست چشمانم
که وقت مرگ چشمم را کسی بر هم نمی گیرد

مسیحا هر دم من کوه اندوهی دهد بیرون
نمیدانم که چون از من دل همدم نمی گیرد

زان توسنی که حسن تو مهمیز می کند
صد خیل فتنه بر سر دل ریز می کند

زان ابروان دو موی جدا شد که چنگ را
شر با شرن میان دو صف تیز می کند

هر گه که آمد آن لب شیرین بگفتگوی
این نطع خاک را همه گلریز می کند

می افشرد وجود مرا دست اشتیاق
ظرف دلم ز مهر تو لبریز می کند

چشمت نگاه تلخ بره میکند ولی
لب آن نگاه را شکر آمیز می کند

صد زخم خنجر مژه ات میزند بدل
وآن زخمها لب تو نمک بیز می کند

فرهاد کوی بازی خسرو مگو بلی
بازی سر تو با سم شبدیز می کند

تلخست گفتهای مسیحا دلا ولی
تلخیست این که کار شکر تیز می کند

چه سان زیم اگر این جان نیم مرده نباشد
بسوز دم دم گرم ار دل فسرده نباشد

غنی ز گنج سخن گشته ام بگفته شاهی
که مفلسم اگر این گنج باد برده نباشد

صبا مپاش ز هم هست و بود کیسه گل را
بلی بلی زر گل خوشتر آنکه خرده نباشد

بگفتمش ببر این بار صبر و بار دگر دل
بخنده گفت بر من حساب خرده نباشد

گهی شمار کنم داغهای سینه خود را
که پیش تنگدلان نقد ناشمرده نباشد

برای باده نظر کرده ام بخوشه پروین
مسیح دست برآور ببین فشرده نباشد

از آن مه گرچه آب حسرتم در دیده میگردد
ولی زان آب دایم کشت من خشکیده میگردد

بکن ای باغبان طوبی و جای نخل او وا کن
که خوش خوش قامتش در چشم من مالیده میگردد

درون سینه ام دل آنچنان بی تابی دارد
کز آن آشفتگی مو بر سرم ژولیده میگردد

ز رنج پای برجا اضطرابی آنچنان دارم
که بی داس و درو گر کشته من چیده میگردد

زند گر قطره طفل اشک من من هم بدین شادم
که باری زین تک و پو طفلکی ورزیده میگردد

مسیحا کی کند بر خاک کویش ترک آمد شد
اگر پایش ز کار افتد چه غم با دیده میگردد

زندگانی دوش بر ما یار جانی تلخ کرد
آن لب شیرین چه سان در همزبانی تلخ کرد

هر که در فصل بهاران گشت از می توبه کار
کام عشرت همچو پیران در جوانی تلخ کرد

گاه چین بر جبهه دارد گاه بر ابرو گره
زاهد ما سخت بر خود زندگانی تلخ کرد

گرچه در عین خزان بس میوه شیرین رسید
لیک طعم میوه‌ها باد خزانی تلخ کرد

گر شبانی خواستم در دهر کام ناخوشم
شیر را بر گوسفندان زان شبانی تلخ کرد

هر کجا با کاروانی در جهان گشتم رفیق
دود آهم دشت را بر کاروانی تلخ کرد

کلک خشکم نکته شیرین‌تر ز شهد آورد لیک
کام خود چون اژدها ز آتش‌فشانی تلخ کرد

جوش شکر داد بهر ما فزون از حد خویش
شربت ما را فلک از مهربانی تلخ کرد

دور ماندیم از درش ور راست می‌پرسی مسیح
هجر بر ما لذت آبی و نانی تلخ کرد

هرگز کسی بجرمی آن ماه را نگیرد
شه خلق را بگیرد کس شاه را نگیرد

از چاک سینه ریزم دردت همیشه در تن
یک لخت دل نماند وین راه را نگیرد

در راه اشتیاقت روزی رسم بجایی
گر آنکه همره آید همراه را نگیرد

بر مدعی نگیرم هر چند حیله بازد
شیر بلند همت روباه را نگیرد

تا کس نیارد آمد آسان بدرگه او
حاشا که دود آهم درگاه را نگیرد

آهن ربا بچسپد بر سوزن وجودم
ور کهربا به بیند این کاه را نگیرد

جانی چناق برده آن طفل از مسیحا
بهر چه طفل بد خو دلخواه را نگیرد

گر غمت با من دلسوخته دمساز آید
سر بسر موی من از ذوق بپرواز آید

نیم جانی که بصد حسرتم از تن رفتست
چشم اگر بر کف پای تو نهم باز آید

همدم از ناله نیفتاده زبانم در گور
تو همان گوش بران دار که آواز آید

اضطراب دلم از حد چو فزون کرد دگاه
چون نظر باز کنم آن بت طناز آید

جست و جوی تن خود همچو طلازان نکنم
کانچنان ریزه نخشیست که در کار آید

در حیات آمد و چون کرد مرا داد بباد
باز ما بر سر خاکم بچه انداز آید

آنقدر عشق کشیدیست ازان کس مست
که مسیحا همه جا بر زبر ناز آید

برخ چون صبح او در های گردون باز بود
زان فسون جادوش سرمایهٔ اعجاز بود

دلبر ملاح گفتم آب بازی فن اوست
لیک چون دیدم نکو آتشوخ آتشباز بود

خیل خوبان جلوه گر بودند یکجا وان سر
در میان آن کواکب همچو مه ممتاز بود

بر ربط و قانون نواهای مخالف میزدند
لیک بی با عاشقان در بزم او دمساز بود

پردهٔ ما را کشید از شام غم بر روی روز
نیک چون دیدیم آخر اشک هم غماز بود

عشق او آغاز شیرین داشت با انجام تلخ
عکس حسن او که انجامش ز آغاز بود

در جهان تنگ بر مردم که رفتیم ای مسیح
بسته بد بر ما و بر هر کس که خواهی باز بود

اهل قدرت کار خود را با خدا کی راست کرد
هر که قدرت یافت هر کاری که خود میخواست کرد

[illegible] باطل نیست ای بیچاره در لوح وجود
زانکه این نقاش هر نقشی که پا بر جاست کرد

چون نگردد کارگر من بعد آری سینه‌ام
تیر آه خویش را بر آتش دل راست کرد

پر عجب نبود اگر فردا بماند بی تعب
آنکه در امروز هر کاری که از فرداست کرد

دی مسیح آمد بکویت راست چون دیوانگان
هر چه در آشفتگیها لازم سوداست کرد

زلف او گاهی نوندی میکند
گردن جان را کمندی میکند

ابروی او پر کن شیرین ترست
حنظل این بوم قندی میکند

آسمان کو سقف بالاتر برد
آتش ما خوش بلندی میکند

شعله زیب و زینت تابوت ماست
آتش اینجا تجل بندی میکند

صبح کاذب یکدروغی گفت و رفت
صبح صادق هرزه خندی میکند

سربلندی کرد منصور از زدار
دار از ما سربلندی میکند

کاسه در ظاهر نمیگیرد ز ما
شیخ با ما نالوندی میکند

بر دهانش لعل می باشد نمک
پسته را استاد قندی میکند

دیگری چون خود نمی بیند مسیح
گر نکویی خودپسندی میکند

شهید خنجر او سر بطرز دیگر داد — که بود خنجر او در غلاف این سر داد

گرفت اول و در دام خود کشید ولی — نداشت قوت او پای من مرا سر داد

برآمد از همه سو رستخیز چون آن ترک — گشود پای من و سر بصحن محشر داد

بزور صدق خود از آفتاب رنجیدم — که چون وظیفهٔ صبح و مرا برابر داد

ز دود عنبر شد خان و مان خلق سیاه — مگر که کاکل او بوی خود بعنبر داد

بتاج قیصر تن در نمیدهد سر فقر — که دست فقر همین تاج را بقیصر داد

همین ز آهوی کلک منست عنبر نطق — باین سخن نفریبی که گاو عنبر داد

اگر بباغ مسیحای منحنی گذری — درخت خشک به بینی که میوهٔ تر داد

بجای حرز به پیچید و کرد هیکل خویش
نوشته که کف من بهر سخنور داد

مانند غریبی است که او در بدر افتاد — کفشی که ازین پای بپای دگر افتاد

بحریست عدم بی خطر از موج حوادث — هر کس که از آن جست برون در خطر افتاد

در کاه تنم آتش دل بود نهانی — ناگاه علم بر زد و در خشک و تر افتاد

بر کوه نهادیم دمی بار دل خویش — دیدیم که آن کوه گران از کمر افتاد

در جنگ سبک مرگ اسیر است تن آخر — هر چند چو روباه دغل حیله گر افتاد

در سادگی

در بیادگی خود بندش ننگ تعلق | بیچاره هیولی که بدام صور افتاد

گفتم که فتد از مژه ام اشک مسیحا
ناگاه نظر کردم و لخت جگر افتاد

ای خلق ز دود قلم من بگریزید | آتش دمد اینک ز دم من بگریزید
آهم بفلک خوش علم شعله برافراخت | ای خیل ملک از علم من بگریزید
بر طبل تنم خورده دوالی ز قناعت | ای کله حرص از شکم من بگریزید
گر خیل حوادث بشمار روی بیارد | ای محتشمان در حشم من بگریزید
طاعون کسادی بدکانم زده خود را | ای سکه زنان از درم من بگریزید
من زنده بلا مرده بلایم چه توان کرد | یعنی ز وجود و عدم من بگریزید
سوراخ کند سینه و مجروح کند دل | از نغمه اک زیر و بم من بگریزید
خم گشته بسی قامتم از بار حوادث | چون طاق شکسته ز خم من بگریزید
گر جام جم آرم بکف و ساقی جم نیز | ای اهل دل از جام و جم من بگریزید
من پیش ز هر بیشم و کم نیز ز هر کم | شرطیست که از بیش و کم من بگریزید

من همچو مسیحا ز سلم سود ندیدم
ای خلق ز سود و سلم من بگریزید

دهانش در تکلم درج دُر افشانده را ماند
لبش بعد از تبسم یار یاسین خوانده را ماند

برویش خال مشکین میدرخشد از شعاع خود
ور از من راست پرسی طالع فرخنده را ماند

مگر چسپیده بر کنج لب او خال مشکینش
که در کنج دهانش جان بر لب مانده را ماند

ز خاک آن سر کو تا جدا گشتم بصد خواری
تن بی طاقتم جان ز قالب رانده را ماند

در و یاقوت از و پیوسته در هر لحظه می جوشد
مسیحا کلک شوخت بند ز گلکنده را ماند

صبحدم نور جمالت خوش بعالم فاش بود
پیش خورشید رخت خورشید چون خفاش بود

میخرامیدی بناز آنکه نثار جان و دل
زیر پایت بیعدد چون دانهٔ خشخاش بود

دولت وصل تو در بختم بد از روز نخست
نعمت کونین چون در خورد یک قلاش بود

شمهٔ دیوانگی از شور عشقت بر کنار
آمد و با عقلها خوش بر سر پرخاش بود

در چنین محنت که جان ما اسیر عاشقیست
گرچه کاری هم نمی آید ز صبر ای کاش بود

خود ز لطف آمد بتاراج دل ما ورنه کی
خانهٔ ویرانهٔ ما قابل یغماش بود

تا نظر بر شیخ شهر ما فکند آلوده گشت
زان مسیحا روز و شب همصحبت اوباش بود

اگر نثار کنم در ره تو جان شاید
بلی نثار تو گر کم کنند جان باید

اگر تو

اگر تو پا بسر خاک من نهی روزی
ز چشم مرده من زنده رودها زاید

اگر غبار شود جسم و رود بر باد
ز سینه ام گره حسرت تو نگشاید

چو سایه رشک بخاک افکند مرا که چرا
بخاکبوس درت آفتاب می آید

از آن زمان که بلعلت اشاره کرد مسیح
چو نیشکر سر انگشت خویش میخواید

نرگسی کان شوخ چشم از ناز بر سر میزند
خار خشکی بر سر شاخ گل تر می زند

هر کجا شمعی سر افرازد بشوق سوختن
بر سرش مرغ دلم پروانه سان پر می زند

من درون دوزخ هجران او خون میخورم
آن بهشتی روی من تا با که ساغر می زند

طالع بدبین که پر میگردد از خون جگر
دست عیشم گر قدح بر آب کوثر می زند

بر سویدای دلم دارد نظر هر قطره اشک
گرچه مرغابیست پهلو بر سمندر می زند

من بخاک پست یکسان گشته ام لیک از حباب
موج اشکم خیمه با گردون برابر می زند

در رهش چون میرود با محنت و خواری مسیح
گل ز خار پای خود گر چید بر سر می زند

از آب حسن دامن پاک تو شط بود
خورشید و ماه در شط حسن تو بط بود

در صفحه فلک مه و خورشید گرچه هست
آن صفحه پیش صفحه رویت غلط بود

آن خالهای دلکش موزون دلفریب
بر صفحهای مصحف رویت نقط بود

دودی که جمع آمده از شمع قامتت
بر دور ماه عارض خوب تو خط بود

چون عقد گوهری که بود منتخب مسیح
اشعار آبدار تو بر یک نمط بود

هرگزم کار بآن دلبر بدخو نفتاد
که بیک سو من و آن کار بیکسو نفتاد

کرد در قتل من اهمال و بشکرم که مرا
پیش ازین کار بآن نرگس جادو نفتاد

گرچه در چشم ترم بود خیالت شب و روز
لیک از رنگ فتاد آن گل و از بو نفتاد

آهوی چشم تو در شهر بزنجیرم داشت
چشم مجنون تو در دشت بر آهو نفتاد

هیچگه فکر خم زلف تو در دل نگذشت
که هم از جعد تو در دیدهٔ من مو نفتاد

عمرها بوته خشک تن من همره باد
گشت سرگشته درین شهر و بآن کو نفتاد

کهکشان خشک شد از دود درون تو مسیح
آبی از چشمه چشم تو درین جو نفتاد

چون شب تاریک آبی خانه روشن میشود
ور نقاب از رخ کشی ویرانه گلشن میشود

گر به بیند زاهد شب زنده دار آن زلف را
در زمان زنار می بندد برهمن میشود

بگذری چون باد اگر بر باغ و دشت روزگار
بید گل بر می دماند سیر سوسن میشود

من باین سوز درون گر جانب گلشن روم
چون برآرم یکنفس گلزار گلخن میشود

دوست گردد گر به بیند دشمنی با دشمنش
ور به بیند دوستی با دوست دشمن میشود

گر گشایی باز روی همت که دورش افکنی
سر بسر این توده یک سنگ فلاخن میشود

ای مسیحا می گریزد برق از آن کشور زهم
دانهای اشک من هر جا که خرمن میشود

یک چراغ این چراغان همچو داغ من نبود
زین چراغان سوخت جانم چون چراغ من نبود

بوی ریحان بشنوی گر از دم من دور نیست
غیر دود کاکل او در دماغ من نبود

بس که میگردم چراغ درد او از روی شوق
کس ندیدم در جهان کو در چراغ من نبود

بخت من از آسمان افتاد تا که بر زمین
کین بساط تنگ او در خور دماغ من نبود

بر بساط خویش هر چند آنکه گشتم ای مسیح
باده جز شوق رویش در ایاغ من نبود

دوستی گر پیندم در کوی او دشمن شود
ور بگردم گرد کویش هر دو کون از من شود

صبح دورست ای رفیق و نیست روغن در چراغ
یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

بس که سرگرم از خیال گلشن روی توام
دود گلخن در مشامم بوی پیراهن شود

بس که یاس از خاطرم بردست امید گشاد
دور بود آب اگر در کوزه ام آهن شود

از گل روی تو یک برگ ار گذاری بر سرش
آب میگردد ز شرم از برگ گل خرمن شود

گر بمیرم در نگاه اولین از شوق تو
از نگاه دیگرم جان دگر در تن شود

گر مسیحا در فراقت میرد از شوق وصال
جانش از لب باز گردد چون دم مردن شود

گل در چمن نشاط ببوی تو می کند
خورشید هم نظارهٔ روی تو می کند

آب خضر که عمر ابد میدهد بخلق
دریوزهٔ حیات ز جوی تو می کند

تهدید میدهم بدم سرد ارّه اش
گر شانهٔ حکایت موی تو می کند

آتش نمیکند بجهان هیچ سرکشی
ور میکند بقوّت خوی تو می کند

هر صبح میدمد ز فلک قرص آفتاب
بی شرم بین که روی بروی تو می کند

خورشید صبح کز افق خود طلوع کرد
اول نگاه گرم بسوی تو می کند

دزدیده از کدوی سر تست ای مسیح
گر چرخ بادهٔ بسبوی تو می کند

اهل معنی که در جهان سمرند
در طلبکاری تو در بدرند

خلف دودمان حسن توئی
دیگران جمله ناخلف پسرند

گر شکر بهر طوطیان نبود
قوت از دیدن لب تو خورند

بپشتی

با رخ روشن تو بیخردان / چون رخ آفتاب می‌نگرند

عاشقانی که زور پا دارند / بی طواف درت بسر نبرند

وآن اسیران پای داده ز دست / سوی آن در ز دور می‌نگرند

نی غلط گفتم این گروه دوم / بسر خود ره تو می‌سپرند

با خیال تو مردم چشمم / مانده در خون خویش تا کمرند

ز انتظارت دو چشم گشت سفید / وآن دو چشم سیاه در نظرند

ای مسیحا خمش که غمازان / سخن از محفلت بدر نبرند

رخ از دریچه حسنش چو سر بدر میکرد / ز غرفه حور تماشای آن پسر میکرد

بهای آن نمک لب کم از شکر چو نبود / لبش نمک بتقلب چه در شکر میکرد

خوش آنکه عزم سفر کرد و باز فسخ نمود / وگرنه جان ز تن بیدلان سفر میکرد

نکرده بود برون دست ز آستین آن شوخ / که نوک خنجر او کار در جگر میکرد

چگونه آن سر پیکان گذشته بود ز دل / چو غمزه ناوک او را هنوز پر میکرد

چهار فصل گذشت و گذشت هشت دگر / هنوز ابره ما فکر آستر میکرد

نبود راه نفس از غلوی شوق مسیح / چگونه حسرت او را ز دل بدر میکرد

از کوی آن گل ار به تنم باد می رسد
میسوزدم چو خس که بفریاد می رسد

سرمش چرا نمی شود از کار خویشتن
مشاطه چون بحسن خداداد می رسد

گر من بدست شوق کنم بیستون ز راه
در تیشهٔ نخست به بنیاد می رسد

فرهاد و سنگ سر دو زهم سخت جان تنند
گویی که نسل کوه بفرهاد می رسد

طوبی ز رشک برگ بریزد که بهر چه
از قامت تو جلوه بشمشاد می رسد

من خود برم سر خود و در پایش افکنم
کی اینچنین عطیه بجلاد می رسد

در دامگاه عشق عجب رسم تازه ایست
پیوسته صید بر سر صیاد می رسد

روزی که جسم زار مسیحا رود بخاک
نقصی عجب باین هنر آباد می رسد

خوشا شبی که بران خاک آستان میرد
بدل حیات بیابد اگر بجان میرد

خدای صاحب این بیت را بیامرزد
ز باد معصیت خود چو شمع سان میرد

جدائی از تو بناکام در اوایل عشق
چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد

تمام اعضا گر میردم عجب نبود
گمان مدار که در ذکر تو زبان میرد

کسی که جمله جهان را به نیم جو نخرد
چرا چو خیل خران در غم جهان میرد

ز نیم خوردهٔ زاغان نصیب کو مشوش
همای من اگر از شوق استخوان میرد

معاشران

معاشران همه در قحط مردمی میرند
نه مردمیست که از قحط آب و نان میرد

حکایت تو حیات ابد بجان بخشد
خوشا کسی که حدیث تو بر زبان میرد

به از حیات نمانید و دل ربایندش
مسیح نیست حریفی که رایگان میرد

بحکم جان نتواند فلک گرفت از وی
مگر مسیح خود از دوری فلان میرد

باستانه شاه رضا رسیده مسیح
چه خوش بود که ازین ذوق در زمان میرد

رسیده زنده تن من باستانهٔ او
بان امید که در خواب پاسبان میرد

شوخ من دل را شبی در سینهٔ من دید و برد
من ندادم غافل آمد بی گمان دزدید و برد

مذهبی نگذاشت بهر هیچکس آن زلف کج
کفر و ایمان جمله را در یکدگر پیچید و برد

بر سرم آمد بدل دزدی شبی آن شوخ چشم
من زدم فریاد و گفتم دزد او خندید و برد

از در باغم در آمد صبحدم آن ترک مست
همچو لاله داغهای سینه ام را چید و برد

دزدی آمد یک شب تاریک در ویرانه ام
طرفه دزدی جای کالا را ز من پرسید و برد

داشتم دل در کف خود تا بپایش افکنم
پیش دستی کرد شوخ من بر آن چسپید و برد

کوه درد خویش را بیستون کردم مسیح
از گرانی ناف خود را بر زمین سایید و برد

از می وصل تو گر یک قطره در جام افکنند
زان شعف خورشید و مه خود را ازین بام افکنند

گر نپوشد دانهٔ خال ترا زلف سیاه
طایران قدس خود را جمله در دام افکنند

همچو نرگس مردمک پیدا کند لیکن سیه
خاک راهت را اگر در چشم بادام افکنند

راست چون سوسن برآرد هر خس و خاری زبان
همچو گل خوبان اگر گوشی به پیغام افکنند

پخته نتواند شدن یک مطلب اهل روزگار
خویش را بیهوده در اندیشهٔ خام افکنند

مبر می ناید ز رندان تنگ رو راستی
در بهشت این زاهدان خود را بابرام افکنند

ای مسیحا میکند از هر طرف صبحی طلوع
گر ز آهم یک شرر در سینهٔ شام افکنند

هنوز چشم تو صد فتنه در بسو دارد
که دارد این همه خیل و سپه که او دارد

از آن ز هر گل خندان گلاب میگیرند
که خنده را بلب و گریه در گلو دارد

جواب او نتوان داد جز بخاموشی
کسی که با لب خاموش گفتگو دارد

میان شاه و گدا نیست جز بمویی فرق
به شاهکاسهٔ فغفور بین که مو دارد

بآب کوثر و تسنیم رخ نمی شوید
دلم ز خاک در فقر آبرو دارد

مشام از گل بی رنگ و بو معطر ساز
مچین ز شاخ گلی را که رنگ و بو دارد

بهر طرف که نظر کرد یار جلوه گر است
مسیح چشم از آن بر چهار سو دارد

تمکین

تمکین او نگر که دل صبر خون کند
تمکینش از گرانی حسن است چون کند

من سینه را شکافم و دل را برون کنم
گر سینه آرزوی تو از دل برون کند

ایمن شود ز بیم خرابی گر آسمان
این سقف را ز ناله زارم ستون کند

گر آرزوی وصل پزم ز آتش جگر
باد فراق دیگ مرا سرنگون کند

از خیمه ساز اگر نکند شرم گو مسیح
این خیمه را بباد نفس واژگون کند

شعله حسن تو بر شعله خور افسر باد
شعله شمع بر روی تو خاکستر باد

هر کرا نیست غمت در غم خود باد اسیر
هر کرا هست سری در ره تو سرور باد

پادشاهی نبود غیر شهنشاهی حسن
کفش دربان درت تاج سر قیصر باد

آنکه طوبی کندش نام ملک در جنت
پیش شمشاد قدت خوارتر از عرعر باد

تا مگر از ته کفش تو نشانی گیرد
از سرشک مژها خاک مزارم تر باد

گر سرم خاک شود بر سر کوی تو چه غم
خود همان خاک ز دست تو مرا بر سر باد

گرچه تنگست دل زار مسیح ای همدم
هر زمان در دلش از دوست غم دیگر باد

توئی که شعله حسن تو طور بگدازد
ز رشک مصحف رویت زبور بگدازد

برآورد نکهت شعله ز گوشه چشم — که صبر در دل و جان صبور بگدازد

به پیش رو مبر آن زلف را معاذ الله — مباد ظلمت مویش ز نور بگدازد

چو روبروی تو شد کور می شود روشن — که نورت آبله در چشم کور بگدازد

ز شوق تو بلحد آتشی برم با جوش — که تا بآب همه خاک گور بگدازد

فشانم از مژها در غم تو آن قطره — که چون حباب ز حیرت بلور بگدازد

ز حسرت لب شیرین تو چنان گریم — که جمله گوهر دریای شور بگدازد

چگونه بدر بنزدیک روی تو آید — که بر فلک چو به بیند ز دور بگدازد

چنانکه شعله کشد در تنور هیزم خشک — ز سوز پیکر خشکم تنور بگدازد

به پیل مست اگر بار درد خویش نهم — چو مار حلقه شود همچو مور بگدازد

فتد بجور ز چشم سیاه تو نگهی — که سرمها همه در چشم حور بگدازد

رسیم بآتش آن رو شوم سراپا آب — بشعله موم رسد بالضرور بگدازد

مسیح هرچه گدازد در آن قصور شود
ولی همین دل من بی قصور بگدازد

بهر کنج لبش پیمانه دیگر نهان باشد — بهر پیمانه زان میخانه دیگر نهان باشد

نشان مویش از مژگان ترستم بصد دقت — نشد پیدا مگر در شانه دیگر نهان باشد

نتابم سر ز حکم اره بیدادش ار دانم
بهر دندانه صد دندانه دیگر نهان باشد

چو ریزی خون این دیوانه را نیکو تامل کن
که در هر قطره فرزانه دیگر نهان باشد

اگرچه گنج در ویرانه می باشد نهان لیکن
بهر یک گنج من ویرانه دیگر نهان باشد

بمیراث پدر گندم نگردد رهزن صدقم
مگر عصیان من دردانه دیگر نهان باشد

چنان بیگانه می بیند مسیح آن آشنا در من
که در هر دیدنش بیگانه دیگر نهان باشد

شوخی بروز پرده ز رازم گشود و برد
دزدی ندیده ایم که کالا نمود و برد

دل داشتم بکف که بپایی کنم نثار
طفلی رسید و از کف دستم ربود و برد

گفتم امانتیست دلم را مبر ز دست
خوش ناشنیده کرد چه سازم شنود و برد

شد سبز کشته من و میخواست بر دهد
کان طفل شوخ کشته سبزم درود و برد

در کارگاه پیکر من دست زد بناز
از هم گسیخت سر بسر آن تار و پود و برد

یارب چه کردی ار دل زارم بدی بجای
شوخی که دل به سینه چاکم نبود و برد

ناآزموده کس نخرد بنده را بمفت
یعنی مسیح را بجفا آزمود و برد

چشمه نوشش صلای آب حیوان میدهد
وآن خط نوخیز یاد از خط ریحان میدهد

چون ببیند مرده او را زندگی گیرد ز سر
ور ببیند زنده اش در پای او جان میدهد

قوت روح خلق باشد از لب جانبخش یار
آری آری هر که او جان میدهد نان میدهد

پلک چشمم پر شد از در ثمین آری دلم
در نثار پای او گوهر بدامان میدهد

بحر چشمم چون تلاطم آورد از باد آه
بوته خشک تنم خود را بطوفان میدهد

در غلاف خنجرش عمر ابد پنهان شدست
ناوکش آب حیات از نوک پیکان میدهد

اشک می بارد مسیح از آرزوی خط یار
هاله بر دور قمر تاثیر باران میدهد

همچنان کز آسمان ناگاه کوکب میچکد
قطرهای نوش چون کوکب از آن لب میچکد

همچنان کز چشمه ناگه قطره بیرون فتد
چشمه آب خضر زان چاه غبغب میچکد

بر فلک سرخی مپندارید از رنگ شفق
یارب از دل میکشایم خون ز یارب میچکد

در تنم تب آمد از شوق وصال او ولی
چون عرق آب حیات از تن درین تب میچکد

چون مرکب کان کند بر کاغذ بی مهره نشف
قطره از بخت من بر صفحه شب میچکد

کی تواند دید روی سرخ رویان در جهان
آنکش از روی سیه چهل مرکب میچکد

ای مسیحا این شفق نبود عقاب چرخ را
خون من هر شام از منقار و مخلب میچکد

می پرستانی که شور آن تکلم دیده اند
شورش یک نکته کی در جوش صد خم دیده اند

از گلستان جمالت باغبانان بهشت
سر چندین غنچه را در یک تبسم دیده اند

چون تلاطم کرده جوش شهد زان دریای نوش
نوح و طوفان هر دو در کنج لبت گم دیده اند

دیده اند اطفال آن کو در نشان پای تو
آنچه اهل علم در افلاک و انجم دیده اند

تلخکان کز قناعت کرده شیرین کام فقر
نوش زنبور عسل در نیش کژدم دیده اند

تشنهٔ خاک در فقرند چون بینی نکویی
ماهیانی را که در عمان و قلزم دیده اند

هر که ماهی را نخواهد کو دمش گیرد بدست
زان ز حوت آسمان ارباب دل دم دیده اند

کشتی عشاق را طوفان رساند بر کنار
شورش و آوارگی در باد یا هم دیده اند

چرخ چارم جای عیسی گشت لیک از باد آه
این مسیحا را گهی در چرخ هفتم دیده اند

گرم تو زنده گذاری سزای من که دهد
وگر مرا بکشی خونبهای من که دهد

دهم برغبت جان دین و دل بخاک درت
وگرنه دین مرا از برای من که دهد

چو رو برو ندهد جان من ملک نعمت
دمی که من بروم در قفای من که دهد

شد از کدورت دل دیده هم غبار آلود
بغیر باد صبا توتیای من که دهد

شدم چو آهن چرکین ز گرد محنت و غم
بغیر آتش سوزان صفای من که دهد

بران سرم که بسوزم چو شمع و حیرانم
که پول نقط من و بوریای من که دهد

ز پای تا سر من عقدهای درد دلست
بغیر نی خبر از ماجرای من که دهد

عطیه بخش جهانست آفتاب ولی
چو او بمهر نبخشد عطای من که دهد

مراد خویش مسیح از خدای من بطلب
مراد خلق بغیر از خدای من که دهد

در دلم خوش فتنه از جلوهٔ حوری فتاد
نی غلط گفتم که عکس جلوه بر طوری فتاد

در دل آمد باز فکر آن لب شیرین شور
این نمک با شهد خوش در زخم ناسوری

در سرم آمد خیال آن صف مژگان بزور
لشکر بیگانه در ملک معموری فتاد

با خیالش کر و فر افتاد جان خسته را
آن سلیمان را مصاف سخت با موری فتاد

سخت خوب آورد گردون آن لب چون نوش را
قطرهٔ شهد عجب از نیش زنبوری فتاد

تا تو چون خورشید پیدا گشتی از پیش نظر
عکس رویت همچو خور در چشم هر کوری فتاد

بخت من از آسمان افتاد ناگه بر زمین
شد کبود اعضای او چون از ره دوری

طرف درد او کجا این قالب ویرانه بود
خرمنی گل آمد و در دامن عوری فتاد

خوار گشتم در جهان آخر بان عزت مسیح
ای عزیزان چون کنم کارم بمغروری فتاد

ما را که داده جسمی و جانی نداده اند
مانند شمع غیر زبانی نداده اند

صد مار غصه در دل ما کرده اند جای
اما ز جای گنج نشانی نداده اند

جسمیم و جسم را ز مکان نیست چاره
وین طرفه بین که هیچ مکانی نداده اند

جز خون دیده و جگر لخت لخت خویش
از خوان دهر آبی و نانی نداده اند

یک کله جمع گشته و چندین هزار گرگ
وین کله را بضبط شبانی نداده اند

کرده گسیل هر طرفی چند کاروان
وز بهر حفظ تیر و کمانی نداده اند

ایمان سپرده اند و گروگان گرفته اند
آنکه ز تیغ مرگ امانی نداده اند

در هیچ باب ره به یقینی نبرده ایم
ما را نصیب غیر گمانی نداده اند

از هرج و مرج دهر مسیحا مگوی حرف
غمگین مشو گر این و گر آنی نداده اند

بس که از تن حسرت آن لعل میگون میچکد
خاک ما را میبرد باد و از آن خون میچکد

در درون سینه دل از بسکه بر یک رنگ نیست
اشک من هر لحظه بر رنگ دگرگون میچکد

بس که صد دریای خون پیوسته خوردم در غمش
از سر هر مو بجای قطره جیحون میچکد

با وجود کامرانیهای چندین ساله اش
گرفتاری حسرت از خاک فریدون میچکد

تا فشاند خویش را بر گرد راه توسنش
از درون سینه دل چون قطره بیرون میچکد

گر کشندم بسکه در دل نخل موزونش نشست
قطره خون از دم شمشیر موزون میچکد

از یکی گل بود تخمیر من و مجنون مسیح
قطره خونم از آن بر تاک مجنون میچکد

چرا سنگم فلک بر کاسه پر خون نیندازد
نمیخواهد که من خون هم خورم پس چون نیندازد

ز خاک پایش ار مشتی نیفشانند بر گورم
عجب دارم که خاکم از لحد بیرون نیندازد

نیفتم تا بفکر قامت آن سرو قد هرگز
قضا در خاطرم یک نکته موزون نیندازد

ز شوق چشم لیلی در بیابان نگذرد روی
که آهو خویش را در دامن مجنون نیندازد

اگر بر گل دمم از دم نفس چون شمع در گیرد
دم گرم چنین در طالع آتش خون نیندازد

بکش جام شراب ای شیخ و از چون و چرا بگذر
گناه کس خلل در رحمت بیچون نیندازد

مسیحا هیچکه بر تربت فرهاد نگذشتم
که اشکم بر مزارش اطلس گلگون نیندازد

چون نهان کردی تن جان را اجل از تن ببرد
هر چه پنهان ساختی از دوستان دشمن ببرد

دزدی آید گاه و دامانی برد از خرمنی
داشت دامان فراخی دزد ما خرمن ببرد

پرتو خورشید و مه بر خرمنم هرگز نتافت
نی غلط گفتم که دزدی آمد از روزن ببرد

دزد کم از روشنائی میبرد کالا ولی
بخت من خال سیاهش از رخ روشن ببرد

بازبان اینچنین سوسن خمش ماندست ازانک
حیرت رویش بگلشن نطق از سوسن ببرد

نقد کرده جنس عالم را بدامان داشتم
چشم بندی آمد و نقد من از دامن ببرد

ای مسیحا پند گیر از حال من پاسی بدار
کانچه با خود داشتم طرارکی از من ببرد

چنان دل بیغدار دلکش او از چمن گیرد
که من از جان شوم بیزار و جان را دل ز من گیرد

شبیخون بر سر باد آورد هر صبحدم آهم
که غافل سازدش ناگاه و بوی پیرهن گیرد

ز رشک اینکه گاهی در رهش افکنده ام تن را
اجل در کینه افتد آید و جانم ز تن گیرد

بآب دیده تر غرق سازم همچو گردابش
کفن دزدی گر آید کز تن خشکم کفن گیرد

مسیحا من بسوزم خویش را زین رشک در گلشن
اگر باد صبا چون غنچه بویی زان دهن گیرد

شکوه حسن تو در چشم تر نمی گنجد
بچشم مور مه و مهر در نمی گنجد

شدست رخنه بدیوار کویش از آهم
چه رخنه که دران غیر سر نمی گنجد

بعاشقان سخن عافیت مگو بیدرد
که در ولایت ما این خبر نمی گنجد

سه ترک دوخته بهر سرم فقیری لیک
درین کلاه بجز ترک سر نمی گنجد

تمام خار و گلش خشک تر ز یکدگرند
درین گلستان یک برگ تر نمی گنجد

حدیث خاک در آن سر شنیده مگر | که هیچ نطفه به پشت پدر نمی گنجد

هیچ یک شب اغیار ده هجر دارد
ولی بده شب ما یک سحر نمی گنجد

حاشا که بمیرم من و خورشید بماند | حیف است که گل بگذرد و بید بماند
تا نام سخن هست منم زنده درین بزم | تا جام بود نام ز جمشید بماند
این زندگی عاریه خود یکدو سه روزست | آن مرده بخوانده که جاوید بماند
عمد از جهان دوخته ام دیده که باری | نادیدنی معرکه نادید بماند

دل کرد خطا کردم ازو قطع هیچا
بر هر که خطا کرد چه امید بماند

هر وقت که دیدار تو در دیده نماید | چون مردمک دیده پسندیده نماید
روزی که بروی تو نظر کرد رقیبی | رویت بنظر همچو گل چیده نماید
نخل کهن ما که دران برگ و بری نیست | سبز است و بچشم همه خشکیده نماید
این پیکر بی معرفت بی اثر ما | کوهیست که در چشم تو کاهیده نماید

ای آفت جانهای کسان پای مسیحا
پایست که در راه تو لغزیده نماید

توان در ذات خود دیدن خدا را دیده میباید
توان فهمید خود را مردم فهمیده می باید

توانم کرد در پا لغزکیتی پای خود محکم
چه سازم پای رندان جهان لغزیده می باید

نمی باشد ز هم اجزای من در گور ای همدم
که این طومار تا روز جزا پیچیده می باید

پراکندن توانم ابر را از باد آه خود
ولی برگشت من باران غم باریده می باید

نظر دزدیده بر روی تو چشم شوق من دارد
عسس بر روی دزدانش نظر دزدیده

نمی باید گل از رخسار خوبان چید ای همدم
غلط گفتم غلط گفتم غلط گل چیده می باید

بغیر از من نیارد کس کشیدن بار محنت را
برای این ملامت مردم سنجیده می باید

ز من شد رنجه دل من نیز مفت خویش دانستم
مسیحا دشمن هر کس از و رنجیده می باید

تا تن خبر درد باعضا نرساند
کس مژدهٔ راحت بدل ما نرساند

موئی شدم و باد بهر سوی مرا برد
ترسم که بآن زلف چلیپا نرساند

یک بوتهٔ خار از کمر کوه نروید
گر خاک مرا باد بصحرا نرساند

از پا نه نشیند مژهٔ نقب زن او
تا کاوش دل را بسویدا نرساند

گمراه شود هر که رود بر اثر ما
کس راه بسر منزل عنقا نرساند

زهر تو لذیذست بدانگونه که از رشک
انگشت بلب لذت آنرا نرساند

امشب بشتاب ای ببالین مسیحا
این خسته مبادا که بفردا نرساند

آن فرامشکار بی پروا کجا یادم کند
او که خود کردست ویرانم کی آبادم کند

دست سستم کی گریبان گیر شادی میشود
هم مگر دامان غم گیرم که او شادم کند

ساخت گردون هستوئی از غم بسیار من
تا بدانجا آرد و همچشم فرهادم کند

گر در آتش افکند آن شوخ بی پروا مرا
باد کی در سوختن از رشک امدادم کند

میکشد صد بار و بازم زنده میسازد مگر
یار میخواهد که در جانبازی استادم کند

چون خرابم ساخت آمد بر سر تعمیر من
گاه بنیادم کند او گاه بنیادم کند

شوخ من طفلست و من مرغ گرفتارم مسیح
باز آیم در قفس هر چند آزادم کند

تاجر از لعل لبش خروارها قند آورد
ور نمک خواهی هم آن لعل شکرخند آورد

زان خط مشکین یکی زنجیر سازد لعل او
یک بیک سرهای سرداران در آن بند آورد

میبرم رگهای جان پیوند با غم میکنم
میوهٔ شاداب شاخ از فیض پیوند آورد

بخت از دریای چشمم چون برون آرد گهر
تحفهٔ هندوستان از آب هرمند آورد

چند سودا گر فرستم هر یکی را جانبی
هر که آید تحفه از بهرم غم چند آورد

نقل

نقل شادی میزبان خشخاش خشخاشم دهد
ور بود حلوای غم پر کند پر کند آورد

ای مسیحا گر ز دستت خیر ناید رو بمیر
حیف باشد نخل اگر شاخ برومند آورد

گر در سینه پیچم راز در مشکلم گیرد
وگر سازم ولی خالی جهان درد دلم گیرد

نهنگ از تلخکامی زنده در بحرم نمیگیرد
مگر چون مرده باشم ناخدا بر ساحلم گیرد

بآب چار عنصر تر نگشت این قالب خشکم
مگر باز از سر نو دیده آبی در گلم گیرد

بسنجم حاصل دنیا و مافیهای هستی را
اگر از نیستی روزی غم بیحاصلم گیرد

برون آرم ز هر یک برگ خود صد بار نومیدی
اگر همچون درخت میوه ذوق حاصلم گیرد

ز طور عقل بیرون نیستم در حال مستی هم
چه شد گر محتسب در مستی لایعقلم گیرد

بگیرم در نخستین گام چرخ تیز رو را من
وگر من در ره افتم کی سپهر کاهلم گیرد

نیم آگاه از جهل خود و با عیش خود شادم
مرا نقصان نباشد گر حریفی جاهلم گیرد

چو روبه من کنم پهلو تهی از مرگ لیک آخر
شود بر صورت گرگی و چون سگ غافلم گیرد

شوم عریان و بنشینم بزیر تیغ ترک خود
که ترسم آستین از رشک دست قاتلم گیرد

مسیحا دست و پا در خون زنم خوش پیش چشم او
بامیدی که ترک من چو مرغ بسملم گیرد

آسمان از کهکشان دستی که بر دوشم فکند
خار جید از دشت نومیدی در آغوشم فکند

خواست گردون تا غلام خویش گرداند مرا
حلقه هم از قد من آورد و در گوشم فکند

بخت من میخواست تا همرنگ خود پیدا کند
زین سبب در دام آن زلف سیه پوشم فکند

در تمنای رخش جوش و خروشی داشتم
چشم گریان آب سردی زد وزان جوشم فکند

تا نباید کردنم حاضر جوابی با لبش
چشم شوخش تا قیامت مست و مدهوشم فکند

جوش شوقی داشتم چون دیگ در سودای او
دست زد این سفله بی راه و سرپوشم فکند

خلوتی با یادان لب داشتم زنبور وار
نیش حرف مدعی از ذوق آن نوشم فکند

ای مسیحا چون کنم یارب که دست روزگار
در دم این گرگ غافل گیر خاموشم فکند

لب شیرین او بار تکلم بر نمی تابد
چه میگویم دلا ناز تبسم بر نمی تابد

سیه گشت این دل بیچاره از افسانه ناصح
بلی دلهای نازک طعن مردم بر نمی تابد

نمی آید مرادی در دل کم ظرف من هرگز
بستی نیکست دریا باد یا هم بر نمی تابد

گره شد خوشه خوشه آرزوها آنقدر در دل
که گر انگور باشد ظرف نه خم بر نمی تابد

مسیحا رخت کو بیرون کشد از کشور هستی
دلش زین بیش جور چرخ و انجم بر نمی تابد

تا برخ چاه زنخدان تو چاه خشک بود
کار چشم ما بران عارض نگاه خشک بود

دیده ام آورد خوش آبی بروی کار چرخ
کهکشان زان پیشتر یک کوره راه خشک بود

ز آب چشمم سبز گشت افلاک ورنی پیش ازین
آسمان از کشت بختم یک گیاه خشک بود

این کواکب ریزها از اشک و آه من شکفت
پیش ازین بر آسمان یک مهر و ماه خشک بود

ز آب چشم عاشقان تر بود آن ابرو مدام
کعبه هم گر قبله می شد قبله گاه خشک بود

با وجود چند شط در جدول شطرنج چون
عرصه شطرنج را یکسر سپاه خشک بود

سرخ رویی با طراوت یافت از عکس رخی
آفتاب زرد اول برگ کاه خشک بود

کلک من شد آبیار عالم خاکی مسیح
آب کشت دهر ازین جوی سیاه خشک بود

مرا بر چشم خود رشکست و او با غیر می آید
بهجران میکنم خو کاینچنین وصلم نمی باید

بانگشت از سر خود بر کنم چشم و نهم بر کف
اگر چشمم بمردم قبله روی تو بنماید

ز رشک غیر در کنجی خزم بر خویش در بندم
مگر بر روی مشتاقان دری از غیب بگشاید

مگو ای همنشین با من چه خواهی کرد در عالم
نمیدانم چه خواهم کرد تا عشقش چه فرماید

سترون خود نمی زاید مسیحا سخت حیرانم
که این بخت سترون هر زمان چون محنتی زاید

ای که از دردت دوای جمله بیماران رسد
رخ گشا تا نوبت مستی بهشیاران رسد

اشک بارم تا نقاب آن قبله رو را نهفت
قبله را چون ابر پوشد دم بدم باران رسد

ای ستمگر بشنو از من از جبین بگشا گره
تا مگر آسانی در کار دشواران رسد

چشم بگشا یک نفس از خواب ناز ای مست حسن
خوابی از چشمت مگر در چشم بیداران رسد

خود بخود از رشته تسبیح بگشا گره
گر ز کفر زلف تو بوی بدین داران رسد

کی دگر گردند بر گرد دکان خویشتن
گر ز خاک کوی تو گردی بعطاران رسد

ای مسیحا گرچه رفت از دست ما سرمایه لیک
شاید آخر نوبت سود زیان کاران رسد

صباح شبنه اگر ماه من ز در بدر آید
ز شرم وی نتواند که آفتاب بر آید

بعمری از نفسی سر کشد بکلبه تارم
تمام عمر بسر رفته ام دگر رسه آید

خوش آنکه مژده وصلش رسد باین دل غمگین
ز شوق بیخبر افتم بمن گر این خبر آید

اگر ز سرو قدش باد بگذرد بسوی من
عجب مدار که بخل امید من ببر آید

میان شب گذرد در خیالم آن رخ روشن
چو دیده باز کنم آفتاب در نظر آید

چو رو برو شود آن آفتاب وی ز شادی
چنان ز شوق بگریم که آب تا کمر آید

چو آن عزیز رود از سر تو در دم مردن
مسیح عمر عزیز تو آن زمان سر آید

بهر دفع فتنه آن سدی که اسکندر نهاد
از غبار دل مسیحا سد محکمتر نهاد

بر سر دل شد بنا این چار دیوار بدن
این بنای خاک چون معمار بر آذر نهاد

یکه تاز آه هر کشور که در تسخیر یافت
خوش بدل بسپرد و رو بر کشور دیگر نهاد

سوخت از دود درونم آسمان زان مرغ صبح
بیضهٔ خورشید را بر روی خاکستر نهاد

وعدهٔ وصل تو جان دیگرم بخشید لیک
انتظار آن جان که من هم داشتم بر سر نهاد

عقل در سر نیست پنداری مسیحا را از آن
همچو طفلان چشم بر گردون بازیگر نهاد

با آنکه هستیم بجوی در گرو بود
در پیش همتم دو جهان نیم جو بود

نامردم ار بتنگ تک پائی نگیرمش
در این حصار سخت اگر مرد رو بود

میخواستم دو دیده روم زین بساط لیک
تنگست این بسیط کجا جای دو بود

کوران این زمانه نخواهند پرتوم
خفاش دشمنست بجایی که ضو بود

در رسم می برد همه جا روبهی بکار
وین طرفه تر که راه فلک گرگ دو بود

زنهار ای مسیح که این جرم خاک را
گوی زمین مگو که یکی تیره گو بود

دلم چون همنشین با ناله و فریاد میگردد
فرح رو می نماید خاطر من شاد میگردد

بباد آه گردد آسیای دیده ام اکنون
بلی چون آب نبود آسیا از باد میگردد

مکن ای حاکم عادل ترحم بر من مسکین
که ملک نامرادان از ستم آباد میگردد

بگو ای ترک شاهین را زمانی منتظر باشد
که اینک مرغ روحم از قفس آزاد میگردد

مسیحا عاشقان را دل چو کوه بیستون باید
نه هر کس در جهان عاشق شود فرهاد میگردد

شامی که بحر دیدهٔ من اشتلم کند
جنبنده در جهان نتواند که جسم کند

ای سینه مجمر تو پر از دود حسرتست
آهی چنان مکن که بلد راه گم کند

سرمای زهد تاک بسوزد ولیک رند
انگور خود ز خوشهٔ پروین بخم کند

چون دود سینه شام کند روز روشنم
یک آه من درخشد و صبح دوم کند

آهی که سر کند ز دل تنگ من مسیح
دست ار کند بگردن چرخ نهم کند

باد همچون بوتهٔ خارم بهر سو می برد
گرچه من خود میروم این ره ولی او می برد

راهبر گم میکند ره را و گر نی شوق من
می برد ما را بآن درگاه و نیکو می برد

جادوان بابل و کشمیر تهمت می کشند
دل ز دستم شیوهٔ آن چشم جادو می برد

منت از دریا ندارم با وجود چشم خویش
زانکه می بینم که دریا آب ازین جو می برد

ازخاک

از حنا گر باج گیرد کاکل او دور نیست
زانکه باد از سنبلش بو سوی آهو می برد

داغهای سینهٔ من باد کار روی اوست
باد زان از سینه ام گلهای خوشبو می برد

پیکر خشک مسیحا را بکوی آن صنم
باد همچون بوتهٔ خاری به پهلو می برد

تعدی فلک سفله ام بجان آورد
ز سفله تاب تعدی نمیتوان آورد

دمید شعلهٔ آتش چو شمع از نفسم
اگر دلم گله داشت بر زبان آورد

بی خرابی شهر وجود من برخاست
دهان او که ز ملک عدم نشان آورد

مگر شنید سحرگاه بوی یوسف من
که صبح گل بسر راه کاروان آورد

رسیده بود بجایی که غرق خاک شوم
سرشک چشم ازین ورطه بر کران آورد

خیال آن گل رو هر گهم فتاد بدل
چو بید لرزهٔ شوقم در استخوان آورد

مگو مسیح که هر گله ضبط کرد شبان
بگو که در گله هر گرگ را شبان آورد

صدای خندهٔ کبکم ز کوهسار آمد
که سر ز کاخ برآور چو گل بهار آمد

ز کوه لاله برآمد به فیض خندهٔ کبک
ز سنگ خاره گل خنده خوش بیار آمد

دلم چو در سر کار تو رفت کردم شکر
که عاقبت دل بیکار من بکار آمد

تو هم ز خانه برون آی ساقیا بنشاط
که گل ز پردهٔ عصمت بشاخسار آمد

کسی که بود کنارم ز هجر او پر اشک
هزار شکر که چون اشک در کنار آمد

یکی ز کلبهٔ من همچو ماه کرد طلوع
دو چشم من ز پی دیدنش چهار آمد

بهر دیار شدم مردگان بهم گفتند
که مژده باد مسیحا باین دیار آمد

درین عالم بکس جز عشق دلداری نمی ماند
برافتد از جهان گر عاشقی کاری نمی ماند

اگر نی از در دل آه گرم من هجوم آرد
ز سیل دیده ام در شهر دیواری نمی ماند

اگر پا را بود قوت که گردم در بیابانها
بپایم ناخلیده در جهان خاری نمی ماند

شکسته در سر پیریست بازار جوانیها
بلی در آخر آن روز بازاری نمی ماند

گلی همراه بادی تا نظر کردی ازین گلشن
ندانم تا کجاها میرود باری نمی ماند

تیمم می کنند این زاهدان بر گل که از اشکم
در آفاق زمین خشکی جبین واری نمی ماند

نسیم از کلک مست من گذشت امروز عالم
مسیحا بعد ازین در شهر هشیاری نمی ماند

چون سر بسر متاع جهان بردنی نبود
ما هر چه داشتیم بجز خوردنی نبود

جان بر نداشت دیده ازو بعد مرگ نیز
تن مرد و جان خیره نظر مردنی نبود

کمکل

کهگل ز روی زرد بیویش نداشتیم
بیهوش عاشقی بخود آوردنی نبود

عالم گرفت خون دلم ای طبیب شهر
انصاف ده که زخم من افشردنی نبود

افسرد جسم من ز دم سرد زاهدان
ورنی مسیح مرده افسردنی نبود

بس که اندیشه جهان بر دل من تنگ نمود
بار دل نقش بیم را همه بر سنگ نمود

دل بی تاب من از بس که بتابید ز شوق
نور این ذره خرد از دو سه فرسنگ نمود

آفتاب رخ او بر همه آفاق بتافت
هر که یکرنگ تر از دور بصد رنگ نمود

باده و گل نه برنگ تو بود بس چونست
که ز رویت اثر باده گلرنگ نمود

مختلف ساخته ناز این دو اثر زین هر دو
چشم او صلح و صفا ابروی او جنگ نمود

از پلاس کهن خویش گدا سر بر کرد
ابروی شاه هم از گوشه اورنگ نمود

خبر وصل تو افتاد در آفاق جهان
زان مسیحا بوجود از عدم آهنگ نمود

خیال خال تو هر کس که گرد حال کند
ولیک حد کسی نیست کین خیال کند

هزار لاله خوشبو بر آید از دل خاک
یک استخوانم اگر باغبان نهال کند

بکشت غمزه برای تو جمله عالم را
کسی برای کسی تا بکی وبال کند

فلک بخونم دندان ازان فرو بردست
که خصم جسم نحیف مرا خلال کند

ستم که چرخ کند چاره جز تحمل نیست
کسی معارضه با طفل خردسال کند

بپای خویش زبان آن پسر حنا بسته
که خون خلق بدین حیله پایمال کند

حریف میکده قول و غزل سراید خوش
فقیه مدرسه تا چند قیل و قال کند

ز فقر دیده سیرم همین اثر دارد
که گر بکاسهٔ زر بنگرد سفال کند

سگ تو خون مسیح آنچنان برغبت خورد
که خضر نیز برو خون خود حلال کند

سوی او بنگر که چون کبک خرامان میرود
بهر بی سامانی ما خوش بسامان میرود

همچنان کز دامن هر کوه سیل آید بحر
اشکم از دامان مژگان خوش بعمان میرود

هر قدر پیشت نماید جلوه آن هندو پسر
چشم نگشایی بروی او که ایمان میرود

مایهٔ لعل بدخشی در بدخشان کم شدست
اشک خونینم ازان رو تا بدخشان میرود

در نظر دارند خلقی شام زلفت را مدام
بس چه سان شبهای این مردم بپایان میرود

پاکتر از دامن صبحست دامانم ولی
اشک خون آلودم از دامان مژگان میرود

میرود پیکان او در تن ز خونگرمی مسیح
خون گرم من ازان بر روی پیکان میرود

صبح چون خنده زند گریهٔ من بگشاید
بعد از آن قفل زبانم بسخن بگشاید

گریم و نغمهٔ درد تو سرایم چو هزار
تا دل صبح و لب مرغ چمن بگشاید

زلف خوبانم و پیچ و خم من زیب نیست
بس پریشان شوم ار عقدهٔ من بگشاید

در چمن پرده از آن روی چو گل گو برگیر
تا بوصف تو لب غنچه دهن بگشاید

باد اگر بوی ز کوی تو بخاکم آرد
دستم از شوق گریبان کفن بگشاید

گر کنم یاد ز تیغ تو چو فوارهٔ آب
جوی خون هر طرف از روزن تن بگشاید

نهم از نالهٔ خود سلسله بر پاش مسیح
چرخ اگر دست تعدی سوی من بگشاید

خدا سیاه مرا از بلا نگهدارد
همان بلای سیه را خدا نگهدارد

بگوی با بت بیگانه خوی من محرم
که اندکی طرف آشنا نگهدارد

تو گر اشاره بحفظش کنی تواند بود
که پرنیان نفس اژدها نگهدارد

بگو بباد که چون بگذرد بخاک درت
برای دیدهٔ من توتیا نگهدارد

چو جان خویشتن آرم بتحفه سوی درت
اگر ز دست من افتد صبا نگهدارد

وجود من که یکی دانهٔ نحیف شدست
خدایش از دم این آسیا نگهدارد

چو آه سرد کشد دل مسیح چون سازد
تن نحیف چه بیان از هوا نگهدارد

بس که خوشحالی من نیز بغم می ماند
خنده و گریه ام این هر دو بهم می ماند

سخت بیهوده بفکر کم و بیش افتادم
غافل افتاده که نی بیش و نه کم می ماند

گر نیفتیم غلط زادهٔ حور است و پری
کان پسر نی بعرب نی بعجم می ماند

سر خم خاک شد و کاسه گرش جامی ساخت
زانکه بر صورت این جام بخم می ماند

دهن تنگ تو کش هیچ نشان پیدا نیست
بسراپردهٔ پنهان عدم می ماند

صفحهٔ صافی پیشانی چون خورشیدت
راست گویم بدم صبح دوم می ماند

بار دل نقش پی ما همه بر سنگ نمود
میشود خاک قدم نقش قدم می ماند

علم کلک مسیحا بجهان باقی ماند
میرود شاه و ازو طبل و علم می ماند

چه شود سوی خودم گر بنگاهی بکشد
جذبهٔ کاهربا کو پر کاهی بکشد

بس که از خوی تو در بیم و هراسند مدام
حد کس نیست که در عهد تو آهی بکشد

دل ز مژگان قلم مو کند از بخت مداد
تا که بر صفحهٔ من نقش سیاهی بکشد

صبر بر عشق نیارد که شود چیره بلی
نیست آتش که زبونی ز گیاهی بکشد

بر لب بام برآ ای مه بد مهر مسیح
تا بکی رو بافق حسرت ماهی بکشد

زلفت

زلفت که هر خم او در شانه نگنجد
دلها که او فشاند در خانه نگنجد

اسلام و کفر با هم روز نخست یارند
کو مسجدی که در وی بتخانه نگنجد

تنگم اگر نگیری از شوق تو ببالم
چندانکه در دو عالم دیوانه نگنجد

نیسان اگر بگیرد از بحر خاطرم آب
در جوف هفت دریا دردانه نگنجد

چون من قلم بگیرم در حال دل نوشتن
در هفت جلد گردون افسانه نگنجد

ای تو حکیم دانا گر علم شانه دانی
هرگز مگو که آفاق در شانه نگنجد

با آنکه من بگنجم در چشمخانهٔ مور
حاشا که در سر من خمخانه نگنجد

برگشت اگر بخواند بختم فسون تنگی
این خوشهای سرکش در دانه نگنجد

گر پر بود خم چرخ از می مسیح نوشد
با آنکه در عروقش پیمانه نگنجد

عمر من در ملال میگذرد
وه که بر من چه حال میگذرد

گرگ میش است نیم روز اگر
حرف آن روی و خال میگذرد

هر که یکره گذشت زان سر کوی
از سر جان و مال میگذرد

میشوم چون خلال از غیرت
هر کهم در خیال میگذرد

چون کنم با فراق او کان ماه
بر سرم سال سال میگذرد

عمر کوتاه من درین هجران
بامید وصال میگذرد

در نظرهای اهل دید هیچ
بدر من چون هلال میگذرد

گر شانهٔ مشاطه و گر باد صبا بود
نزدیک بزلفت خلهٔ خاطر ما بود

دوش از بر ما چون بگذشتی دل خود را
بر جای ندیدیم ندانیم کجا بود

دام سر زلف تو همان روز که دیدیم
یک صید ندیدیم کز آن دام رها بود

مجنون چه بصحرای جنون سیر عبث کرد
این مژده دوی کار من بی سر و پا بود

رسوائی من شهرت من گشت مسیحا
این عیش نصیب من انگشت نما بود

خطل مذاق تلخم یکی از شکر شناسد
کی بخت تیره من شام از سحر شناسد

در چار سوی هستی هر کس که عارف آمد
عین الکمال خود را فیض نظر شناسد

کم نام تر ز ما نیست کس در جهان ولیکن
ما را اگر بپرسند دیوار و در شناسد

از خاک تربت ما گر توتیا کند کس
این خار خشک ما را کلبرگ تر شناسد

زاهد ز خوف گوید ما از رجا سرایم
هر کس خدای خود را نوع دگر شناسد

عمان اگر بمرجان ناز و عجب نباشد
قدر سرشک خونین این چشم تر شناسد

خود را زند بر آتش بی بال و پر مسیحا
پروانه ایست مشتاق کی بال و پر نشاید

در تمنایت قدم بر جزو و کل خواهم نهاد
پای خار آلود خوش بر روی گل خواهم نهاد

هر قدر نزدیک رفتم کوس دولت کم صداست
بعد ازین از دور گوشی بر دهل خواهم نهاد

حلقه خواهم ساخت دود آه خود را بر سپهر
عاقبت بر گردنش زین دود غل خواهم نهاد

نفس نافرمان اگر بر جنگ دشمن داردم
من بقصد خویش تیری در قبل خواهم نهاد

از جنونم وا زدی ای عقل کم فرصت برو
با تو طرح دوستی بر روی مل خواهم نهاد

نام او بر پردهای چشم خود خواهم نوشت
بهر حفظ اندر میان چار قل خواهم نهاد

شاه دریا دل صفی شاهی که از امداد او
کنده بر پای این چرخ عتل خواهم نهاد

خواهم از تهدید او بند خموشی ساختن
در زمانش بر زبان هر جغل خواهم نهاد

دود آه خویش خواهم با پلاس بخت برد
تحفه پیش چرخ این افسار و چل خواهم نهاد

شهرتی دارد غلط کیفیت می در جهان
ای مسیحا نشاء من در طبع مل خواهم نهاد

در مشامم بوی ایران میرسد
جسم ما را نکهت جان میرسد

بسکه میگردد بزور شوق چاک
چاک دلها تا گریبان میرسد

هر کس از من میبرد میراث خویش
نقد ایمانم بشیطان میرسد

چونکه بی سامانیم باید کمال
کار من آندم بسامان میرسد

آه من سر کرد و اشکم از پیش
برق چون تابید باران میرسد

زلف جادو را مبر نزدیک روی
دیو را دهشت ز قرآن میرسد

ای مسیحا روز خود را خوش گذار
هر چه روزی می شود آن میرسد

عمر من نو گشت و هر دیروز من امروز شد
ور محرم بود هر روزی از آن نوروز شد

طفل من هر گاه جان را خواست آمد در کفش
عاقبت این نیم جان یکمرغ و پست آموز شد

دود آهم بر خدنگ جان شکارش بر نشاند
خون ما کم بر کمان ابروانش توز شد

اشک شورم را چشید و آب دریا تلخ گشت
بار دردم را کشید و پشت گردون کوز شد

ای مسیحا شمع بزم عاشقی بودیم ما
جان ما چون شمع زان در کار ساز و سوز شد

اگر از پیش من غایب شوی حالم تبه گردد
تو بی چون نور چشمم بی تو چشم من سیه گردد

تو گر چشمی بخاکی افکنی ریحان و گل روید
وگر پایی بسنگی بر زنی خورشید و مه گردد

نگاه آهوی رم کرده دارد چشم جادویت
چه میگویم که صد آهو اسیر آن نگه گردد

ز بس کز بار غم جسمم چو برگ کاه لاغر شد
رسید جان بر لبم تا آهی از دل رو بره گردد

مسیحا آرزوی وصل آن بدخو مکن هرگز
چه امید محالست این گدا کی پادشه گردد

باد از دود دل من راه صحرا گم کند
برق هم در حیرت افتد بیخت و خود را گم کند

چون طبیب آرند از بهر علاج درد ما
درد ما پنهان شود خود را در اعضا گم کند

جذبهٔ شوق مرا بنگر که از تاثیر آن
در دلم یابند تیر یار هر جا گم کند

گر نه مگر شیشهٔ غواص باشد رهزنش
گوهر خود را عجب دارم که دریا گم کند

بی سر و سامانی عاشق نگر کز بیخودی
چون سر خود را بیابد در زمان پا گم کند

دل بدست خرد سالی تندخویی داده ام
طفل بدخو شیشه را یا بشکند یا گم کند

ای مسیحا چون بلد را ره به پیراهن فتد
راه تنها گم کند بی راه تنها گم کند

بیا که دلم جز تو کس نمیخواهد
کسی که بی تو نشیند نفس نمیخواهد

بمن مگو که نخواهد دلم ترا ای شوخ
چگونه آتش سوزنده خس نمیخواهد

دل مرا هوسی نیست از تو غیر از تو
ترا رفیق بهر بوالهوس نمیخواهد

سگ تو بند به بیداد تست ای صیاد
باین خوشست که طوق و مرس نمیخواهد

مسیح ناله مکن کم ز خیل خاموشان
مگو که قافلهٔ ما جرس نمیخواهد

آنکه صبح آشفته می آمد بکویی باد بود
آن نه باد صبح بود آه من ناشاد بود

دم نیارستم گشود از بیم خوی نازکت
ورنه از لب تا درون دل پر از فریاد بود

غمزه ات را عقل شاگرد اجل میگفت لیک
نیک چون دیدم اجل شاگرد و او استاد بود

شهرت دیوانگی ناحق بمجنون شد نصیب
آن ملامت حق این رسوای مادرزاد بود

خواستم از صبر سازم خانهٔ در دشت عشق
بر تل ریگ این بنای سست بی بنیاد بود

میگذشتم ناگهان بر قتلگاه خویش دوش
بر زبان مرد و زن حرف مبارکباد بود

غیر من کز بندگی آزاد بودم روز و شب
خوان بذل دوست بخش بنده و آزاد بود

زر جو دادی از سخا بر باد آن در خاک ماند
ور زری کردی بخاک از بخل آن بر باد بود

بیستون صبر خود را خواستم کندن مسیح
راستی ناهر ختم یک تیشه فرهاد بود

هر که راهی کرد سر در مطلبی کم ره فتاد
کم کسی دیدیم کو در کار خود آگه فتاد

بر سر هر خار ماند از استخوانم پاره
کاروان پنبه را بر خارزاری ره فتاد

در غم آن ماه خرگاهی که غایب شد ز چشم
نیم شب آهی زدم کآتش درین خرگه فتاد

اینکه عمر خلق کوتاهست دانی وجه چیست
شد دراز آن جعد زانرو عمرها کوته فتاد

ای که گفتی پست چون بنمود این چرخ نگون
شد بلند آن آستان زان آسمان در ته فتاد

مالک کلکم ز قارون شد غنی تر ای رفیق
زانکه هر یک کام اینجا یوسفی در چه فتاد

ای مسیح از سینه گرمم شراری چند جست
این نشانهای کلف زانرو بروی مه فتاد

چنان که باد خزان برگ تاک می ریزد
نفس ز پیکر من داغ و چاک می ریزد

فلک غبار مرا برد و ریخت بر سر خویش
بسان فیل که بر فرق خاک می ریزد

چو آب پاک که ریزد ز چشم فواره
ز رخنهای تنم جان پاک می ریزد

غبار نیست که از روی زرد من پیداست
ز سقف خانهٔ تن کاه خاک می ریزد

مسیح از روش چرخ نیلگون پیداست
که شیشه ریزه مرا در خوراک می ریزد

زین مایه بیدلی که در آخر زمان فتاد
دیدم که کار خضر و مسیحا بجان فتاد

کشتم به سینه تخم قناعت که رزق من
هم از زمین بر آمد و هم ز آسمان فتاد

در دل خیال بوسه بر آن لب گذشته بود
دیدم بچشم سر که بلعلش نشان فتاد

خمخانه جای جرعه درین بزم میدهند
سنگین نشین که کار برطل گران فتاد

هنگام نزع گوش نهادم بسوی دل
نام تو بود ورد لبش کز زبان فتاد

استاده ام بروی هوا همچو دود آه
خود از غلوی ضعف کجا میتوان فتاد

گفتم مگر که تر کنم این خار خشک را
از آب دیده شعله درین استخوان فتاد

جسمم کناره کرد عدم بود چون مسیح
ناگه ز باد حادثه خوش در میان فتاد

از سوز سینه همدم و همسایه نماند
وز آب دیده هم بجهان پایه نماند

ای تن چنین که خشک شدی از سموم سحر
در ابر هم ز خشکی تو مایه نماند

طبع حریصت ای دل بی پرده بلع زد
در هیچ سفره بهر کسی وایه نماند

پرتو فکند مهر رخش نی چو آفتاب
در زیر هیچ سقف جهان سایه نماند

در داو اولین دو جهان باختی مسیح
زان در کف مقمر دل مایه نماند

بخت وارون بازگشت و خوش بایرانم فکند
ور خرستان خوب در ملک خراسانم فکند

جانی از نو دارم و جسمی کهن تر از فلک
زان نسیم صبح چاک اندر گریبانم فکند

قطرهای اشک شادی کز دو چشم من چکید
نقد کرد این هر دو عالم را بدامانم فکند

گربه از گوشه در جست و شیرینش ربود
چرخ دون موشی که از خصمی در انبانم فکند

پیر زال چرخ با من چون زلیخا عشق داشت
یوسفی بودم که مگر او بزندانم فکند

گرچه عریانم ز لبس عاریت امداد بخت
خوش ز سامانم فکند و خوش بسامانم فکند

راست گویم راست گویم راست بر بوی گلی
گرد باد شوق چون خس در بیابانم فکند

سالها در هند نان بی نمک خوردم مسیح
صبح دولت هم نمک هم شیر در نانم فکند

نمیخواهم که چشمم روشن از دیدار مه گردد
سیاهی گر نباشد پیش چشمم دل سیه گردد

کبوتروار میگردد دلم گرد زنخدانت
وگر نبود کبوتر بس چرا بر گرد چه گردد

سراپای تنم چون شمع سوزد روز و شب آنگه
چو دود شمع بر گرد سرت ای کج کله گردد

نیارد خنجر پولاد راهی در دلم کردن
وگر مژگان درآید در دلم صد جای ره گردد

گذشت ار چه بعالم سالها از قصه آدم
چو گندم بر زبان آرد کسی رویم چو که گردد

مسیح بی نوا چون دولت وصل تو دریابد
بدان ماند که در ناگه گدایی پادشه گردد

درین پیرانه سر آن عاشقی کز بنده می آید
مرا بر حالت فرهاد و مجنون خنده می آید

بچشم کم مبین در مرده من مدعی چندین
ببین کز مرده من کار چندین زنده می آید

مگر رفتست بیرون از دل من بیوفای من
که آه از سینه تنگم چنین دل کنده می آید

بهمواری بدل کن جان من خوی درشتت را
نکوئی کار سوهان هیچگاه از رنده می آید

بشوق آن بهشتی روی میگرید مگر چشمم
که نهر کوثر از هر بخیه این ژنده می آید

یکی من بر آوردم که برم تا دیار خود
کی از شهر و دیار من یکی پرنده می آید

کند بس کنده کاریها مسیح این آدم خاکی
بلی این کنده کاری هم ز آب کنده می آید

نزدیک دلبر من راه سخن که دارد
ور دارد آنکه دارد پروای من که دارد

گویند خلق گیریم خون خود از تو در حشر
اینک رسید محشر لیک آن دهن که دارد

گفتی چرا نمردی خود گو که در زمانه
با ترکتاز چشمت گور و کفن که دارد

گم گشت یوسف ما اینک درین بیابان
زین همرهان مشفق دلو و رسن که دارد

سبز است پای تا سر از زهر غصه ما را
خوش سبزها دمیده میل چمن که دارد

کندم بناخن شوق بنیاد خویشتن را
بر تیشه دست قدرت جز کوهکن که دارد

ای جوهری درین شهر نیکو تفحصی کن
جز خامه مسیحا در عدن که دارد

بهیچ کار مرا بخت یار می نشود
گهی که یار شود نیز کار می نشود

گرفتم این که بود وعده تو حق واعظ
ولی تلافی این انتظار می نشود

ز راه من تله زلف و خال کو برگیر
که مرغ زیرک من دانه خوار می نشود

درین چمن نبود غیر من خوش آوازی
که جمله بحر بلبل هزار می نشود

که داد در کف چرخ آفتاب را بغلط
چو کور پیش کس آینه دار می نشود

هزار مرتبه گر در حمل رود خورشید
اگر مسیح نگرید بهار می نشود

ساقیی کو تا شرابی در کدوی من کند
یا پرستاری که آبی در سبوی من کند

وقت مردن زان بکویت آمدم تا گرد باد
خاک کویت را چو آب اندر گلوی من کند

از تف دل خشک شد آبی که در جو داشتم
هم مگر چشم ترم آبی بجوی من کند

مو بموی خویشتن را بیحساب آزرده ام
گر کسی باشد حساب مو بموی من کند

پاره شد چون خرقه پوسیده ام صد جای دل
هم مگر تار تنم فکر رفوی من کند

مرده افتاده ام غسلی و غسالی کجاست
آب چشمی کو که باری شست و شوی من کند

من بخون دل وضو همچون مسیحا کرده ام
هر حدث حاشا که نقضی در وضوی من کند

شب بلبلی قرین من دل شکسته بود
کز نغمه اش گشود دل هر که بسته بود

خوش بی تکلفانه صفیری همی کشید
گویی که از نصیحت بیهوده رسته بود

جان در برم ز نغمه او لحظه لحظه رفت
گل در برش ز لخت دلم دسته دسته بود

بستم بتار صبر برین جسم لاغرش
ورنی ز شوق رشته هستی گسسته بود

از نازکی بکوره فتاد و گداخت جسم
این باغ دهر بر گل خود ناخجسته بود

شد تازه خوب جان مسیحا ز نغمه اش
بلبل طبیب درد مسیحای خسته بود

بیاد روی تو در دیده آب می آید
بسان دیده که بر آفتاب می آید

غم تو در دلم آمد ولی پشیمان گشت
چو منعمی که بملک خراب می آید

ز ضعف رشته جان تار عنکبوت شدست
عجب عجب که درین رشته تاب می آید

دل شکسته پوچم حباب این بحرست
شکستها همه جا بر حباب می آید

بیاد آن لب میگون نهفته در لحدم
ز خاک من همه بوی شراب می آید

عبث دریچه برین خانه میکند معمار
کجا بروزن من آفتاب می آید

ز دود سینه من سوخت کشت زار جهان
که کار برق گهی از سحاب می آید

مسیح چرخم و برگشته ام ز کوکب بخت
بسان تشنه لبی کز سراب می آید

چنان برو که بگرد تو بیدلان برسند
نه آنچنان که ز رنج سفر بجان برسند

ز اشتیاق

ز اشتیاق تو اعضا فتند از هم پیش
مگر که پیش آن خاک آستان برسند

رسیم چونکه بهم ما و غم شکفته شویم
چو دوستان که بدیدار دوستان برسند

خوش آن دمی که همایان تیرت از چپ و راست
هوا گرفته باین مشت استخوان برسند

کجاست بخت که گردم نشان ناوک تو
بلی کجا بمن زار بی نشان برسند

گمان نبود که شادی رسد باین دل تنگ
اگرچه شادی و غم هر دو بیگمان برسند

مسیح هیچ بخلق خدا بدی نکنی
که هرچه خلق کنند از بدی بآن برسند

از دل من آتشی شب در سرا افتاده بود
کس نه پندارد که از قهر قضا افتاده بود

صد دل از هر سوی در پرواز میدیدم مگر
تاری از موی تو در چنگ صبا افتاده بود

نی بدست آمد سر آن زلف و نی دل هم بماند
چون کند کس کار با آن بیوفا افتاده بود

شعله کش دی شام میدیدیم از دور آتشی
تا نگه کردیم آن آتش بما افتاده بود

سوخت خوش و ز بوریا نشناخت ما را خوی دوست
بر تن ما بس که نقش بوریا افتاده بود

شست و شوی گریه ما را رونقی خوش تازه داد
ورنه این کالای چرکین از بها افتاده بود

ای مسیحا او ز ما میخواست جان ما بوسه
در میان ما و او این ماجرا افتاده بود

صبح گریان چون ز جا خیزیم تا شب میشود
ظرف گردون از سرشک خون لبالب میشود

قطره اشکی که صبح از دیده می افتد بخاک
میرود در شام بر گردون و کوکب میشود

هر قدر پست و بلند دهر می باید نظام
بهر ما اسباب ناکامی مرتب میشود

باز بدخوی ترا نازم که گر کبک بهشت
بیند او را صید آن منقار و مخلب میشود

گشت عقرب بر رخ چون ماه او ریحان زلف
راست بودست این که ریحان گاه عقرب میشود

اهل عالم جمله نادانند خاموشی خوش است
پیش دانا مرد نادان کی مخاطب میشود

از فروغ سینه ام شب بر طرف شد در جهان
ای مسیحا ابلق ایام اشهب می شود

کلک من گوید گر آهو نافه از نافم برد
ناف خود اندازد و در عالم او صافم برد

پاسبان من شود گر فی المثل جبریل عقل
دیو عشق آید روان تا قلهٔ قافم برد

آن سبکروحم که از بس شوق او دارم بدل
چون نسیم صبح خیزد قاف تا قافم برد

همچو برگ کاه آهم برد خوش تا سنبله
خوشه چینی کو که تا دکان علافم برد

چون ملک آید که جان از من بگیرد با دو دست
دزد من افشارد آنکه راوق صافم برد

چون بمهر او بریده نافم اول قابله
آنکه جان من ستاند از ره نافم برد

تا عیارم کس نداند چون بصرافم دهند
دزدکی در پی کنم کز چنگ صرافم برد

هیچ و پوچم میزنم بیهوده این لاف گزاف
بس خجل گردم چو کس دست از بی لافم برد

نی خفم نی ناخفم چون کافر عادل مسیح
در قیامت کو خدای من باعرافم برد

غمت بر سر دل نیم شب شبیخون برد
زنیم جان تنم صد هزار افزون برد

بگرد او همه گشتند قدسیان از شوق
فرشته که نماز ترا بگردون برد

چنانکه زورق مردم رود در آب زلال
سپهر کشتی ما را همیشه در خون برد

ز چرخ یکسر و گردن بلندتر بودیم
که تاج از سر ما بخت پست وارون برد

رسید فرهاد از دشت کوه بر گردن
مگر بگریهٔ خونین کمان گلگون برد

نشسته بود مربع ز کبر خواجه هنوز
که باد خاک وجودش ز ربع مسکون برد

بزیر خاک چو گشتم دفین ز گنج سرشک
مسیح هر مژه ام مژدهٔ بقارون برد

هر کس که دل بغمزهٔ غمار میدهد
اسباب کامرانی خود بیار میدهد

قربان چشم شوخ تو گردم که هر زمان
دل میبرد نهان و عیان باز میدهد

آن کفر زلف تحفه باسلام می برد
وان سحر چشم مایه باعجاز میدهد

چون مار گنج بر سر درد تو خفته دل
تن را چو مور شوق تو پرواز میدهد

بر هر زمین که میگذری ای نگار مست
هر سنگ ریزه اش بمن آواز میدهد

از هر کسی که میکنم انجام خود سوال
در دست من سفینه آغاز میدهد

آن خورده زر مسیحا که گاه گاه
خود را بزور در دهن گاز میدهد

روزی که من بزادم وادی شط نبود
بر روی تخته پاره چرخ این نقط نبود

زادم ز مادر و همه گفتند عاشق است
در حق من گمان عزیزان غلط نبود

بودند در عدم همه ذرات کائنات
یعنی که هیچ غیر وجود فقط نبود

در بیشه شیر بود ولی یار با گوزن
در دشت باز بود ولی خصم بط نبود

در جسم عاشقان کشش شوق بود لیک
در چشم دلبران نگه بی غلط نبود

میخواستم که نامه نویسم باو مسیح
جز تن نیی که خامه توان کرد قط نبود

شوخی بناز جانب گلزار می رود
کز گل بپای نازک او خار می رود

هر جا که او گذشت فتادند در پیش
حرفیست این که با در و دیوار می رود

پنهان ز هیچ ره نتواند گذشت از آنکه
روشن شود اگرچه شب تار می رود

دامان او چگونه بگیرم که خرام
کارم ز دست و دست هم از کار می رود

هر ذره در هوا بکسی میشود ز شوق
هر جا حدیث نوش لب یار می رود

از کوه سیل آید و زین چشم اشکبار
سیلاب خون بجانب کهسار می رود

در دام زلف او دل بیطاقت مسیح
چون عنکبوت بر سر هر تار می رود

ز تنهائی مرا چون با دل خود سرگذشت افتد
زمان بر جای ماند خشک و گردون هم ز گشت افتد

سیاحت چون کند مساح صحرای امیدم را
ز بس غافل شود در کار از نی دشت دشت افتد

چه باشد هشت خلد و هفت دوزخ پیش راه او
سموم سینهٔ من گر بفکر هفت و هشت افتد

ز بس تنگست دل در کنج تنهائی وطن دارم
کسی با اینچنین دل چون بفکر سیر و گشت افتد

شب تاریکتر از بخت خود خواهم ولی نبود
ز بس کز خاطر من روشنی در کوه و دشت افتد

ز بس تنگست بر من هر مکان هنگام رسوائی
نیفتد طشت من از بام بام من ز طشت افتد

نیفتد در کف او رشته تابی هم ز ابریشم
مسیحا را بیغما راه اگر بر ملک رشت افتد

وحش و طیر بیشه را آن شوخ عاشق پیشه کرد
عقلها را آن پری چون دیوها در شیشه کرد

آنکه بی اندیشه ریزد خون هر کس بیدریغ
یارب از خون من بیکس چرا اندیشه کرد

پیکرم گر سست بنیادست چون برگ خزان
آه پا بر جای من در سنگ خارا ریشه کرد

باد آهم کوه را هموار کرد و دشت ساخت
وانگهی آن دشت را سیل سرشکم بیشه کرد

کوه اگر در راه وصلش حایل من شد مسیح
ناخن من تیز شد از شوق و کار تیشه کرد

دوش کارم چون سحر که با صبوح افتاده بود
در دلم از نیم ساغر صد فتوح افتاده بود

بس که جان پاکم از کلفت غبار آلود گشت
نیک چون دیدم تنم در قید روح افتاده بود

توبه را پیمان شکستن با من افتادست کار
گرچه کار توبه کردن با نصوح افتاده بود

راستی چون داغهای لاله از هر قطره اشک
اخگرم بر جای مرهم در قروح افتاده بود

میگذشتم دوش بر دریای اشک خود مسیح
هر طرف صد کشتی و طوفان و نوح افتاده بود

آنچنان از درم آمد که مرا بیرون کرد
کس چه داند که چه سان آمد و با من چون کرد

زادم از مادر خود ناخلف و ناموزون
قامت دلکش او طبع مرا موزون کرد

هم مگر نعره مستانه من راست کند
خیمه چرخ که باد نفسم وارون کرد

از دم خشک من سوخته بادی بدمید
که تنم را همه یک آبله پرخون کرد

بوی از طره فرستاد بصحرای ختا
آهوان را همه در دشت ختن مجنون کرد

شوق او داشت مرا همدم عیسی لیکن
بار دل گشت فزون همنفس قارون کرد

سر آن غمزه بگردم که بتدبیر مسیح
ریخت خون من و با خاک رهش معجون کرد

خنده چون بر لب آن تنگ شکر زور کند
آب چشم شکرین خندهٔ او شور کند

داغ او جان مرا در تن یک شبنم کرد
درد او جسم مرا طعمهٔ یک مور کند

مرگ در محنت هجران و یم خوش باشد
که در آید ز در و ماتم من سور کند

قرعه سان غلطم و سوی تو به پهلو آیم
دل به پهلو طپد از پیش توام دور کند

کار بر عکس بود مردم بی طالع را
مگر آن زلف سیه ظلمت ما نور کند

نیش مژگان تو خواهد که بیک کاوش ناز
خانهٔ جسم مرا خانهٔ زنبور کند

ای مسیحا غم ایام مرا مویی ساخت
تا مگر در جسد چینی فغفور کند

آنکس که نیشکر ز نیستان ما گزید
نی زار غیر دید و نی بوریا گزید

تا مار کهکشان بگزد عضو اشرفش
بهر همین معامله ما را قضا گزید

آنکو شمرد شعله ما را بجای دود
خورشید را بدید و ز گردون سها گزید

از سایه هم گزند گران میرسد بخلق
بد کرد اگر ز سایه کسی آشنا گزید

روزی که در محبت او گرد شد تنم
خورشید رقص ذرهٔ من در هوا گزید

هر کس گزید گوشهٔ از بهر خویشتن — دیوانه نیز گوشهٔ دار الشفا گزید

از بهر تیر غم هدفی خواست روزگار
گردید آسمان و مسیح مرا گزید

چرخ اسباب تعب جمله مهیا دارد — آنکه این جمله برای من تنها دارد

هر کرا سلسله در پای [illegible] — دل من یک سر آن سلسله بر پا دارد

طاقت دیدن خورشید ندارد هرگز — دل بیطاقت من چشم بحربا دارد

گو بر آتش نه و ما را طلب از قلهٔ قاف — هر که موئی دو سه از شهپر عنقا دارد

نه که در زندگیم هست تماشا بی دوست — پیش او مردن من نیز تماشا دارد

هر که جا در سر آن کوی بگیرد یکروز — گر کند قطع نظر از دو جهان جا دارد

عیسی ار چرخ گر آید بزمین نیست عجب
میل همصحبتی خضر و مسیحا دارد

گرچه نقش پای تو در کوه و صحرا کم نکرد — کی ترا یابد طلبکاری که خود را کم نکرد

جان بیدردم چو آید از پی درمان طبیب — خجلتی دارد که دردت را در اعضا کم نکرد

راست می آمد ز مژگان تا بدامانم رسید — جدول باریک اشکم راه دریا کم نکرد

رهرو شوق از دل سخت تو بیرون برد راه — این بلد را بین که ره در سنگ خارا کم نکرد

در قیامت هم مسیحا راست آید بر درت
راه کویت را در آن آشوب و غوغا گم نکرد

هر لحظه از دلم مژه اش سر بر آورد
همچون سری کز آب شناور بر آورد

نقبی ز خنجر مژه اش در دل من است
نقبی که سر ز عالم دیگر بر آورد

برقم جهد ز دیده بلی نوح چشم من
طوفان خشک زین مژه تر بر آورد

شستم بآب زاج مژه تیغ کهکشان
اکنون عجب مدار که جوهر بر آورد

سر پنجه ام بفیض هنر دارد آن نصیب
کاب خضر ز چشمه آذر بر آورد

آخر غبار خاطرم از بحر چشم من
سدی بسان سد سکندر بر آورد

آن خامه منست کز اعجاز بر ورق
هر لحظه نقش غیر مکرر بر آورد

کلک منست ساحر بابل وگرنه کس
ز آب سیاه دوده چه گوهر بر آورد

روزی ز راه دیده خود بیگمان مسیح
در دل ترا در آورد و در بر آورد

ز چشم شوخ توام یک نگاه کافی بود
مرا بغمزه بکشتی همین تلافی بود

خلاص داد ز مردن مرا خط سیهت
مگر خط تو ز مرگم خط معافی بود

حریر ساخت خط او خط ترا ای کلک
وگرنه کار تو دایم پلاس بافی بود

کسی خلاف ندیدست در مسایل عشق
همیشه مسئله عاقلان خلافی بود

مسیح عکس فکنده بران غبار دلت
وگرنه بادهٔ تو در پیاله صافی بود

چون خیال چشم بیمار تو بیمارم کند
شربت صحت لب لعل تو در کارم کند

سر بمستی چون برآرم همچو چشم مست تو
هم ز چشمت گردشی بینم که هشیارم کند

بگسلانم گر کنی زنجیر من از کهکشان
وآن پسر زان زلف در زنجیر یکتارم کند

هر که از دام سر زلفش کنم خود را خلاص
لعب دیگر آورد از سر گرفتارم کند

گر بیایم بر درش پستم کند چون خاک راه
ور درآید از درم چون نقش دیوارم کند

سر چشمش را شدم منصور و کردم آشکار
تا مگر در ابروان خویش بر دارم کند

ای مسیحا کافر اویم ولی زنار نیست
هم مگر از طره او خود فکر زنارم کند

چشمت از هر مژه یک خنجر بران دارد
عجب اینست که چون هر نگهت جان دارد

دلم از بادهٔ دیدار تو شد گرسنه مست
نظر این گرسنه بر سینه بریان دارد

بویت از چاک گریبان سوی دل می آید
هر چه دارد دلم از چاک گریبان دارد

نوح آن به که کشد کشتی خود بر ساحل
زانکه هر یک مژه ام سازد و طوفان دارد

جانم آن درد که در سینه نهان میدانست
آشکارا شده اکنون ز که پنهان دارد

چشمت از هر نگهی جان دگر می بخشد
مرگ هم پیش مسیحای تو درمان دارد

بر مسیحا گذر ای شوخ که از بهر نثار
نقد کردست دل و جان و بدامان دارد

غیر اسباب درین دیر فنا باب نبود
گرچه این دیر فنا در خور اسباب نبود

داد بایست ز مژگان کجش پیغامی
ای ملک جان مرا حاجت قلاب نبود

بسکه یاد لب او همچو شکر شیرینست
مرگ بر یاد لبش غیر شکر خواب نبود

پرتو روی تو مهتاب دگر بود بلی
نور روی تو کم از پرتو مهتاب نبود

دوش مهمان عزیزی بر ما آمد لیک
کرده بر سفره و در کوزه دم آب نبود

در کف پای تو نقش دو جهان بود مگر
که نشان قدمت کم ز سطرلاب نبود

گاه خالی مرو که پر سر بی مغز مسیح
این سر القصه کم از کوزه دولاب نبود

کس چو من از جمله واپس ماندگان واپس مباد
زنده ماندن در چنین خواری نصیب کس مباد

تنگ روزی تا نگردد چون سگان در روزگار
جیفهٔ من بعد مردن روزی کرکس مباد

چرخ کور از چشم سوزن میدهد روزی مرا
راست گویم هیچکس محتاج این ناکس مباد

نارسایند اهل عالم گر تو نیکو وارسی
پس درین بستان بغیر از میوهٔ نارس مباد

ای مسیحا هیچ گل زین گلستان نشکفته شاد
رسته این باغ چیزی غیر خار و خس مباد

ز گردون در مشامم بوی امیدی نمی آید
عجب نبود اگر بوی گل از بیدی نمی آید

دلم چون چاه بیژن روز و شب تاریک می باشد
درین ویرانه از یک رخنه خورشیدی نمی آید

سراسر روزگار من محرم بوده پنداری
که هرگز روز وصلی با شب عیدی نمی آید

برای دیدنم کندست چشم خلق چون پیران
بعالم یک جوانمرد از بی دیدی نمی آید

مسیحا در خرابی روی دارد عالم ویران
فریدون میرود از تخت و جمشیدی نمی آید

من آن نیم که عقل مرا از قفا کشد
تا شور و اضطراب جنونم کجا کشد

بی باد خود ز شوق رود تا بکوی دوست
خاکم چه هرزه منت باد صبا کشد

گردم شکفته در دهن اژدها چو گل
گر شوق او مرا بدم اژدها کشد

دل خوش بفکر زلف درازش فتاده است
این کار خود ندانم آخر کجا کشد

دل گم شدست خاطر هشیار زیرکم
حرفی مگر بمستی از آن چشم وا کشد

بر باد میدهد چو بداند که از منست
کاه مرا بسهو اگر کهربا کشد

عکسی اگر ز خال لبش بر نی اوفتد
تا حشر مورچه شکر از بوریا کشد

گر خضر نی بچشمه نوش لبش برد
کی خویش را بسرحد آب بقا کشد

در دست جور چرخ دلم خوش ذلیل گشت
یکدانه تا بکی ستم آسیا کشد

موری کرم کشد چو ملخ سوی کوی دوست
موری دگر دود که ز رشکم بجا کشد

چشم مسیح تیره شد از خاک کوی دوست
بادی مگر بدیدهٔ او توتیا کشد

پر بشوق وصل چون پروانه می باید رساند
خویش را شامی بآتشخانه می باید رساند

فصل گل شد گو نباشد اشتهای آب و نان
اشتهای ساغر و پیمانه می باید رساند

وقت جان دادن رسید ای تن بهر نحوی که هست
خویشتن را بر در جانانه می باید رساند

صد گره بر تار هر یک موی زلف او فتاد
این معما را بباد و شانه می باید رساند

نیست رزقی بهر ما در مرز و بوم این دیار
پر زنان خود را بآب و دانه می باید رساند

جان بیکجا بهر پابوست بلب گرد آمدست
گرد پابوسی باین ویرانه می باید رساند

دل نمیداند که تن دارد سر جان باختن
این حکایت را بآن دیوانه می باید رساند

ای مسیحا نفس سرکش بر سر ما خیره گشت
خویش را در جنگ او مردانه می باید رساند

دیدی که بما این فلک سفله چها کرد
نی اصل خطا کرد و نه بد اصل وفا کرد

دیدی که چه کردند بما چار عناصر
این شور و شر و عربده خیر الرقفا کرد

گفتم ز پریان دود دلم را بهوایی
این بخت زبون خاک مرا جمله هوا کرد

افسرده بد این دشت جهان از دم زهاد
زین وجه سموم نفسم کار صبا کرد

از کوی تو هر کس که رود دل نگرانست
گر باد گذشت از در تو رو بقفا کرد

گر راست بگویم بتو از راست نرنجی
ابروی کجت چشم مرا قبله نما کرد

در راه تو از بس که زبون گشت مسیحا
خاری ز کف پای برآورد و عصا کرد

در رهش هر برگ گل نعلین پای من بود
ور کشم از پای خود خاری عصای من بود

این تن عریان من کی دیده نقش بوریا
هم مگر نقش تن من بوریای من بود

بس که گریان میروم زانکوی و رویم واپسست
اشک هم در پیش من هم در قفای من بود

گنج دردش بسکه در هر جزو جزوم شد نهان
هر سر مو بر تن من اژدهای من بود

در بهای ذره خاک کف پایش دهم
گر بفرض این هر دو عالم خونبهای من بود

بس که دایم در دلم شمع رخ او روشنست
روز و شب پروانه مشتاق لقای من بود

آفتاب روشنم تابیده بر عالم ولی
بخت همچون سایه دایم در قفای من بود

بس که در سودای سوی او ز خود بیگانه‌ام
میشود بیگانه هر کس آشنای من بود

من ز جان سختی کشم این محنت بیجا مسیح
خویشتن را میکشد هر کس بجای من بود

دل بزخم تیغ تیزش فال مرهم می زند
تا نپنداری که نقش خوشدلی کم می زند

شام عیدی ماه نو کز افق سر کرد پیش
چون خم ابروی او را دید بس خم می زند

اخگر افسرده‌ام در پرده دارد شعلها
باد سرد است این ولی آتش بعالم می زند

نیست فارغ لحظه از کار خود رمال چرخ
لیک دایم قرعه بر اولاد آدم می زند

گرد و آه سرد پی در پی برآید از دلم
انتظام دهر را یکباره برهم می زند

محنت ایوب پاسنگ ترازوی دلست
تا نگوئی کوس غم مفت و مسلم می زند

دود آهی شب فرستادم باستقبال صبح
می شود دلگیر آن بیچاره گردم می زند

میگدازد آفتاب روی او اول مرا
مهر اول خویش را بر قلب شبنم می زند

کو مسیحا را نباشد دسترس بر یک پشیز
پشت پای فقر خود بر هر دو عالم می زند

سیل محنت آمد و جانم ز شادی پاک شد
خواب غم بربود چندانی که چشمم خاک شد

بس که پنهان بود در چشمم هوای می کشی
چون ز هم پاشید تن رگهای جانم تاک شد

شعلهٔ حسن تو بر سر نیک و بد تابد چو برق
در گلستان چون خرامیدی تو گل خاشاک شد

ناله بستم که گوش همنشین نشنید نیز
حیرتی دارم که با این ضعف بر افلاک شد

چون سر من شد هوا امیدها بر باد رفت
چون تن من خاک گردید آرزوها خاک شد

زین جهان از بس که با غم داشت خود در زندگی
چون کسی خاک مسیحا کرد بو غمناک شد

خوشدل آن تن کز غمش بر بستری پهلو نهاد
کار دین و کار دنیا هر دو بر یکسو نهاد

همچو بیماری که چشمش وقت نزع افتد بطاق
وقت مردن چشم دل بر طاق آن ابرو نهاد

شد ضعیف از بس تن زارم ز گلزار رخش
چون نسیم آخر مدار قوت خود بر بو نهاد

زلفت از غیرت بخود پیچید چون دست قضا
مصحف روی ترا در پیش آن جادو نهاد

سستی طالع ز پس بهر مسیحا داده دست
روی گردانید از و شادی بهر جا رو نهاد

کی دیدهٔ ما گرم تماشای جهان بود
ما را بدل سرد چه پروای جهان بود

هرگز دم آبی بفراغت نگرفتیم
زین ابر سیه کاسه که سقای جهان بود

چون چشمهٔ سیماب در آمد بنظر دهر
حسن تو مگر معرکه آرای جهان بود

هر کام که برداشت جهان یک کف خون ریخت
کوی دل من آبله پای جهان بود

چون خاک شدم باد مرا برد بر افلاک
این گرد کجا در خور صحرای جهان بود

در شور و شر افتاد جهان چون تو برآمدی
آن روز نگر اول غوغای جهان بود

در خاک نگنجیدنم وین عجبی نیست
در سینه بسی زخم به پهنای جهان بود

سودای سر زلف تو آورد بدسرم
ای شوخ مرا یک سر و سودای جهان بود

خوش بود جهان تا که نبودی تو مسیحا
کوی دل تو مایهٔ غمهای جهان بود

یک نگاه از چشم او صد زخمه در جان افکند
از دل کس بگذرد آن تیر و پیکان افکند

میکشد از پهلوم قلاب مژگان کش
تا ز راه چشم من دل را بدامان افکند

آورد کوی سویدا را ز دل مژگان او
در فضای سینهٔ من طرح چوگان افکند

فتنه گر خواهد که آساید دمی از آشفتگی
خویش را در جمع آن زلف پریشان افکند

بر رخ چون مصحفش خال سیه بگزیده جای
ترسم این جادو خلل در کار قرآن افکند

در قیامت سر که بر آید ز تف آفتاب
خویش را در سایهٔ آن صف مژگان افکند

گر مسیحا خواهد از دردش نصیبی بهر خود
خویش را یکباره از پرکار درمان افکند

ایضاً

از نشاء چشمان تو غافل نتوان بود
مجنون نتوان گشتن و عاقل نتوان بود

له

حکمی که کند هندوی چشم تو بر اسلام
منکر نتوان گشتن و قایل نتوان بود

از خنجر مژگان دراز تو باین ضعف
سالم نتوان ماندن و بسمل نتوان بود

بحریست محبت چو در آن پای نهادی
بیهوده در اندیشهٔ ساحل نتوان بود

تو شبنم خردی و رخش مهر جهانگیر
ای ذره بخورشید مقابل نتوان بود

کو گوش مباش و مشنو صوت مخالف
چون دایره مشتاق جلاجل نتوان بود

از دایره چرخ برون آی مسیحا
همصحبت این پیرک جاهل نتوان بود

فردوس نه جاییست که ما را نشناسند
دوزخ بود آنجا که صبا را نشناسند

نقش بیم از دشت بگیرند عزیزان
اما من انگشت نما را نشناسند

در راه عدم گرم روانند رفیقان
مانند شرر ذوق بقا را نشناسند

همچون فره کبک بیاز تو اسیرند
این دلشدگان فر هما را نشناسند

سنگی و کلوخی نتوان یافت درین دشت
کاندوه من آبله پا را نشناسند

عشاق ز روی تو بخالت نگرایند
خورشید پرستند سها را نشناسند

زنهار مسیحا ز بتان قطع نظر کن
کین سنگدلان حق وفا را نشناسند

حدیث آن مژهای دراز نتوان کرد
سپر فسانهٔ واللیل باز نتوان کرد

چو طاق ابروی او در نظر بود ای شیخ
بسوی قبلهٔ دیگر نماز نتوان کرد

یکیست با صف مژگان او صف محشر
درین میان دو صف امتیاز نتوان کرد

بمحفلی که دران رشتهای جان سوزد
بشمع نسبت سوز و گداز نتوان کرد

خلیده صف صف پیکان مال دران مژگان
ولی چه سود که افشای راز نتوان کرد

رسیده فتنه بالای او بآن حدیثی
که بعد ازین ز بلا احتراز نتوان کرد

طواف آن سر کوچ اکبر مسیح
دگر عزیمت راه حجاز نتوان کرد

جانم بیاد وصل تو دلشاد می کند
ویرانهٔ وجود من آباد می کند

چشمم بگریه تر شد مانند چوب تر
میسوزد و ز شوق تو فریاد می کند

گر بیستون حجاب تو گردد بزور شوق
سرپنجه کار تیشهٔ فرهاد می کند

حلوا میار کو بسر خاک من بکسی
آن لب کرم بفاتحه امداد می کند

من خود بیاد غم ندهم خویش را ولی
غم هر کجا که هست ز من یاد می کند

ناگاه اگر در آینه آید مثال تو
آینه کار قلعهٔ فولاد می کند

دستم بآب پنجهٔ پرکار خود مسیح
این خاک خشک را همه آباد می کند

خرده بینی نیست تا پی زان دهن بیرون برد
چشم آن دارم که این پی را سخن بیرون برد

گشت گودالی زمین از بس که دست و پا زدم
گرد بادی کو کزین گور رخت من بیرون برد

می نهم از دود آه خویش زنجیرش بپای
باد اگر این بار بوی پیرهن بیرون برد

من بحکم بلبلان خونش بریزم بیدریغ
گلفروشی را که یک گل زین چمن بیرون برد

وسعت دشت عدم را نیست پایانی پدید
چون کسی سر از بیابان کفن بیرون برد

خامه نتواند گرفتن هیچکس از دست من
تیشه را کس چون ز چنگ کوهکن بیرون برد

آنکه از کلک مسیحا دزدی مضمون کند
نافه را از ناف آهوی ختن بیرون برد

مرا بکنج لحد سینه دود می زاید
ز چشم مردهٔ من زنده رود می زاید

ز پایه ام همه اقبال خصم می خیزد
ز مایه ام همه نقصان سود می زاید

ز بس که نیست شدم هستیم جهان بگرفت
منم که از عدم من وجود می زاید

دمی که هست بدم نیستی ز من می زاد
کنون که نیست شدم هست و بود می زاید

گهی بلای سیاهست و گاه صبح سفید
عطیه که ز چرخ کبود می زاید

همیشه چهره چو کاهست و سینه چون آتش
از آن ز روزن من کاه دود می زاید

بهر صباح فلک زاده است حادثه
ببین که زال سترون چه زود می زاید

چو کم ز پادشهی نیست فقر پس چه عجب
اگر ز چشم گدا شاهرود می زاید

مسیح عرصهٔ آفاق را بخور گرفت
مگر ز مجمر ما بوی عود می زاید

عشق با عقل آن کند کآتش بخار و خس نکرد
زین جهت بگریخت عقل از عشق و رو واپس نکرد

بلبلان در باغها خاموش از دستان شدند
واعظ بیهوده گو افسانهٔ خود بس نکرد

او بهیزم سوخت خود را من بدود آه خویش
آنچه من کردم بجان خویشتن قفس نکرد

آنکه رنگ خار و گل در دست رنگ آمیز اوست
جز بنجیب نیلی من رنگ این اطلس نکرد

ناقصان بردند از ما آنچه کس از کس نبرد
ناکسان کردند با ما آنچه کس با کس نکرد

بهر اهل فضل گردون مدرسی آماده ساخت
لیک غیر از حسرت دل وقف آن مدرس نکرد

مرده سر دست بگر گیتی و قحط است آب
زین سبب این مرده را دست مسیحا مس نکرد

قضا چون در ره آن قامت موزونم اندازد
صبا از رشک خیزد ز ره بیرونم اندازد

غبار خاطر و سیلاب غم گر دیده میخیزد
گهم در خاک غلطاند گهی در خونم اندازد

برد که باد آهم راستی تا مجلس عیسی
گهی بار نفس در صحبت قارونم اندازد

بزور خویش افتم چون جوان سخت کوش ار نی
باین بیدست و پایی پیر گردون چونم اندازد

لبش گر نوشدارو بهر بیمار دلم سازد
بعمد از هر چشم آن غمزه در معجونم اندازد

تو گویی کور من هم عادت تابوت من دارد
که در خود جا دهد یکلحظه تا بیرونم اندازد

مسیحا سخت مغرورم بعقل خود خوشا بادی
که خیزد بیگمان در وادی مجنونم اندازد

بلبلان در باغها خاموش از دستان شدند
لیک خار و گل بیاد لعل او مستان شدند

لحظهٔ آن سرو قد در گوشهٔ صحرا نشست
جمله شکرزارها در لحظه بیدستان شدند

این ز رشک عشق خود وان از غرور حسن خویش
بهر قتلم بلبل و گل هر دو همدستان شدند

کلکم از هندوستان آمد بایران نه که گوی
بلبلان زین شرم از ایران بهندستان شدند

ز آه سردم شد زمستان فصل تابستان مسیح
وآن سه دیگر ز سوز سینه تابستان شدند

دوش خوبان جمع بودند و نگار من نبود
بود هر سو شمعی اما خانه ام روشن نبود

از هجوم نو گلان بی آن گل گلزار حسن
گلشنی شد کلبه ام لیکن کم از گلخن نبود

عهد خود را حق ز من میجست در روز الست
بس که من در فکر او بودم بیاد من نبود

از دیار او کبوتر آمد و برچید و خورد
ریزهای استخوان من کم از ارزن نبود

دایم از دود دل من روز من روشن شدی
هیچگه این خانه را خورشید بر روزن نبود

آمدان

آمد آن بدعهد و زبهر نثار پای او
بود نقد هر دو عالم لیک در دامن نبود

ای مسیحا آتش ما در ازل شد هرزه صرف
برقها از سینه می تابید و یک خرمن نبود

مرا زین بحر دامان آه چون در خون نیندازد
چو بیند کاه بر کی باد در جیحون نیندازد

بنفش تیره گردد خلعت سرخ شفق ای دل
بگو بخت مرا تا عکس بر گردون نیندازد

میاور باد کو از دفتر مجنون بمن تحفه
چرا اوراق من در دفتر مجنون نیندازد

ز خاک پای او مشتی برم در گور ای همدم
مگر زین شرم جسمم را ز خود بیرون نیندازد

چو طرف می کند ناچار پر هر کس مسیحا چون
می در ظرفهای رحمت بیچون نیندازد

صباح عید شد و عید من ز در بدر آمد
تمام عمر بسر رفته ام دگر ز سر آمد

بدان صفت که رسید بعد برق نوبت باران
ز سینه برق شعف جست و گریه بر اثر آمد

اگر غلط نکنم آن پسر ز نسل پری بود
که لحظه لحظه بر من بصورت دگر آمد

خیال آن لب شیرین بدل در آمد و دیدم
که پیش دیده من آن قد چو نیشکر آمد

ز حال خویش چگویم همین قدر خبرم بود
که بیخبر شدم از خود دمی کز و خبر آمد

رسید یار ز یکسوی و آفتاب ز یکسو
چگونه پیش مه رویش آفتاب بر آمد

مگر مسیح از آن لعل می نوشت حدیثی
که پای خامه او همچو مور در شکر آمد

عقل را جز عشق در تسخیر نتواند کشید
حسن هم پا از ره این پیر نتواند کشید

دست و پایی میزند دل تا دهد جان در رهش
چون کند چون تهمت تقصیر نتواند کشید

بر زمین از شوق هرش تن نمیگیرد قرار
هیچکس پیکان ازین نخجیر نتواند کشید

میکند معمار گردون دهر را ویرانه تر
گرچه یکدم دست از تعمیر نتواند کشید

من بقدر سعی خود سرپنجه می سازم بلند
گرچه دستم رشته تقدیر نتواند کشید

بی رضای سینه من چشم صید انداز او
در کمان ابروان یک تیر نتواند کشید

تا خط مشکین نگردد زینت رخسار خوب
عاقلان را زلف در زنجیر نتواند کشید

بیقراریهای دل با او قراری داده است
از زبان من کس این تقریر نتواند کشید

خوش فرو رفتست در گل پای سست من مسیح
پا کسی زین خاک دامن گیر نتواند کشید

دوش خوبان جمع بودند و نگار من نبود
بود بر هر گور شمعی بر مزار من نبود

سر بجای گوی در میدان او انداختم
گرچه این گو در خور چابک سوار من نبود

چشم تا بر هم زدم بخت از توام افکند دور
این جدائی چشم من در اختیار من نبود

گفتمش

گفتمش گل خار دارد گفت نی آن خار نیست
در دل گل هیچ غیر از خار خار من نبود

از غبار خاک راهش بود جسمم سکه‌دار
زان طلای ده دهی را هم عیار من نبود

در میان بحر غم سرگشته‌ام چون خار خشک
چون کنم آن سرو هرگز در کنار من نبود

گفتمش از صیدگاهت ناامید آمد مسیح
گفت آن صیدی که میگویی شکار من نبود

خوش آن دعا که منت فیض سحر کشد
آنرا دعا مگوی که ناز اثر کشد

آتش بر رخت بگریبان کشید سر
آری چگونه در بر روی تو سر کشد

خورشید از شعاع برون کرده دست شوق
تا شایدت ز مهر زمانی ببر کشد

تا پیش صبح روی تواش منفعل کند
دست تو شام پرده ز روی قمر کشد

یکباره دل بعشق سپارد عنان خویش
تا چند انتظار قضا و قدر کشد

در چشم مور اگر بگریزم ز مکر خصم
دست سپهر از دل مورم بدر کشد

بر روی خوب او نتوانم نظاره کرد
آن روی خوب نیست که بار نظر کشد

سوزد ز ننگ ابرهٔ شالم اگر فلک
خواهد بر آن ز اطلس خود آستر کشد

بیرون رود مسیح ازین باغ سبز چند
خود را بزیر سایهٔ بی ثمر کشد

ز چشمت هر نگاهی خونبهای صد چو من باشد
بمیرم پیش چشمانت کرم گور و کفن باشد

ز آهو مشک میخیزد ز چشمت سرمه میریزد
کجا چون آهوی چشم تو آهوی ختن باشد

بصحرای دل خویش از غم او کوهها دارم
که هر یک ذره آن کوله بار کوهکن باشد

سخن پنهان نمی باشد ز لبهای خموش تو
مگر لبهای خاموش تو پنهان در سخن باشد

ز رشک روی تو از رنگ و بو گل باز می ماند
بباغ کس مروای سرو تا گل در چمن باشد

شود قند مکرر در مذاق اشتیاق کس
بیاد آن لب شیرین چو حنظل در دهن باشد

مسیح افتاده بر خاک سرایت پست چون سایه
کجا برخیزد از کوی تو تا جان در بدن باشد

کاش در کوی توام جای اقامت میبود
ور بدی جای مرا پای اقامت میبود

جان من گشت مسافر بهوای قد تو
کاش تن را سر و سودای اقامت میبود

گر نه امید وصال تو بدی جان مرا
در تن خویش چه پروای اقامت میبود

در سر کوی تو گر رخصت بودن بودی
رهروان را همه غوغای اقامت میبود

گر نه دلکنده شد از رستن خویش مسیح
کی ورا پیش تو یارای اقامت میبود

ایضاً

خواجه نیست که ما را ببهائی بخرد
ور بها نیز ندارد بادائی بخرد

له

چون غریبان بوطن مفت بمیریم بلی — کس نداریم که مرگی بعزائی بخرد

حشر بازار خود آراسته گو دلالی — که فروشد کفن ما و قبائی بخرد

هر که صیاد مرا دید همین میخواهد — کز کمندش بسلم صید رهائی بخرد

دل هر کس که بود بستهٔ بیدادگری — راحت خویش فروشد که بلائی بخرد

گوهر مهر فتاد از کف گردون شاید — گوهری بهر خود از آبله پائی بخرد

کس بخاکی نخرد گوهر ما را ز غرور — خاک ما را مگر از لطف هوائی بخرد

در رگ رعد نماندست صدا میخواهد — کز درای دل ما صوت و صدائی بخرد

هر که تعمیر جهان خواهد و تخمیر بهشت — خاک ما را مگر از دست صبائی بخرد

ما ز شوقیم سبکروح تر از کاه مگر — باد ما را ز دم کاهربائی بخرد

غم ز صد حجره خرم زانکه شناسنده جنس — یک متاع سره هر بار ز جائی بخرد

کعبه گر تقویت قبله خود میخواهد — ابروت را مگر از قبله نمائی بخرد

بی صفا گشته دل تیره کذاب مسیح — مگر از صبح دوم صدق صفائی بخرد

خادمی کو که ببازار در آید روزی — بهر ما نیز عصائی و ردائی بخرد

ایضاً	من چو خیزم بدعا راه اثر بسته شود وز دم سرد دلم فیض سحر بسته شود	له

گره سست حبابست بهر آب ولی
گره سخت من از خون جگر بسته شود

آب چشمم شب غم تا کمر کوه رسد
کوه پیشم ز مریدان کمر بسته شود

شکر شور ببازار در آرند بسی
در لب شور تو چون تنگ شکر بسته شود

بس که مردم بتماشای تو آرند هجوم
تو ز هر جا گذری راهگذر بسته شود

من اگر دود دل خویش فرستم به سپهر
پر کند شش جهت و راه خطر بسته شود

ای مسیحا سخن وصل وی آهسته بگوی
نشنود گوش قضا هوش قدر بسته شود

گر بما لطفی از آن تنگ دهن می یافتند
دشمنان ما کجا راه سخن می یافتند

میگذشت از باد روزی بر سر زلف کجت
در هوا بس نافه مشک ختن می یافتند

کی بماندی نیم گز کرباس یا یک گز زمین
گر شهیدان غمت گور و کفن می یافتند

گر نیفشاندی صبا خاک مرا بر نوبهار
گلفروشان از کجا گل در چمن می یافتند

باد اگر بوی تن پاکت بگلخن می رساند
اهل گلخن جمله گل در پیرهن می یافتند

از لبت یک نکته گر در بزم می آمد برون
اهل مجلس لعلها در انجمن می یافتند

گر نبودی چاه کنعان بهر مکر حاسدان
یوسف مصری در آن چاه ذقن می یافتند

حلهای نو می بردند نباشان ز خاک
گر تن زار مسیحا در کفن می یافتند

کار فرما گر لب شیرین شیرین میشدی
در میان سنگ خارا کوهکن می‌یافتند

ز جور چرخ کسی چند در بدر گردد
ازین سپهر چها می‌کشم که در گردد

نمیرسد ز سحر هیچگه بمن فیضی
که فیض من همه شب از پی سحر گردد

رسیده حسن رخت ای پسر بدان غایت
که قمری ار به پرد بر سرت قمر گردد

چنین که قد تو نیشکر و لبت شکرست
بخاک شوره اگر بگذری شکر گردد

بجنت آب برد باغبان باغ بهشت
مرا دمی که بیاد تو دیده تر گردد

اگر تو صبح برآیی ز بام رو بافق
چو رو بروی تو شد آفتاب بر گردد

شب سیاه شود روشن از دلم لیکن
اگر بصبح کنم روی تیره تر گردد

درست چپ بهدف بندم و گشاد دهم
ولیک تیر من از نیمه راه بر گردد

مسیح این فلک از مهر و مه گشوده دو چشم
که بنگرد بخسیسان و سفله تر گردد

روی تو در نقاب کم نشود
در جهان آفتاب کم نشود

بوی مویت نمیشود پنهان
در میان مشک ناب کم نشود

غم تو در دلم نهان شده است
گنج جز در خراب کم نشود

داغ در دل چو بیحساب بود — چون کسی در حساب کم نشود

آه خوش در دلم شدست نهان — سیخ چون در کباب کم نشود

تا رود دود سینه ام بفلک — قطره چون در سحاب کم نشود

شمع روی ترا شب مهتاب — پرتو و نور و تاب کم نشود

نور مهتاب کم شود در شمع — شمع در ماهتاب کم نشود

چون تو پیدا شوی چه سازد دل — اگر از اضطراب کم نشود

گر برآری تو دست یغما چون — پایها در رکاب کم نشود

تو بدنیا بریز خون مرا — که بعقبی ثواب کم نشود

کم شود صد کتاب در نامم — نام من در کتاب کم نشود

هر که کرد انتخاب دیوانم — چون در آن انتخاب کم نشود

کم کنم صد رباب در نغمه — نغمه ام در رباب کم نشود

شعله پیداست از سرشک مسیح
آتش او در آب کم نشود

بر لب نطقم ز گردون راه یارب بسته اند — همچو سوسن صد زبانم داده و لب بسته اند

کی درین روی زمین صیدی بچنگ ما فتد — باز ما را در هوا منقار و مخلب بسته اند

رشتهٔ آه مرا تابیده ابکار سرای
خوانده افسونی بر آن خورشید را تب بسته اند

در خم موی تو رخ پیداست تا از بهر حرز
استخوان صبحدم بر بازوی شب بسته اند

جان ندارد شکل و ردارد بشکل غبغب است
رنگ آب زندگی زان چاه غبغب بسته اند

نگذرد از عقرب زلف تو ماه عارضت
ماه را یارب چه سان بر برج عقرب بسته اند

شهسوارانی که بیرونند از کون و مکان
هر دو عالم را یکی بر نعل مرکب بسته اند

هم بخت عاشقان تیره روز ابترت
طاق ابروی تو استادان شبا شب بسته اند

ای مسیحا آن سوارانی که با او همرهند
جان انور برده خوش بر پای اشهب بسته اند

ز مژگان گل گشودم تا بروی یار من ماند
کنون گلزار جنت کی باین گلزار من ماند

غبار خاطرم بستست دیواری درین صحرا
فلک چون سست گردد تکیه بر دیوار من ماند

ز دود آه هر ساعت فلک را تیره میسازم
که روی کار گردون هم بروی کار من ماند

بقصد بار برداری شوند از اختران اشتر
شود ثقل دو عالم بار و بر جا بار من ماند

بیا شیخ و بزنار مسیحا آتشی در زن
وگرنی کفر و ایمان بستهٔ زنار من ماند

ایضاً

عاقبت در خرمن افلاک یک ارزن نماند
خوشه چین فکر دگر کن کاه در خرمن نماند

که

بس که باد آه من اشکی که مژگان ریخت برد
هرگزم یک قطرهٔ خونابه در دامن نماند

هم خیال روی او بخشید جان تازه ام
چون بفکر موی او مویم تا مردن نماند

گر نباشد همت ما را بلندی از چه روی
تیزیست آه ما در جبه و جوشن نماند

خوش مسیحا جان نثار عشق کردم بی هراس
شکرها دارم که حق دوست در گردن نماند

جهانیان همه دلال چند و چون منند
ولیک بر حذر از بخت واژگون منند

ز آه سرد خنک گشته خون بتن چون آب
تمام خلق جهان تشنه زان بخون منند

لبم ز جعد تو آموختست افسونی
چو مار کون و مکان بستهٔ فسون منند

ستون هستی من گر بلند گشته چه سود
که آن صف مژها ارهٔ ستون منند

مسیح نغمهٔ دردی ز پیکرم برخاست
که نیک و بد همه مدهوش ارغنون منند

انتظار از حد شد و آن بیوفا پیدا نشد
صد نسیم آمد ولی یک غنچهٔ ما وا نشد

قطره باریدم که ابر از غیرت آن برق گشت
لیکن از دود جگر دامان من دریا نشد

کوههای درد او آوردم و بستم بخویش
جان بیدرد مرا رحمی برین اعضا نشد

چشم خواب آلود او را مرگ خود گفتم بلی
تا نمردم سینه ام سرگرم آن سودا نشد

از فلک مانند رویش آفتابی بر نخاست
در زمین مانند قدش فتنه برپا نشد

بس که در چشمم تزلزل بود از بیداد او
کی گذشتم بر در شهری که آن صحرا نشد

بس که تن افسرده گشت از سرد مهریهای او
بر سر خاکی نخسپیدم که آن خارا نشد

پارهٔ از آستین صبر آوردم بدست
دوختم بر جای دردش لیک پا بر جا نشد

اینکه در زیر زمینم جای شد همچون مسیح
بود از بالای او از عالم بالا نشد

تنم جز از تف پیکان آن ترکش نمیسوزد
بخاک افتاده و از شعلهٔ سرکش نمیسوزد

خیال آن لبم پیوسته در دل تازه میگردد
کنون معلوم شد یاقوت در آتش نمیسوزد

مگر دیدست روی آتشین او که از حیرت
درین غمخانهٔ ما شمع امشب خوش نمیسوزد

کدامین تن که در سودای آن دلبر نمیکاهد
کدامین دل که از بیداد آن مهوش نمیسوزد

مزن در سینهٔ ما آتش بیداد ای ناصح
که یکسر صافها میسوزد اینجا غش نمیسوزد

در آتشگاه کبر آن آتش ار میرد عجب نبود
ز موج آب چشمم در جهان آتش نمیسوزد

مسیحا بر سر خاکم سوار آمد نگار من
عجب دارم که خاکم نعل بر ابرش نمیسوزد

ایضاً

خطی بر پستهٔ خندان نوشتند
برات مردگان بر جان نوشتند

له

غلط گفتم که نقاشان چینی — مثال مور بر مرجان نوشتند

بروی گل ز سنبل نقش بستند — بران نسرین خط ریحان نوشتند

اگرچه اسم اعظم بود مشکل — بگرد لعل او آسان نوشتند

بران لب خط نوشتند آشکارا — ولی راز دلم پنهان نوشتند

دو چشمم آب مروارید او داد — صدف را رزق بر نیسان نوشتند

هران تیری که در کیشش نهادند — دل من بر سر پیکان نوشتند

مسیحا در ازل از تیره روزی
برات ما بهندستان نوشتند

گاهم ز جوی دیدهٔ خود آب می برد — مانند خار خشک که سیلاب می برد

از بس که گریه میکنم و میروم ز هوش — آبم اگر نبرد گهی خواب می برد

دل خویش را به پرتو آن روی میکشد — دیوانه بین که رخت بمهتاب می برد

در خارزار کوی تو تا تن فتاده است — کی آرزوی بستر سنجاب می برد

دود درون من اگر از دیده سر کشد — در مخزن صدف ز گهر آب می برد

در دوزخ افکنم تن خود را اگر مسیح — ز آتش فسردگیش تف و تاب می برد

القصه باب هیچ دری نیستیم ما — ما را چه هرزه حرص بهر باب می برد

شعاع روی تو در چشم تر نمی گنجد
که آفتاب رخش در نظر نمی گنجد

شکر چگونه بود در مذاق کس شیرین
گر از لبت نمکی در شکر نمی گنجد

نمیکنیم سحر آه در جدایی تو
که دود سینهٔ ما در سحر نمی گنجد

چنان شعاع رخت کرده پر دو عالم را
که در فلک رخ شمس و قمر نمی گنجد

نوید آمدنش میدهی مگو قاصد
که در ولایت ما این خبر نمی گنجد

رسید آستر آن قبا به پیرهنش
ز رشک ابر در آن آستر نمی گنجد

مسیح چند فشانی به بر و بحر گهر
متاع کلک تو در بحر و بر نمی گنجد

دگر مجال نشستن درین خراب نماند
بسفره نان نرسید و بکوزه آب نماند

بغیر ازین که بخود گم شود علاجی نیست
امید ذرهٔ مسکین بآفتاب نماند

نبات نعش جدا شد ز یکدگر بر چرخ
چو بزم عشرت ما در فلک رباب نماند

گرفت گریهٔ من پهن دشت عالم را
بی تسلی لب تشنگان سراب نماند

کسی حساب غم بیحساب ما نشنید
اگر غلط نکنم در جهان حساب نماند

ز هر بدی بجهان خویش را بتر دیدم
از آن مرا ز بد خلق اجتناب نماند

نظر نکرد مسیحا بروی او ز حجاب
ازین چه سود که بر عارضش نقاب نماند

اجل رسید و ندامت چها بجانم کرد
هنوز توبه قبولست اگر توانم کرد

ز بس نحیفی من فاش گشت در عالم
درون بیضه هما قصد استخوانم کرد

بماند دیده ز دیدن ولی چه چاره کنم
که ترک دیدن خوبان نمیتوانم کرد

گمان نبود که یابد قضا نشان مرا
ولیک تیر قضا بی کمان نشانم کرد

بآب نسبت روی تو کردم از غفلت
صبا بجرم همین خاک در دهانم کرد

بلندی از مدد بخت خویش می جستم
رساند تا در او خاک آستانم کرد

مسیح این سخن راست گو ز من بشنو
گران بدم بجهان عشق رایگانم کرد

پسته دید آن لب خندان و بسی تحسین کرد
آخر از شور لب او دهنی شیرین کرد

خواست هموار کند چین و ختن را با خاک
آنکه او سنبل مشکین ترا پرچین کرد

هر یکی زان دو که آید بلحد بهر سوال
آمد اما سخن عشق توام تلقین کرد

خیزد از خاک لحد رقص کنان در دم صور
آنکه در گور ز خشت سر خم بالین کرد

عشق اجزای مرا کرد پراکنده مسیح
اشک را بر رخ من جمع تر از پروین کرد

مژدهٔ دیدار او گر باد نوروز آورد
سالهای رفتهٔ ما را بیک روز آورد

پیش او که عود بزم و گاه عود آتشیم
حکم حکم او بود گر ساز و گر سوز آورد

در فشار چرخ اگر شد کوکب بختم کبود
شاید این فیروزه بهرم بخت فیروز آورد

گر تجارت نامزد سازم بدل بی مایه
آید و از بهر من غمهای جانسوز آورد

جان فدای باد صبحی میتوان کردن اگر
از کمان یار بوی تیر دلدوز آورد

بس که مشتاق توام از شرق اگر آید بغرب
مژدهٔ وصلت بمن قاصد بیکروز آورد

ای مسیحا میفرستم باد را در پیش بخت
تا مگر بهر کمان ابروش توز آورد

بادی آمد مژدهٔ وصل نگار من رساند
وز لبش گرد نمک بر خار خار من رساند

تا بسوزم در تمنای وصالش همچو خس
گرد آن بادی شوم کآتش بخار من رساند

دم بدم بر گرد سر گردم که در میدان شوق
همچو گو خود را بآن چابک سوار من رساند

گرچه من مردم ولی چشمم همان بر روی تست
مرگ در عشق تو کی نقصی بکار من رساند

سینه روشن شد مسیحا را که باد آمد ز دشت
گرد پا پوشت بسوی آینه زار من رساند

ایضاً

این ستمکاران که طرح صد جفا افکنده اند
کشتگان خویش را یارب کجا افکنده اند

له

ما بقاتل خونبهای خویش را بخشیده ایم
خون فروشان کار با روز جزا افکنده اند

خود چه کس باشیم ما تا با خدا کار افکنیم
بوالفضولان کار خود را با خدا افکنده اند

عاشقان از خاک راهش سرمدانها کرده
این عزیزان کی نظر بر توتیا افکنده اند

تا نباشد رشکشان بر یکدگر این قاتلان
کشتگان خویش را از هم جدا افکنده اند

خوش توان با اشتهای فقر نان و سرکه خورد
خویشتن را منعمان از اشتها افکنده اند

خوش مسیحا را بتان با آتش خود سوخته
شعله را القصه از نور و صفا افکنده اند

بس که من ناخوش شدم در دهر یکدل خوش نماند
بس که من پستی گزیدم شعله هم سرکش نماند

کلفت من بس که در اجزای عالم کار کرد
راستی در هیچ ساغر باده بیغش نماند

ضعف من تاثیر کرد و ماند از گردش سپهر
قوتی در زانوی این ابلق سرکش نماند

بس که آه سرد و گرم از دل کشیدم بیدریغ
سردی و گرمی دگر در آب و در آتش نماند

چون مسیحا کرد غش از دیدن مژگان او
آب چشم خود زدم بر روی او در غش نماند

من شدم سیراب در وقتی که آب خوش نبود
من در آن دم سوختم کین عنصر آتش نبود

جای من بد در زمین اما نبود این جرم خاک
رام من بود آسمان وین ابلق سرکش نبود

همرهان کی بود کی کین ذره‌ای خورشید گشت
میکشان کی بود کی کین قطره دریاکش نبود

خواستم جان را نثار او کنم گشتم خجل
زانکه چون دیدم نکو در خورد آن دلکش نبود

پاکشان میرفتم از هر کو بهر کو ای مسیح
لیک یک دست مرادم هیچگه درکش نبود

مرا بعشق بتان خورد بود و خواب نبود
که خورد من غم و خوابم جز اضطراب نبود

میان روز شد و چشم من نشد روشن
که ماه بود و درین بزم و آفتاب نبود

بخاک خویش تیمم نمود پنجه من
بهر طرف که دویدم نشان آب نبود

ببوی خاک درت تازه کرد صبح مشام
که هیچ خاک درت کمتر از گلاب نبود

جهان بی سر و تن را خراب می‌گفتند
خراب بود ولی همچو من خراب نبود

هزار پرده فکندی اگر بچهره خویش
میان ما و رخت هیچ یک حجاب نبود

بیا بیا که بمیرم دوباره در قدمت
چرا که مرگ نخستین من حساب نبود

بچرخ گفتم تا کی ستم کنی بر من
چو کوه داد جوابم ولی جواب نبود

رسید فیض قناعت بما و فهمیدیم
که یاس کم ز دعاهای مستجاب نبود

در آب ریخت هر آنکس که ریخت دفتر من
مسیح دفتر من بهر انتخاب نبود

در لبت شوریست کان شور از بدریا افکنند
ماهیان از شوق تو خود را بصحرا افکنند

تار موئی می شوند از ضعف تن عشاق تو
تا مگر خود را در آن زلف چلیپا افکنند

پیکر افسرده را گردیم همچون عود خشک
کآتشی آرند از خوی تو در ما افکنند

میتوان صید سبکدستان شدن گرچه بناز
کار ما را همچو زلف خویش در پا افکنند

هم بدین نسبت که دیبا پرده بزم تو بود
خلق طرح دوستی با نقش دیبا افکنند

راستی کنج طلسمیست این همه اسباب دهر
کین حریصان سر بر دارند بر جا افکنند

ای مسیح آنشب که ما خسبیم در کنج لحد
خفتگان از خاک خیزند و غوغا افکنند

دمی بنشین بر من تا دل زارم بجا آید
وگر تو بگذری زین خسته آرام از کجا آید

چه رازیست این نمی فهمم چه سریست این نمیدانم
که با بیگانگیها از تو بوی آشنا آید

مگر گردی رسد در چشم من چون پای بردارے
نشینم چشم بر راه تو از هر سو صبا آید

باین بیدانشی رحم آیدم بر غفلت آدم
که پوید آرزو از پیش و مرگش از قفا آید

چو زاید طفل میریسے که از بهر چه می گرید
بگرید چون نگرید چون جو در ماتم سرا آید

بسر باید شدن سویش که تا آسان شود کارت
نمی بینی که مشکل باشد از طفلی بپا آید

عجب نبود اگر هرگز بهایی نیست اشکم را
مسیح از دیده من جمله دُرِّ بی بها آید

دامنی زد چشم مغرورت جهان را باد برد
با تو سودا کردم و سود و زیان را باد برد

آه می آمد لب کز بیم خویت باز گشت
وز درون سینهٔ داغ نهان را باد برد

پیش ازین باد خزان میبرد اوراق بهار
پیش اوراق بهار من خزان را باد برد

بوی یوسف بود بار کاروان اما چه سود
من ز دم آهی که یکسر کاروان را باد برد

گرد محنت از زمین افشاند بر من آسمان
دامن افشاندم زمین و آسمان را باد برد

از دم سرد اجل ناگاه ابری شد بدید
جنس تن بر جاست اما نقد جان را باد برد

خواستم تا شکوه پیدا دش آرم بر زبان
از دهان آهی برون آمد زبان را باد برد

نالهٔ نای شبانم در خروش آورده بود
آه کردم کله و گرگ و شبان را باد برد

شوق دامت زد ره مرغ دلم در آشیان
آنقدر پرزد که یکسر آشیان را باد برد

بر فلک آه گریبان گیر من دامن کشید
در زمان چون برگ کاهی کهکشان را باد برد

ای مسیحا اشتیاق او دمی بر من دمید
کز تن این خسته یک یک استخوان را باد برد

دیشب که بزم من بدو خورشید راست بود
از آرزوی خویش دلم هر چه خواست بود

در پهلوی حیات دل ای مرد و چشم من
چشم چپم تو بودی و او چشم راست بود

زنجیر خط سبز تو دل های بند داشت
بردم به سینه دست که بینم کجاست بود

در دو شکم دو کون بزاد از وجود حرف
این خود بهای یک شکم نان و ماست بود

نیکو شکفت غنچه لعل تو و مسیح
بوسی از آن بخواست ولی جای خواست بود

آن چشم نیم مست در فتنه باز کرد
نتوان دگر ز هیچ بلا احتراز کرد

در بیستون به تیشه نکردست کوهکن
کاری که در دل آن مژهای دراز کرد

هر ابروی تو قبلهٔ دیگر بود که گفت
کاندر دو قبله کس نتواند نماز کرد

با آفتاب نسبت رویت که کرده است
یارب کدام بیخرد این امتیاز کرد

صد جا جواره در دل محمود رخنه ساخت
مشاطه که شانه بزلف ایاز کرد

دیدم به نیم چشم زدن کشوری خراب
هندوی چشم شوخ تو این ترکتاز کرد

بلبل بگریه چشم گشود و بخنده گل
پیوسته یار ناز و مسیحا نیاز کرد

نمانده است خودی در سرم خدا شاهد
بباد رفته همه خاک تن صبا شاهد

یک استخوان ز سرم تا بپای بود ولی
نبود مغز درین استخوان هما شاهد

براه دوست مغیلان بود چو فرش حریر
درین معامله رند برهنه پا شاهد

قدم درون هوا گم شدی گه رفتار
اگر نبودی بر پیشش عصا شاهد

زبس که سوخته داغ درون فانوسش
نمانده در تن من پیرهن قبا شاهد

بساختم بجفاهای او وفاست گواه
بسوختم ز غمش نفط و بوریا شاهد

مسیح چشم مرا نیست روشنی بیدوست
گواه اگر طلبی هست توتیا شاهد

وقت مرگ خویش دندان بر جگر باید نهاد
چشم همچون شمع بر باد سحر باید نهاد

میدهد اینک پیام مرگ باد صبحدم
همچو گلبن گوش بر راه خبر باید نهاد

از گرانی برد خود باید فکند آوازه
منت این مژده بر کوه و کمر باید نهاد

تا بیابی بر وصال دوست جایی دسترس
از وجود خویشتن پایی بدر باید نهاد

گرچه میدانی که بی تاثیر خواهد بازگشت
چشم بر راه دعای بی اثر باید نهاد

همچو آن اشکی که از چشم آیدت بر چشم خشک
گر طلبکاری قدم در بحر و بر باید نهاد

ای مسیحا گر وصال شاخ گل خواهد دلت
جان خود را همچو شبنم در خطر باید نهاد

گاهی نگاهی از مژه اش سر برآورد
وآن یک نگاه شور ز کشور برآورد

پروانه وار سوزد و افتد به پیش پای
بر روی او نگاهم اگر پر برآورد

ناخن زند ز ناز به تبخاله لبش
کان نمک بکاود و شکر برآورد

صد داغ رشک بر دل قند مکرر است — زان لب که قند غیر مکرر برآورد

با چشم خویش گوی که از خیل آن مژه — صف صف برابر صف محشر برآورد

من آه خود فرو برم از بیم خوی تو — تا آفتاب صبح ز خاور برآورد

از من عجب مدار اگر بیضهٔ حباب — دستم ز آشیان سمندر برآورد

نبود عجب که قابلهٔ حرص آدمی — پیل قوی ز پشهٔ لاغر برآورد

از درد اگر مسیح بهیبت زند نفس
یاجوج را ز سد سکندر برآورد

با آنکه مرده خندهٔ تو زنده می‌کند — جان میدهیم ما چو لبت خنده می‌کند

با تابش سیاهی خود خال دلکشت — آن میکند که اختر تابنده می‌کند

هر شام جمع میکنم اجزای خویش را — بازش نسیم صبح پراکنده می‌کند

در هر نگاه چشم توام جان نمیرود — هر لحظه‌ام ز روی تو شرمنده می‌کند

از محنت گذشته دلم را حساب نیست — دایم حساب محنت آینده می‌کند

می‌سوزدم ز شعلهٔ دیدار چون مسیح — این خود عنایتیست که با بنده می‌کند

ایضاً

مصحف روی ترا ناکس ندید
شال پوشی کسوت اطلس ندید

له

۱۱/۱/۹۶

رو بروی شعلهٔ خوبیت شدم — آنچه من دیدم ز آتش خس ندید

در بتان زلف پریشان خود بسی است — لیک ابروی پریشان کس ندید

در بیابان غمت این پای سست — خویش را از هیچکس واپس ندید

شد مسیحا کشته در راه غمت
جیفهٔ زین خوبتر کرکس ندید

بیمار اشتیاق ترا جان بلب رسید — روز حیات او ز فراقت بشب رسید

نبود عجب که رنجه کنی بر سرش قدم — اکنون که خستهٔ تو بحال عجب رسید

وقت سه ماهه روزهٔ زهاد میرسد — میخانه را بروب که ماه رجب رسید

ای دل بگو که تب تن ما را ز تف گداخت — گر زیرکی بگو که تف ما به تب رسید

خوش خاک شد مسیح سرت زیر پای او
چون ذره رقص گیر که وقت طرب رسید

عاشقان چون در ره معشوق سربازی کنند — بت پرستانند اما کار هر غازی کنند

حلقهٔ چشم مرا داری بکف بازی مکن — گم شود آخر چو با انگشترین بازی کنند

من نهان مهر ترا با خویشتن بردم بخاک — لیک موران لحد ترسم که غمازی کنند

از سرشک دیده این نیها که روئید از گلم — دور نبود گر بمن در گور دمسازی کنند

چون سرایم نغمه درد ترا در بزم گور
ساکنان خاک هم با من هم آوازی کنند

من نمیرم هر قدر اعضا بمیرند ار ستم
من بسازم هر قدر افلاک ناسازی کنند

میکنم همچون مسیحا دیدهٔ خود را سپر
هر کجا چشمان شوخت ناوک اندازی کنند

دل گداخته چند آرزوی خام کند
اجل به پختگی این کار را تمام کند

خیال تو چو سلامت نشست در دل من
بیکدگر همه اعضای من سلام کند

چو وحش و طیر به بینند روی تو آیند
چه احتیاج که زلف کج تو دام کند

کجا ز طوطیکی حرف شکرین شنوی
مگر تتبع آن طفل خوش کلام کند

گهی که شام شود روی تو دماند صبح
دمی که صبح دمد طرهٔ تو شام کند

هر آن شهی که چو تو صد غلام دارد پیش
محبت تو همان شاه را غلام کند

دوام اگرچه نماندست در حیات مسیح
دعای دولت عشقت علی الدوام کند

طفل شوخ من که با کون و مکان بازی کند
که براندازد جهان را که جهان سازی کند

گرچه طفلست آن پسر در مکتب تعلیم او
فخرها هر کودکی بر فخرک رازی کند

ترک چشم او سر عشاق اندازد به تیغ
مست چون گردد باین معنی سراندازی

هر که خود را ساخت قربان صف مژگان او
در صف محشر چو آید فخر بر غازی کند

خفتگان خاک اکثر کشته تیغ ویند
مرگ کار خویش با هجرش بانبازی کند

چون بسوی کوی او گیریم راه از کنج خویش
شوق او هر لاشه را مرکب تازی کند

بس که شوق مردنم در کوی او باشد مسیح
هر سر مویم شخصی و جانبازی کند

مرغ روح من که در پرواز از عنقا نماند
خواستم در هجر پا بر جا بود بر جا نماند

در فراق آن گل خودرو که با خارش خوشست
بس که من بر فرق کردم خاک در صحرا نماند

بود صد غوغای محشر با صف مژگان او
چون بمحشر آمد او محشر بآن غوغا نماند

روز محشر ناگهانم دیده بر رویش فتاد
بس که تن بالید از شادی بمحشر جا نماند

در ره سودای او سر رفت و آن سودا بجاست
بر خلاف آن که گاهی ماند سر سودا نماند

بر پریدیم از سر این قله چون عنقا ز قاف
در فراق دوستان زین بیش تاب ما نماند

گر مسیحا را بلطف امروز دریابی خوشست
ورنه این بیمار را امید تا فردا نماند

براه کویش اگر اشک من روان می بود
بر آسمان درش جوی کهکشان می بود

نمی شدی سگ کویش ز روی تربت من
اگر بخاک درم بوی استخوان می بود

بر آستانهٔ من رنجه کرد یار قدم — چه می شدی که سرم خاک آستان می بود

دراز گشته شب و گشته روز کوته آه — چه خوش بدی اگر امروز عکس آن می بود

مسیح جان بی ایثار نقد میکردم
کرم بطالع بد روز این گمان می بود

حسن سرشار تو از طرف نظر میریزد — مه ز فواره حسن تو بدر می ریزد

این نه صبحیست که چون گرد نماید ز افق — مهر از رشک رخت خاک بسر می ریزد

بسکه شیرینی و شوری بهم آمیخته — که نمک از لب تو گاه شکر می ریزد

شد سویدای دل از آتش من خاکستر — سرمهٔ خشکم ازین دیدهٔ تر می ریزد

بس که با یاد رخ روشن چون روز توام — بر من از اول شب فیض سحر می ریزد

بس که سودای تو آتش بدرونم زده است — چون شرار از نفسم لخت جگر می ریزد

نخل امید دل من چه عجایب نخلی است — سبز ناگشته درین باغ ثمر می ریزد

چون گیا رسته ز بس دود دل از خاک مسیح — گر پرد مرغ درین راسته پر می ریزد

می کنندش بنظر جذب لیمان ارنی
مهر بر روی زمین زر به سپر می ریزد

چنین که از سر خاکم نشان پدید نباشد — کرم بحشر نجوید کسی بعید نباشد

چو دود سینه و برق نفس قرین شده باهم
عجب که صبح اسیران سیه سفید نباشد

چو عنکبوت تنم گاه تاری از نفس خود
عجب که مهر دران چون مگس قدید نباشد

کنون که دولت من درد عشق تست نکوئی
که شام محنت و غم به ز صبح عید نباشد

بباغ خویش مسیح از نهال گل بنشانم
دمی که برگ برآرد بغیر بید نباشد

دو روز وصل تو بدخو مرا دو جان بخشید
مرو که جان سیوم نیز میتوان بخشید

همای تیر تو خاصیت عجب دارد
که خورد گوشت ز من پاک و استخوان بخشید

گهی ز خجلت خود سرخ گاه زرد شدیم
بهار را رخ ما رنگ زین خزان بخشید

کشید چادر سرخ ارغوان نمیدانم
که نیم قطرهٔ خونم بارغوان بخشید

مسیح چرخ تنی زنده کرد در عالم
مسیح ما تن ما را بکشت و جان بخشید

مگر حکایت اخوان غلط برآمد ازان
که گرگ یوسف خود را بکاروان بخشید

چرا سپهر نماید کبود پنداری
مسیح خرقهٔ خود را بآسمان بخشید

شبنم اشکم اگر یکصبح در بستان فتد
همچو خار خشک آتش در گل و ریحان فتد

جان ما را از هجوم غمزه او باک نیست
کی خطر دارد اگر خاشاک در طوفان فتد

گر بدرد دیگر افتد کار من سهلست سهل
سخت باشد کار هر دردی که با درمان فتد

که برون آید ز چشم و در دلم سازد مقام
راست همچون یوسفی کز چاه در زندان فتد

نوح چون در بحر چشم من فتد گردد هلاک
غرق گردد بط چو در دریای بی پایان فتد

کینهٔ اسفندیار از وی کشد با تیر آه
گر نبرد عاشقی با رستم دستان فتد

راست گویم ای مسیحا بی لب نوشین او
گر نبوشم آب حیوان آتشم در جان فتد

آنکه دایم آشکارا خون این و آن خورد
خاک بر لب مالد از خون مرا پنهان خورد

گر بود چوگان او را عار از گوی دلم
میدود این گوی تا هر جا که بر چوگان خورد

بس که دل تنگست گر آماج آن بدخو شود
گر زند صد تیر پیکان بر سر پیکان خورد

بس که بار خاطر ما لنگر آن گشته است
کشتی ما را خطر نبود که صد طوفان خورد

بس که ابر دیدهٔ ما قطره بارد بی دریغ
هر که باشد همره ما در سفر باران خورد

ممتلی باشد گهی و گاه باشد گرسنه
هر که نان خویشتن بر سفرهٔ احسان خورد

نی گرسنه ماند و نی امتلا فهمد مسیح
آن سبکروحی که از خوان قناعت نان خورد

تیر مژگان خود از گوشهٔ ابرو پر کرد
که بیکبار سر از سینهٔ ریشم بر کرد

هر زمان غمزه اش از من دل دیگر خواهد
بایدم هر نفسی فکر دل دیگر کرد

هر که از درد دل خویش شکایت بردم
داد درد بتر و حال مرا بهتر کرد

بتکلم چو در آمد بت شیرین سخنم
زان لب شور بر و بوم پر از شکر کرد

مگر از نعل سمند تو نشانی گیرد
دیده نم داد برون خاک مزارم تر کرد

تا بکرمان محبت برسیدم چو مسیح
آنقدر زیره بخوردم که مرا لاغر کرد

چشمم بخواب بی مه روی تو کم رود
ور خود رود بخواب بخواب عدم رود

طفلی نیست قابله در مهد عشرتم
همواره طفل عشرت من از شکم رود

هر جا حکایت دل سوزان من کنند
خون فسرده جوش زند وز بقم رود

آید سفال آن سگ کو در خیال من
هر جا که بر زبان سخن جام جم رود

دود درون من شده تا زینت افق
خون سیاه از نفس صبحدم رود

رایج نمیشود زر ما در جهان از آنک
با زور فقر سکه ز روی درم رود

جان مسیح در طلب خال دلکشت
با رهرو خیال قدم بر قدم رود

دلم از دیدن روی تو چون خوشحال میگردد
چو خواهم درد دل گویم زبانم لال میگردد

نماند زنده در راه تو هر که در خرام آیی
که همچون سبزهٔ نوخیز جان پامال میگردد

عجب از روی استقلال می آیم بکوی تو
جنون از پیش پیش و عقل از دنبال میگردد

بجای مردمک خال رخت در دیده چون آید
سویدای دلم آنجا بجای خال میگردد

ببازار آورد مالک اگر این یوسف ما را
زلیخا زهره آنکه مشتری دلال میگردد

مگر صیاد من تیر تغافل در کمان دارد
که در دشت جهان هر صید فارغ بال میگردد

مسیحا چون نویسم بر ورق حال دل خود را
ز بار خاطرم یکسر الفها دال میگردد

چه عجب گر مژه ات در دل من کار نکرد
کار در هیچ تنی ضربت بیمار نکرد

بحسابش نگرفتند درین بزم نشاط
هر که چون شیشهٔ می گریهٔ سرشار نکرد

هر سحر قافلهٔ درد تو آمد بدلم
لیک یک شب ز دلم قافلهٔ بار نکرد

از در هر که درون آمدی ای صورت چین
بسکه حیرت زده شد تکیه بدیوار نکرد

خوش بشوق و شعف آمد غم تو در دل ما
شکر لله که غمت از دل ما عار نکرد

از سر خاک شهیدان تو بادی که گذشت
باز گردید و دگر میل بگلزار نکرد

آنکه مستوفی دیوان فلک بود مسیح
غالبا بخش مرا داخل طومار نکرد

چون ضرب عشق از سپر و خود بگذرد
باید که عاشق از سر بهبود بگذرد

از دود سینه‌ام چه حذر داری ای سپهر
ای بیخبر ز عرش هم این دود بگذرد

ای ابر تیره خاک مرا گل کن از کرم
ترسم که او ز تربت من زود بگذرد

سودیست در تجارت عشق تو جان ولی
آن به که عاشق از سر این سود بگذرد

شیرین چگونه می‌شود ای همنفس بگوی
حرفی کزان لب نمک آلود بگذرد

این شمه خوش بود که بصد آرزو مسیح
زین غمکده بیاد تو خوشنود بگذرد

تا دیده‌ام ز شوق رخش تر نمی‌شود
شبها رخ ستاره منور نمی‌شود

از ضعف تن دو آه بپایی نمیکشم
زانروی کوه و دشت برابر نمی‌شود

از چشم من مپوش رخ خود که روی تو
چون ماه و آفتاب مکرر نمی‌شود

اسلام او بیک پر کاهی حساب نیست
هر کس بعهد چشم تو کافر نمی‌شود

لبریز اشک شد تن و بگریخت آه گرم
دریای آب جای سمندر نمی‌شود

نالنده را ز سستی خود میدهد خبر
هر ناله که سد سکندر نمی‌شود

آشفته زبس که تو شعر ترا مسیح
صد بار پیش خواندم و از بر نمی‌شود

من نکردم خوش اگر هر دو جهان خوش گردد
یا بسوزم اگر آفاق پر آتش گردد

هوس سیر دران دشت نکرد دیدم
گر همه روی زمین سبزهٔ دلکش گردد

بس که آشفته شوم در هوس کاکل تو
هر سر مو به تنم زلف مشوش گردد

بس که گریم بسر کوی تو از شوق لبت
خاک کویت همه جا باده بغش گردد

غش کنم در نگه اول و پوشم ز تو چشم
که نگاه تو مبادا مدد غش گردد

روز بادی بکش ای مسیح مرا در سر کوی
تا بخونم در و دیوار منقش گردد

چون بسوزند مرا در سر آن کوی مسیح
نفس باد ز خاکستر من خوش گردد

دوش های نازکت در دست ما افتاده بود
همچو برگ گل که در چنگ صبا افتاده بود

اشتیاق های بوست چون جدا هر عضو داشت
یک بیک اعضای تن از هم جدا افتاده بود

دوش کز اشکم زمین در آب مرگان غرق گشت
تا کشیدم آه آتش در هوا افتاده بود

وا نشد دوشینه از بند قبای او گره
عقده از کارم دران بند قبا افتاده بود

دوش کز بیداد او در سینه ام پیچید درد
خواستم بر سر زنم دستم ز پا افتاده بود

ای مسیحا تا چنین پستی که با بخت منست
استخوانم سخت در جنگ هما افتاده بود

اگر ز راه تو خاری بچشم ما افتد
بود چو برگ گلی کز دم صبا افتد

محبت تو که در چشم خشک ما افتاد
چو آتشی است که در جان بوریا افتد

بدوزخم مفکن ای ملک که می ترسم
ز جسم تیره من آتش از صفا افتد

بزخم بوسه کنیمش چو چشم خود مجروح
اگر که پای تو روزی بدست ما افتد

مسیح جان بتقاضای ناز او بسپار
چنان مکن که ترا کار با قضا افتد

دیدم آن چشم سیه را خوش بخواب آلوده بود
دیدم آن رو را مهی با آفتاب آلوده بود

بر گل رویت حیا زد شبنم آب حیات
وه چه گویم العجب آتش بآب آلوده بود

کوه شد دریا ز بار خاطرم چون دم زدم
زان بخون چون لاله روی هر حباب آلوده بود

مژده وصلش رسید و نخل خشکم سبز گشت
دیدم آن پیری که با عهد شباب آلوده بود

چون خدای من مسیحا زلت من عفو کرد
دیدم آن صورت که رحمت با عقاب آلوده بود

گر خدا خواهد که این بیمار دردت جان برد
میکند این هم کزان لب شربت درمان برد

کس ز خوزستان نمی آرد شکر در عهد تو
کاروانی از لبت شکر بخوزستان برد

خوش کسادم در جهان سفله کو شاگردکی
تا بهم پیچد متاعم را ازین دکان برد

از بهشتم در جهان افکند بهر گندمی
در جهان بس چون تواند کس که نام نان برد

تا بسوزد پاک عالم خوش بود گر زارعی
یکدو مشت از دانهٔ اشکم بهر دهقان برد

بس که آهم گرم شد در هیچ کان آهن نماند
کو بیاید تیر گر و ز سینه‌ام پیکان برد

بسکه کردم گریه بر یاد لب لعلش مسیح
گر بیاید جوهری از خاک من مرجان برد

هر که مرا بوصل تو دل کامران شود
جان همچو خونم از رگ عشرت روان شود

خفاش چون شود چو به بیند طلوع مهر
هر جا که مهر روی تو بیند چنان شود

شکر وصال تو نتوانم بیک زبان
هر موی کاش بر تن من صد زبان شود

سود و زیان عشق برابر بود بلی
در عشق سود باشد اگر هم زیان شود

کی بدر همچو روی تو گردد به نیکوی
گر ز آسمان خود به نهم آسمان شود

بر هر زمین که پای نهی ای نهال گل
گر جمله خار خشک بود گلستان شود

از پیش من روان شد و خواهد که از پیش
همچون مسیح آب دو چشمم روان شود

چون دیدمت بگو دل اندوه گین چه شد
عقل از کدام گوشه بدر رفت و دین چه شد

روزی که دیده دید رخ نازنین تو
دیدی که حال در نگه اولین چه شد

چون در کنار دایه خویش آمدی ز مهد
آگه نه که حال زمان و زمین چه شد

چون باد برد بوی خوشت سوی کوه و دشت
یارب که حال زاهد خلوت نشین چه شد

چون نقش ابروی تو در آورد در نظر
دیدی که خامه در کف نقاش چین چه شد

ای باد اگر بخاک سلیمان گذر کنی
یکبار ازو بپرس که تاج و نگین چه شد

بر چرخ چارمین شده عیسی آسمان
آگاه نیست کس که مسیح زمین چه شد

دوش چشمم در کف پای تو خوش آسوده بود
خاک پست القصه بر خورشید پهلو سوده بود

داشت امیدم فضای کز غبار خاطرم
چون جهان خاک در وی هر طرف صد توده بود

دی که بر روی زمین ای سرو میکردی خرام
هر قدم در راه تو صد جان خاک آلوده بود

خوشها از خرمن خود داد دهقانم بلی
با طناب ناله من دشت را پیموده بود

ای مسیحا گرچه عشق من فزود از حسن او
عشق من هم باره در حسن او افزوده بود

صبح چون از روی خود آن ماه چادر میکشد
چادر ابر آفتاب از شرم در سر میکشد

مشت مژگان تو یکسر تیغها بی جوهرند
خنجر مژگانت از شمشیر جوهر میکشد

چشم شوخت ای پسر آهوی بیمارست لیک
طعمه خود را ز چنگال غضنفر میکشد

خلق محشر در قیامت چون صف آرائی کنند
آن صف مژگان حشر بر خلق محشر میکشد

یک الف آهم چو از دل میکشد سر ای مسیح
خط بطلان بر سر سد سکندر میکشد

ما را هوای لعل تو از سر نمی شود
قند مکرر است و مکرر نمی شود

ما یکنفس بکام دل خود نمی کشیم
تا کوه و دشت دهر برابر نمی شود

سودای این دیار بنقد دلست و جان
در شهر او معامله باز ر نمی شود

در حیرتم که از نفس سرد من چرا
هر سنگ ریزه سد سکندر نمی شود

از بس که دود آه بگردون رسانده ام
روی فلک ز گریهٔ من تر نمی شود

ما دست رد زنیم همه بر مراد خویش
ای دل مگو که کام میسر نمی شود

از بس که بسته دود دلم راه بر قضا
کام دل مسیح مقدر نمی شود

آنکه از حرف مدح او زبان خالی مباد
شاهراه دولتش از کاروان خالی مباد

کی تواند سر کشید از حکم او گردن کشی
از سر گردنکشان آن آستان خالی مباد

بهر قتل خصم او آید برون تیغ از غلاف
جز بقصد دشمنش تیر از کمان خالی مباد

آسمان سهلست اگر خالی شود از آفتاب
کو زمین از پرتو خان زمان خالی مباد

تا نثار

تا نثار مرکبش سازند با شوق و شعف — دامن خلق جهان از نقد جان خالی مباد

او که بهر انتظام دین نهد پا در رکاب — از رکابش پا و دستش از عنان خالی

تا منجم در حساب آرد که شد وقت زوال — از وجود بی زوال او زمان خالی مباد

تا موذن بر زبان آرد که شد وقت اذان — هم بامدادش ز حرف حق اذان خالی مباد

هم تنش از پرتو تشریف شاهی کامیاب
هم سرش از سایهٔ شاه جهان خالی مباد

تویی که خلق خوشت خلق را نیازارد — خدا برای خلایق ترا نگهدارد

بزور بازوی عدل تو دست کوتاهست — کسی که ناخن او پشت فتنه می خارد

چو مهر زیب جهان خان عصر خان زمان — که از جبین تو چون صبح صدق میبارد

غروب مهر بهر شام هیچ دانی چیست — بر آستانهٔ تو تخم مهر میکارد

زبس که رفته بدامن ز درگهت خورشید — هزار صبح گدایت در آستین دارد

گدای کوی تو نبود عجب که در مخزن — همیشه بر سر هم مهر و ماه انبارد

صبا همه ز شفاخانهٔ مروت تو
دوای درد مسیحا و خضر می آرد

عشرت طفلی گذشت عسرت پیری رسید — باک مدار از اجل وقت دلیری رسید

بر زبر خاک بود این تن چون تاک تو — ساز نهانش بخاک نوبت زیری رسید

هرچه بدل صعب بود سهل در آمد بچشم — شال خشن در بدن خوش بحریری رسید

دل بحوادث بنه تن ز مشقت مدزد — دانه ببین تا چه دید تا بخمیری رسید

دل سیهی واگذار صاف دلی پیشه کن — شام جوانمرگ عشد صبح به پیری رسید

فقر خوش آسان نمود کار ترا ای عزیز — خانه بسیلاب ده موج حصیری رسید

رفت جوانی مسیح سلطنت خویش برد
نوبت پیری بزن دور فقیری رسید

از دست ما گدایان غیر از دعا چه آید — غیر از دعای شاهان از هر گدا چه آید

گرد سر تو گشتن از پای خویش خواهم — ور این هنر نباشد دیگر ز ما چه آید

گر نی نشان لعلت خواهد بخلق دادن — از چشمه سار حیوان آب بقا چه آید

خاک ره تو آرد در چشم مردمان نور — در پیش خاک راهت از توتیا چه آید

زینسان که هستی خلق در حکم ابروی تست — از بهر کشتن من حکم قضا چه آید

چون سوز نیست جانم در جسم خود خلیده — در جذب آهن من آهن ربا چه آید

گر نیک آید ار بد در عالم رضاییم — ما خود چه چاره داریم تا از خدا چه آید

ما در بی بهاییم لیکن تو بیوقوفی — معلوم جنس ما را پشت بها چه آید

مشتاق مرگ خویشیم و ز مرگ بیش بیشیم
بس هرزه ای مسیحا مرگ از قفا چه آید

خوش باغ گلی کز وی گلبانگ هزار آید
گر خود نبود عاشق معشوق چکار آید

هیچست وجود ما در معرکهٔ محشر
حاشا که چنین هیچی در هیچ شمار آید

بوی خط مشکینت گر باد برد هر سو
از سنگ گل و ریحان در لحظه ببار آید

چون صید درین صحرا سرگشته و حیرانم
کان ترک مگر روزی از بهر شکار آید

ما در صفت بلبل گفتیم سخن گل گفت
معشوق اگر نبود عاشق چه بکار آید

گفتند مسیح آمد پیش تو بدریوزه
خندید که هر ساعت چون او دو هزار آید

قمر آینه شد تا عکس رویت را نگهدارد
بگلشن غنچه شد گل هم که بویت را نگهدارد

بزمت جا کند چون بدر شامی کفچه سازد کف
پی دفع کلف در دست سبویت را نگهدارد

صبا گر باد دستی هیچ در دستش نمی ماند
برای عیش خود یکتار مویت را نگهدارد

چو رضوان را ز جنت بر سر کویت گذار افتد
بجای سرمه مشتی خاک کویت را نگهدارد

ز رشک اینکه ناگه غیر سوزد ز آتش خشمت
نهان در سنگ و آهن دهر خویت را نگهدارد

ز جوی جنت آب حسن می آید بروی تو
خدا از چشم رضوان آب جویت را نگهدارد

مسیحا در لحد چون جا کند با جان پر حسرت
سر و تن خاک سازد آرزویت را نگهدارد

صبا چو بوی گل از روی یار می آرد
هجوم بر سر من صد هزار می آرد

رخ ترا نفس سرد و گرم من پرورد
که اعتدال هوا گل ببار می آرد

چو کشتی تنم از گریه گشت دریایی
طناب آه منش بر کنار می آرد

اگر نه مهر تو در سینه ام بود چون باد
ز خاک سوخته بوی بهار می آرد

اگر بگریه دهم اختیار خویش مسیح
مرا بکوی تو بی اختیار می آرد

چه لحظه بود که چشمم بروی او افتاد
که صبر بر عقب و طاقتم برو افتاد

دلم بروی تو آمد ز موی حیرانم
که کار شبپره با آفتاب رو افتاد

ببزم می چو در آمد نهال قامت تو
صراحی از قد خود شد خجل سبو افتاد

تنم چو بوته خاری که رفت همره باد
بباد آه دل خسته کو بکو افتاد

مسیح از تف دل خشک گشت جوی تنم
که آبرو عوض آب جو بجو افتاد

ایضاً

گر تو باشی کنج زندان چون گلستانی شود
ور نباشی بر دلم هر دشت زندانی شود

له

دیده را پر میکنم زان روی و برهم می نهم
تا گشایم باز و عالم پوستانی شود

تا نثار پای آن بدخوی بی پروا کنم
هر سر مو بر تنم از شوق دل جانی شود

چون سها چشم قناعت می نهم بر آسمان
تا برایم هر کلوخی در زمین نانی شود

جمع آورد دست مژگان مایه از خون جگر
میجهد برق از دلم ترسم که بارانی شود

باد از موی تو تا کی بو بهر سوی برد
ترسم از جعد تو عالم کافرستانی شود

چون بوصف رویت آید خامه در دست مسیح
جای آن دارد که هر یک صفحه قرآنی شود

روزی که چشم شوخ تو بر ما سلام کرد
از یک نگاه کار سلامت تمام کرد

بادی وزید از نفس سرد زاهدان
هر آرزو که در دل ما بود خام کرد

چون صبح صادق از رخ چون روز او دمید
زلفش بهم برآمد و در لحظه شام کرد

موی تو دام بهر دل من فکند لیک
چشمم خط شعاع برای تو دام کرد

دانی که غنچه بهر چه زد عطسه و شکفت
بوی گل رخ تو شنید و زکام کرد

تا غمزه تو خون حلال مسیح خورد
بر خویشتن شراب زران را حرام کرد

چون لب شیرین بآب کوزه اش تر می شود
آب جو در کوزه او آب کوثر می شود

طعم ترشی را نفهمیدست طبع نازکت
سرکه چون بگذشت بر لعل تو شکر می شود

باد چون از روی و مویت بگذرد بر این بسیط
آب میگردد گلاب و خاک عنبر می شود

از بنای آب و گل از بس که دل برکنده ایم
هر حبابی بهر ما یک قصر قیصر می شود

سیل اشکم باز کوهی میکند هر دشت را
چون بآهم کوه با هامون برابر می شود

ای مسیحا عمر من کوتاه و زلف او دراز
عمر کوتاهم بزلفش کی سراسر می شود

اولی قتلم چو آمد قاتل دیگر رسید
سر بپایی داشتم شوخ دگر بر سر رسید

صید او بودم ولیکن دیگری کردم شکار
چون کنم من چون کنم صیاد چابکتر رسید

بس که ناخوش بود حالم از ملال روزگار
وقت من خوش گشت در وقتی که وقتم در

خوش زهم باشید از بار دل من در زمان
باد دامانم مگر بر سید اسکندر رسید

گر مسیحا را بگویی باغ خرم دور نیست
کهنه گشت و دم بدم از خامه اش نو بر رسید

گرد پاپوش اجل بر زخم من مرهم نهاد
دست جراحان چنین مرهم بزخمی کم نهاد

حسرت روی تو میترسید ریزد زین دو ملک
وقت مردن آنکه چشمان مرا برهم نهاد

تا رساند خویش را جایی بخاک پای تو
روحم از قالب برآمد سر درین عالم نهاد

آنکه آب بحر بر لب تشنگان میکرد بخش
بخش من بر روی گل یک قطره شبنم نهاد

از دو ترک دین و دنیا دوخت دستم یک کلاه
بر سر پر شور ابراهیم بن ادهم نهاد

آنکه مردم را امانت دار خود کرد از ازل
ذلت حرص و طمع در طینت آدم نهاد

دست قدرت حکم جزم از طاق ابروی تو داشت
تا بحکمت هفت سقف آسمان بر هم نهاد

ای مسیحا چشمم از بخشیدن درهای اشک
داغ رشکی دم بدم بر تربت حاتم نهاد

بر آید نقد جان گر باد بویت را بیفشارد
چکد خون دل ار کس آرزویت را بیفشارد

هم از دلهای پنهان میشود صد جوی خون جاری
اگر مشاطهٔ بی رحم مویت را بیفشارد

ز خاک خلق عالم گرچه یکسر خار می روید
دمد گل گر کسی خلق نکویت را بیفشارد

موذن این شب وصلست رو خاموش باش ای نی
بباد صبح گویم تا گلویت را بیفشارد

مسیحا صد گل خواری دمد از خاک هر وادی
اگر بالفرض دستی آبرویت را بیفشارد

اگر ز دود دلم باغ در نمیگیرد
صبا حساب ز گلبرگ تر نمیگیرد

سپهر سفله که چون پیل مست مغرورست
ز غوج غصهٔ من نیم سر نمیگیرد

چنان پرست تن از آرزوی خاک درت
که نیم بخیه دگر ژنده بر نمیگیرد

چنین که دود دلم کوه میکند از جای
بگو چرا ره باد سحر نمیگیرد

بسی نصیحت افلاک میکنم چه کنم
نصیحت پدران در پسر نمیگیرد

بغمزه زار بکش هر کرا تو میخواهی
که هر که جنگ تو جوید سپر نمیگیرد

عجب مدار ز طبع چنار مستغنی
هزار ساله درختیست و بر نمیگیرد

گر اطلس فلک آرند بهر خرقه مسیح
بگو که ابره بخود آستر نمیگیرد

ما را که برق و قطره باران یکی بود
جور خزان و عیش بهاران یکی بود

دیریم و کس بیاد ندارد بنای ما
تاریخ ما و گنبد هرمان یکی بود

تو جان عالمی و ندارد بجز تو جان
یک شخص را دو جان نبود جان یکی بود

غم را بشادمانی دل میخور ای عزیز
تا بر تو عیش و محنت دوران یکی بود

پیش مسیح کز دو جهان فارغست و شاد
سنگ مزار و لعل بدخشان یکی بود

دارم تنی ز شمع سحر جان گدازتر
در وی دلی ز عقل و جنون چاره سازتر

طوبی اگرچه سر بفرازد ز باغ خلد
نخل بلند تست از آن سرفرازتر

تیر دگر ز هر مژه ات میخورد دلم
چون هست هر یک از دگری دلنوازتر

نازی

نازی بگرد چشم تو هر لحظه دیده ام
هر لحظه زان ز خود شده ام بی نیازتر

سامان خود ز گلشن روی تو برده ام
باشد دلم ز گلخن با سوز و ساز تر

نی عشق من شناسی و نی حسن خویش را
دلبر ندیده ام ز تو بی امتیازتر

گر امتیاز عاشق و معشوق میکنی
محمودتر ز جمله منم تو ایازتر

با حیرتیست دیده که در غور حسن تو
باشد نگاهم از مژهایت درازتر

با آنکه هندوی تو دوتر کند آن دو چشم
در ظلم هر یک از دگری ترکتازتر

بر روی خاک چشم مرا دل گشوده است
در زیر خاک زان بودم دیده بازتر

گر در حضور قلب بود صحبت نماز
باشد خطیب شهر ز من بی نمازتر

روز قیامت تو درازست ای خدای
اما شب مسیح بود زان درازتر

در دیده ام بجلوهٔ آن حور می نگر
یعنی جمال دوست درین طور می نگر

تا بیم نبودت که بپوشی ز دوست چشم
در روی او بدیدهٔ ناسور می نگر

کشکول فقر بین که چه سان صاف و بیغش است
آنگه بموی چینی فغفور می نگر

در ممکنات حق بنگر تا چگونه دید
بیرون رو از خود و بخود از دور می نگر

بی مغز شد سرم ز ستمهای آسمان
در فرق من چو کاسهٔ طنبور می نگر

دود دلم چو زلف بتی گو سیاه باش
تو چشم کن سفید و دران نور می نگر

جائی که آب دیدهٔ من کازری کند
بخت مرا بگونهٔ کافور می نگر

آخر شود خراب گر از من و گر ز تست
ویرانهای دهر تو معمور می نگر

از هیچکس مکن هوس شهد ای مسیح
در خانها چو خانهٔ زنبور می نگر

من یک گدایم و پادشاه شده‌ام فقر
وز دشمنان گریخته‌ام در پناه فقر

چون دشمنی سپاه فریدون بمن کشد
من هم برو کشم بتلافی سپاه فقر

مالک نیم ولیک درین راه پر خطر
هر کام یوسفی بدر آرم ز چاه فقر

از چاه نخشب ار بدر آمد مه سفید
خورشید طالعست ز چاه سیاه فقر

شیرین بود بکام قناعت چو نیشکر
گر از زمین شوره بر آید گیاه فقر

در چشم حرص تیره نماید اگرچه لیک
روشن‌تر از صباح بود شامگاه فقر

تا در جهان تحمل هر نیک و بد کنم
بر سر نهاده‌ام بتحمل کلاه فقر

در چشم مردم ارچه نماید چو خاک پست
باشد بلندتر ز فلک تکیه گاه فقر

گر کهربای مهر نهی در کف مسیح
حاشا که در عوض ندهد برگ کاه فقر

از بس که میزاید ز دل هر دم تمنای دگر
از سینه بر میخیزدم هر لحظه غوغای دگر

گر جای گیرد پیکان تیر تو در یک عضو من
بیجا شوند از جای خود زان رشک اعضای دگر

از جوش ننشیند مرا این دیگ سودا پزدمی
القصه در سر می پزم هر لحظه سودای دگر

در بزم او گر نبود از بیم رقیبان جای من
بیجا نمانم در جهان جای دگر جای دگر

زین شهر بیرون میروم تا چند با این مفلسی
در کوچهٔ ترکان خورم هر روز یغمای دگر

دُرهای اشکم هر یکی زیباترند از دیگری
هر گوهری آورده ام گویا ز دریای دگر

ایدل نگنجد نالهات در کوه و صحرای جهان
بهرت خدا پیدا کند کوهی و صحرای دگر

پر شیشه ریزه شد تنم همچون دکان شیشه گر
تا چند در دل بشکند هر دم تمنای دگر

در پیش پایم در زمان صد فتنه می آید برون
گر کفش خود را میکنم زین پای در پای دگر

ایدل برایت هیچگه کاری ازین دنیا نشد
افتاده پنداری مگر کارت بدنیای دگر

هر غم که می آید برم میخوانم این مصراع را
کین نیز هم در عاشقی بالای غمهای دگر

یک زخم تیغش گر کشد زخم دگر جان بخشدم
زان میشود در کشتنم هر دم تماشای دگر

هر چند خط کهکشان طولانی آمد بر فلک
زخم مسیحا را بود طولی و پهنای دگر

بر دل منه ز دوری همدم غم دگر
همدم همین دمست مجو همدم دگر

هرگز مباد صبح درین باغ ای پسر — جز اشک من بروی گلت شبنم دگر

عالم تمام نیم بهای تو میشود — باشد خدای خلق کند عالم دگر

آخر دمیست هر نفسی چون نظر کنی — شاید که برنیاوری از دل دم دگر

از یاد هجر و وصل تو در کلبهٔ منست — هر دم عروسی دگر و ماتم دگر

ما خود بزخم تیغ تو شادیم و از پیش — هر دم زناوک تو رسد مرهم دگر

در زلف تست دل که هم از پیچ و تاب او — هر دم فتد بسنبل زلفت خم دگر

غم محرم تو گشت مسیحا همین بس است
هر روز زره بخویش مده محرم دگر

کشم هر دم بیاد عارضش بیگانه دیگر — نگیرد در دل من جای او جانانه دیگر

شوند از هم جدا تا کرد او کردند اعضایم — بود هر عضو من بر شمع او پروانه دیگر

مرا از آتش دوزخ چه می ترسانی ای واعظ — که دارم در بن هر موی آتشخانه دیگر

ز چشمم قطرهٔ خون تخم آتش بوده پنداری — نمیروید ز خاکم غیر خاکستر دانه دیگر

ندارد گنجهایم اعتبار خاک پنداری — که در هر گنج من پنهان بود ویرانه دیگر

نشان کشتگان از ضرب من بر رخ پیدا — نپاید گر زنم یکضربت مردانه دیگر

مسیحا تا بکی گویی که خواهم رفت از کویش — تو گو هر جا که میخواهی برو دیوانه دیگر

ز خیل ناز باشد گرد چشمش بی‌عدد لشکر
که دیدست اینچنین شاهی که خود شاهست و خود لشکر

ز خیل غمزه‌اش باشد جهان را یکه تازی بس
بگیرد گو همه روی زمین از چار حد لشکر

به تنهائی زند بر هر صف و فیروز بر گردد
جهان تنها بگیرد گو مکن او را مدد لشکر

بزور حسن اگر گیرد جهان را بس عجب نبود
که زور حسن بالاتر بود از زور صد لشکر

مسیحا لشکر آن غمزه یکسر یکه تازانند
نه چون شاهان که می‌آرند جمع از نیک و بد لشکر

شدت این باد ناخوش بعد از آن باران نگر
زین دو طوفان معظم دهشت یاران نگر

در فراز و در نشیب این زمین آهسته رو
ای که داری صحت خوش حال بیماران نگر

بار صد فیلست بار یک شتر بر خاطرت
ای گرانبار جهان بخت سبکباران نگر

کار با یک تن بود گر در نظر یک لشکرست
در میان لشکری اقبال سرداران نگر

گنج ضحاکست یکسر پیکر سیمین او
بر سر آن گنج چشمی گشا ماران نگر

تا مگر فیض سحر در روی هر یک بنگری
ای دل هشیار گو در چشم بیداران نگر

بیشتر دارد خطر در دهر دیوار بلند
ای مسیحا جانب کوتاه دیواران نگر

چه با یاقوت میگوئی که از هر جوهری بهتر
چرا خود را نمی‌بینی که از ماه و خوری بهتر

نمیگویم به و خورشید را بهتر ز یکدیگر
وگر گویم ترا گویم که از هر بهتری بهتر

درین گلزار پر عشرت توئی آن نوگل خندان
که گر در بار باشی به وگر خود در بری بهتر

دلا سوزیست در جان بر آشوب تو چندانی
که گر خاکستری خوبی وگر خود اخگری بهتر

من آن صیدم که با من گفت صیادم دم کشتن
که کو فربه نباشی بهر من گر لاغری بهتر

نمیسوزی رقیبان را ز سوز خویشتن ای دل
اگرچه آتشی حاشا که از خاکستری بهتر

مسیحا چند گویی من چنینم با چنان خامش
اگر عیسی شوی به باشی اما گر خری بهتر

مگس چو مست شود از می شبانهٔ مور
شکر برد ز لب یار با بهانهٔ مور

همیشه میکشد آتش زبانه وز خط یار
کشیده است بر آتش کنون زبانهٔ مور

حدیث خال تو کم نیست از حکایت زلف
چو مار کو بدرازی کشد فسانهٔ مور

ز دود سینهٔ من خشک گشت کشت جهان
مگر ز اشک من آرند آب و دانهٔ مور

به پهن دشت جهان چون فتاد دیدهٔ من
برای خویش گزیدم فضای خانهٔ مور

دلا چگونه قناعت شود نصیب ترا
پرست مخزن حرص تو چون خزانهٔ مور

ز خون من چو شود مور مست در ته خاک
چو پشه رقص کند روحم از ترانهٔ مور

شدند موران یکسر هما کجاست کسی
که تخم بخت بروبد ز آشیانهٔ مور

بگرد فرش کسان مور را نبود مجال
کنون بعرش رسید گرد آستانهٔ مور

چو نیک درنگری مدعی همان رخش است
که گم کند ره خود را بتازیانهٔ مور

گمان مبر که در اخلاص مدعی کرمست
ز شوق دانه بود آه عاشقانهٔ مور

حریص دنیا ماریست خفته بر سر گنج
گرفته سخت بدندان خود میانهٔ مور

شدند خار و خس دشت جهل خوش سیراب
کرا گمان که بدریا رسد کمانهٔ مور

اگر بشیران نرد حضور می بازی
نظر بدار بشطرنج غایبانهٔ مور

سپهر دون شکند شانهٔ مرا ز حسد
اگر بعلم شوم تخته بند شانهٔ مور

چنین که موران در آرزوی خواب منند
عجب مدان که بخوابم کند فسانهٔ مور

بعجز و مسکنت خلق جمله را بخشند
عجب عجب که هما رد کند بهانهٔ مور

مسیح خلق جهان موریانه چندند
تو آهنی نه طلا بگذر از میانهٔ مور

اگر بکلبهٔ من پای نهی تو بار دگر
کنم بپای تو در هر قدم نثار دگر

ز رشک پیکر خود را بآه سوزم پاک
بدامن تو نشیند اگر غبار دگر

بگو چگونه برآید امید من از تو
که هر قدم برهت هست امیدوار دگر

هوای کوی تو گر تیره گشته نیست عجب
بباد رفته ز هر گوشه خاکسار دگر

براه کوی تو شبها عجب چراغانیست — که هست هر قدم از کشته مزار دگر

جهان ز دود دلم تیره گشت و من شادم — که تیر تو نبرد ره سوی شکار دگر

فلک مباد بهارت اگر دگر گویی — بزک ممیر که خواهد شدن بهار دگر

گر آفتاب بخیلی کند بمن سهلست — چراغ خویش کنم روشن از شرار دگر

هزار بار مسیح از برای تو جان داد
چو خوش بود که بمیرد هزار بار دگر

خوش آنکه از در ما بیخبر درآید یار — چو ما ز پای درافتیم بر سر آید یار

ز باد دامن او همچو خس رود از جای — اگر بکندن سد سکندر آید یار

عجب نباشد اگر دل برون فتد ز برم — کجاست طالع آنم که در بر آید یار

تمام اهل قیامت کفن درند ز شوق — دمی که بر زده دامان بمحشر آید یار

بقبله پشت کنم وقت نزع و روی درو — اگر ز پشت سرم در برابر آید یار

به پیش پای وی افتد تنم چو پرتو مهر — چو ماه روی برویم اگر برآید یار

تنم رود بهوا چون کبوتر اطفال — ببام خود چو بشوق کبوتر آید یار

ز لعل او دو برابر شکر برند عوض — بهند گر پی تاراج شکر آید یار

چو سایه سرو و صنوبر بپای او افتند — مسیح چون سوی سرو و صنوبر آید یار

آیم

هر نگاهت مینهد بر جان من بند دگر
باشدم با هر سر موی تو پیوند دگر

میرسد جانم بلب در هر شکرخندت ولی
می شود موقوف بهر یک شکرخند دگر

از جهان میخواستم بیرون روم این چند روز
لیک ماندم بهر دیدار تو یکچند دگر

تودهٔ خاک تنم را چون برد باد جنون
از ته هر ذره خیزد خردمند دگر

آسمان گر لاف همدوشی زند با من چه دور
کی حریف او بود زین دوده فرزند دگر

آنکه با فرهاد در کشتی تواند لاف زد
غیر کوه بیستون نبود تنومند دگر

ای مسیحا تا توانی در سخن گفتن بکوش
هست هر حرف تو بهر بخردان پند دگر

ابروی تو فرموده بهر گوشه نشین کار
از دست قضا نیز برون رفته چنین کار

آه من دلسوخته و اشک روانم
آن یک بفلک دارد و این یک بزمین کار

خواهم عرق شرم کند در صف محشر
مورش نخورد گوی که دارم بجبین کار

از گوشهٔ بامی بنما گوشهٔ ابرو
تا سرد کنی در دل هر گوشه نشین کار

زنجیر روان گشته که دیوانه به بندد
برخاسته دیوانهٔ ما هم بهمین کار

هم مرده کند زنده و هم زنده کشد نیز
چشمان تو آموخته یارب ز که این کار

گوید که نمک سرکه کند جمله شرابی
آنرا که نبوده بشراب نمکین کار

با کافر و مومن نبود هیچ نزاعی — ما را که مسیحانه بکفرست و نه دین کار

آموخته هم آهوی چین کار ز کلکم
هم کلک من آموخته از آهوی چین کار

کس نیامد در دلم تا تو نشستی ای پسر — بر دل من راه غیر خویش بستی ای پسر

سر ربودی از تن و دستار من بر جای ماند — بنده دستت شوم خوش دست بستی ای پسر

کربلای آسمان با فتنه روی زمین — راحت جان منی هر چیز هستی ای پسر

خوار چون داری دل چون شعله طور مرا — گر برسم کافران آتش پرستی ای پسر

کی تمامی میتواند یافت کار ما و تو — نیم هشیارم من و تو نیم مستی ای پسر

باده خوش کیف چون خونم نخواهی یافتن — صاف سازم خون خود گر می پرستی ای پسر

پردهای دیده خود دام راهت ساختم — آهوی وحشی بدی زان دام جستی ای پسر

ای که از حال مسیحا گاه میپرسی خبر
راستی من نیستم هر جا تو هستی ای پسر

ناز دور آمد مرا باغ توکل در نظر — هر سر خاری گلستانیست پر گل در نظر

چشم بگشای ای دل و حسن تجمل را ببین — تا ترا ناید دگر حسن تجمل در نظر

دل بدریا افکن ای بیدل توکل پیشه ساز — خویش را بر آب زن باشد اگر پل در نظر

مسیح در اندیشه ام نور سحر یا صبح نیست
تا بود اندیشهٔ آن زلف و کاکل در نظر

دور ماهش سلسله بر پای دل دارد ز خط
گرچه خود باطل بود دور و تسلسل در نظر

بر زنخ جا کرده چون هاروت و ماروت آن دو خال
آید آن چاه زنخدان چاه بابل در نظر

ای مسیح افسانهٔ ما با سخنهای سلف
راستی چون لهجهٔ راغست و بلبل در نظر

در فراقم کشتی ای نامهربان شرمی مدار
تا کی این نامردمی از مردمان شرمی مدار

خاک راهم کرده چون گرد بر بادم مده
ای ستمگر از زمین و آسمان شرمی مدار

تیرباران کرده مژگانت تن زار مرا
از خدا ای دلبر ابرو کمان شرمی مدار

سر نهادم چون سگان بر آستانت ای پسر
از در خویشم مران زان آستان شرمی مدار

سوختی چون مه کتان این پیکر خشک مرا
این چه بیرحمیست ای ماه از کتان شرمی مدار

ای پری گر حسن خواهی نسخهٔ زان رو بگیر
ور بافسون مایلی تعلیم از آن جادو بگیر

گر نگیری با غرور ناز آب از دست من
آتشی خود از دل من بهر تنباکو بگیر

کعبه گر ویران شود یکبار دیگر ای خلیل
تا نشان قبله ماند نقش آن ابرو بگیر

عنصر آتش اگر معدوم گردد ای سپهر
پنبه مه در کف آور آتشی زان خو بگیر

باد از خاک در او سویت آمد ای حسن
با گل سوری بگو کز خاک آن در بو بگیر

کفر و دین امروز در تسخیر شاه چین تست
پادشاهی باج خویش از مومن و کافر بگیر

ای مسیح ار در به بندد باغبان روی تو
رو بسوی دشت و خوش کام از گل خود در بگیر

درد تو درد لیست ز درمان عزیزتر
در سینه چاک تو ز گریبان عزیزتر

تا خانه رسم آدم خاکیست نامدست
در هیچ خانه ز تو مهمان عزیزتر

کفریست گرچه هم تو بگو چون نگویمش
روی تو مصحفی است ز قرآن عزیزتر

نبود عزیزتر ز تو کس در جهان کنیست
در مصر کس ز یوسف کنعان عزیزتر

صد جان اگر نثار تو سازم چه منت است
صد هزار مرتبه از جان عزیزتر

تا خود بقصد کعبه تو محمل نشین شدی
از سیر ره گشت خاک بیابان عزیزتر

تا دل مسیح وار بدریا فکنده ایم
باد مراد نیست ز طوفان عزیزتر

چین ترا چو من نشناسد کس دگر
در آتش رخ تو نسوزد خس دگر

ای دل اگرچه پیر شدی در زمانه لیک
زین باغ کس ندیده چو تو نورس دگر

این اطلس سپهر بسی کهنه گشته است
از بوریای خود دهمش اطلس دگر

تا کی پی تعلق دنیا فتاده‌ای — این جیفه را گذار بیک کرکس دگر

رفتی مسیح با دل واپس ز پیش دوست
زین کو نرفته همچو تو دل واپس دگر

از رشک غیر رفت ز سر دودم ای پسر — ای کاش در حیات نمی‌بودم ای پسر
شیرین بود مرا سخن شور و بخت تلخ — شهد تو کرده است نمکسودم ای پسر
بد بود زندگانی من با حیات تلخ — شد مردن از برای تو بهبودم ای پسر
در هر نگاه اگرچه فزودی نیاز من — من نیز هم بناز تو افزودم ای پسر

من کیستم مسیحم و گویی خدای من
کردست بهر عشق تو موجودم ای پسر

این دل تنگ شد از همدمی جان دلگیر — میزبان زود شد از صحبت مهمان دلگیر
پر عجب نیست ز خاصیت دلگیری من — گر درین باغ شود غنچهٔ خندان دلگیر
رشک وصل تو رسیدست بجای که دگر — نشود عاشق بیچاره ز هجران دلگیر
مردم چشم مرا نیست غم از موج سرشک — زانکه هرگز نشود نوح ز طوفان دلگیر
بس گران گشته دل از خواری خاک تن من — هم بدانسان که کند خاک عزیزان دلگیر
بس که بارید سرشک از مژه‌ام دل بگرفت — آدمی می‌شود از کثرت باران دلگیر

گلفروشان اگر از باغ برآرند دمار
نشود بلبل مسکین ز گلستان دلگیر

مردمک روز و شب از دیدهٔ من بیرون نیست
نشود آدمی آب ز عمان دلگیر

از دل و دیده بجان آمده‌ام اینچنین مسیح
که سکندر شود از آینه داران دلگیر

که ترا گفت مسیحا که بویرانه بساز
از غبار دل خود خشت بزن خانه بساز

سعی کن در طلب مویش و از پا منشین
باد هرگاه نسازد بتو با شانه بساز

کوزه گر خاک مرا میکن و میده برباد
که ازین خاک ترا گفت که پیمانه بساز

چون بچشمم قدم از ناز نهی ای بدخوی
آشنا رو شو و با مردم بیگانه بساز

آتشی در تن چون موم از آن شمع افتاد
بهر من باد زنی از پر پروانه بساز

دم برون آورم از ضعف بصد دشواری
ای رفیق از نفسم سبحهٔ صد دانه بساز

ای مسیح این چه خموشیست چه شد لال نه
بهر خواب اجلم یکدو سه افسانه بساز

شاخ نرگس که بود بر سرت ای مایهٔ ناز
میل آن ساق بود سرمه کش چشم ایاز

اگرش قبلهٔ ابروی تو آید بنظر
شیخ را سست شود پای و رود وقت نماز

نفسی کز لب من شوق تو بیرون آرد
چون چناریست که آتش زندش آتشباز

راهی از عشق مجازی بحقیقی باشد — لیک عشق تو رساند ز حقیقت بمجاز

ناخنت موی بمو رشته جانم بگسیخت — نتوان کرد ازین پیش بکس دست انداز

دل بیطاقت کم حوصله ام در چنگت — همچو کبکیست اسیر آمده در چنگل باز

جمعشان کرده چو پروانه بسوزم در رشک — عضو عضوم چو جدا سوی تو گیرد پرواز

دادخواه تو نیارد که کند بانگ بلند — که همش سرمه چشم تو بگیرد آواز

ای دل اندوه دل خود بمسیحا میگوی
که جز او نیست درین دهر کسی محرم راز

نیاوردی تسلی در دل ناشاد ما هرگز — به پیغامی و مکتوبی نکردی یاد ما هرگز

ترا گفتیم در عالم کس ما بیکسان باشی — نکردی با کمال بیکسی امداد ما هرگز

نه بیرحمی ولی هرگز نکردی رحمتی بر ما — نه بیدادگرا ما ندادی داد ما هرگز

بصورت نوجوانی و بمعنی پیر مشتاقان — ولی پیری که نایی بر سر ارشاد ما هرگز

مسیحا کرد بس فریاد و یارب بر سر کویت
چرا یارب نکردی گوش بر فریاد ما هرگز

هرچند گل نمود بفصل بهار کز — پیش نهال سرو بود شرمسار کز

طوبی کجا و قامت دلجوی او کجا — کز نیست باور تو ز آهم بیار کز

یک لاله شبیه نیابد بداغ من — بادار کند سراسر صد لاله زار کز

مژگان نکو برآمده بر گرد چشم من — آری برود خانه بود پایدار کز

فیض کرم نصیب خسیسان نمیشود — دست از بغل برون نکند چون چنار کز

کز یکدو گز زمین پی گورم نموده است — دایم روا بود که کند افتخار کز

هر یک قدم که دور شدی از بر مسیح
کم شد ز تار هستی او صد هزار کز

آمدی لیک رفتی ای طناز — زنده کردی مرا و کشتی باز

گر ننالم ز دوری تو مرنج — بر نیاید ز کشتگان آواز

تو چه شمعی و سرکشی کارت — ما چه پروانه ایم و سوز و گداز

ناز از تو بود نیاز از ما — بنیازیم ما بتو تو بناز

کرده ما را خط تو در زنجیر — بوده انجام ما به از آغاز

عقل کوتاه بین ما افتاد — از کمندت بفکر دور دراز

دل من گشته صید مژگانت — همچو کبکی اسیر چنگل باز

مژده مقدمت اگر آرند — گیرد از شوق مرده ام پرواز

ای مسیحا سر من و در دوست — سر محمود و خاک پای ایاز

چه خفته بره ای ره رو حرم برخیز
صباح شد بتماشای صبحدم برخیز

ز هر فتادن و برخاستن شکوفی گیر
بیفت دم بدم از پای و دم بدم برخیز

گذشت یاد ز خاکت دلا گردی خاست
ز گرد خویش زبونی مکش تو هم برخیز

سرشک من همه سطح زمین گرفت ای چرخ
مریض میشوی آخر ز روی نم برخیز

فتاده است ز پا در ره تو مردم چشم
بدستگیری افتاده از کرم برخیز

چو از عدم بوجود آمدی مباش مقیم
میان به بند و بقصد ره عدم برخیز

بخاک خفته جم و جام در کف ساقی است
مسیح گو بتمنای جام جم برخیز

میکنم تکلیف رفتن خود بمهمان عزیز
لیک چون او رفت میدرم گریبان عزیز

هر عزیزی جان خود در سینه میدارد بزور
من بزور از سینه بیرون میکنم جان عزیز

هر که حق مصحف آن روی را داند بصدق
همچنان باشد که داند قدر قرآن عزیز

گر کشی بر خاک آن کو دامن ای شیخ از ریا
خوار سازی خاک آن کو را بدامان عزیز

ها دل من چون کند بازی سر زلف کجش
نیست گوی خوار من در خورد چوگان عزیز

جان نگهبان میکنم چون او در آید در دلم
باید این زندان یوسف را نگهبان عزیز

ای مسیحا چون بخواری در ته خاک اوفتی
یاد می آرند بسیار از تو یاران عزیز

راه کویش چو روی از دل آگاه بپرس
ور نداند دلت از آه سحرگاه بپرس

پی غلط میدهدت سایه ز بس دارد رشک
که ترا گفت که این راه ز همراه بپرس

چون بنزدیک زنخدانش رسی ای دل زار
خبر یوسف گم گشته از آن چاه بپرس

چون نشان دهنش گم کنی از کثرت شوق
دست و پا گم مکن ای دیده ز افواه بپرس

ای که با طول امل دست و گریبان شده
خبر عمر دراز از دم کوتاه بپرس

گاه برگی بدم از ضعف که بادی برخاست
من ندانم چه شدم این سخن از آه بپرس

ای مسیح ار بتمنای کرم دلگیری
از گدایان طریقت صفت شاه بپرس

منم در عالم ویرانه از هر واپسی واپس
همایم بی سخن لیکن زبون از جور هر کرکس

اگر اشکی ببارم از نظر آبم برد چون گل
وگر آهی برآرم از جگر بادم برد چون خس

نمی بینم کسی در دهر کو فهمد زبان من
زبون یارب مبادا هیچکس در دست هر ناکس

بدوش خویش آرم هیزم و بکجا کنم خرمن
مگر خود را بسوزم بیگمان یکروز چون ققنس

ز سوز دل نگردد پیکر من سرد چون میرم
سر انگشتش بسوزد گر کند کس مرده ام را مس

نه از خاکستر گلخن برآیم نی ز شال خود
اگر گردون بمن سنجاب بخشد یا دهد اطلس

بپایش افکنم پروین چو در بزم مسیح آید
ز یوسف گوشه چشمی ز رندان قاب کرکی بس

بزم عیش ای دوستان باقی نمیماند بکس
می نمیماند بجا ساقی نمی ماند بکس

هرچه بینی در جهان باطل شود جز عاشقی
هیچ غیر از درد مشتاقی نمی ماند بکس

آتش از دل میفروزم چاق میسازم ترا
ای کمان پیوسته ناچاقی نمی ماند بکس

میشوی ای برق آخر تیره از دود دلم
دایم این شوخی و براقی نمی ماند بکس

از چه ایماقیست یارب وز کدامین سرحدست
همدمان این ترک شلتاقی نمی ماند بکس

آه سرد آمد بدل پژمرده شد گلهای داغ
فصل دی گلهای ییلاقی نمی ماند بکس

کس نمی آرد ازین دفتر حساب یک ریز
دفتر عشقیست بی باقی نمی ماند بکس

ای مسیحا گل شکفت از کنج عزلت گو برای
در بهاران یرت قشلاقی نمی ماند بکس

ما را به تیغ هجر مکش از خدا بترس
بی باک من ز پرسش روز جزا بترس

ای بیوفا وفای مرا در نظر بنه
ناحق مکش مرا و ز حق وفا بترس

با آنکه خون خویش بحل کرده ام بتو
ای سنگدل ز خون من بینوا بترس

آه من اژدهاست که آتش دهد ز دم
تو تیهوی بهشتی ازین اژدها بترس

هرچند کز ستم دل خویش آهنین کنی
غافل مشو ز جذبهٔ آهن ربا بترس

خوش اشتهای خون عزیزان رسانده
این اشتهاست کاذب ازین اشتها بترس

گر مست و خشک دود دل تیره مسیح
نازک مزاجی ای گل تر زین هوا بترس

لب شیرین تو خالی نکند جای مگس
شهد هرگز نشود سیر ز غوغای مگس

مگس خال بران چهره زیبا بیند
روح قدس آید و ماند بتماشای مگس

گرد خط گشت عیان گرد لب شیرینت
بس که شد بند بران شکر لب پای مگس

شوری آن لب شیرین ز نمک گشت فزون
قطع شد با شکرستان تو سودای مگس

ای مسیحا مگس خال بران لب جا کرد
آفرین بر مگس و دیده بینای مگس

آنقدر داغ تو بر سینه شمردم که مپرس
آنقدر خون دل از دیده فشردم که مپرس

گرچه لعل تو نمیداد بمن یک بوسه
آنقدر بوسه ازو خوردم و بردم که مپرس

بادهٔ صاف لبت گرچه ز خط دُرد گرفت
آنقدر عاشق آن بادهٔ دُردم که مپرس

میرد از رشک اگر مدعی آگاه شود
جان برای تو بدانگونه سپردم که مپرس

میبرد گاه غمت از من و گه من ز غمت
آنقدر در هوس این زد و بردم که مپرس

ای مسیحا دل من خواست کزو برگردد
آنچنان نقش دل از سینه ستردم که مپرس

چند در شهر طبیعت مانده با بست خویش
پا اگر بیرون نهی زین شهر بوسی دست خویش

پایه اش محکم نماند از گریه بسیار تو
یکطرف بنشین ازین دیوار سست پست خویش

گو تنم یکبارگی گردی شو و بر باد رو
تا بکی در غصه باشم از گشاد و بست خویش

گر نه پیوندد بهم اعضای من بر دور نیست
بند بندم شد جدا زین محنت پیوست خویش

بس که از هستی بتنگ آمد دل بی تاب من
نیستی را میدهم رنجان بسی هست خویش

صحبت مستان بهم خوش مینماید ای رفیق
من بمعنی مست اویم او بصورت مست خویش

شد مشبک پیکرم از ناوک بیداد او
خوش چو ماهی ای مسیح افتاده ام در شست خویش

ای کشت سینه تشنه باران شعله باش
ای دل تو تیر شیر نیستان شعله باش

تا شعله بی نمک نبود در مذاق تن
ای ریزه استخوان نمک خوان شعله باش

خالش نشسته همچو مگس بر عذار او
ای زلف تابدار مگس ران شعله باش

پرورده در کنار دل و دیده منی
ای طفل اشک زینت دامان شعله باش

باران گریه کو بنشاند ترا بخاک
ای آه گرم گرد بیابان شعله باش

بر یاد روی او بدر آوردمت ز دل
ای دود سینه شمع شبستان شعله باش

در عشق سوختی تن خود را چو خس مسیح
یارب ترا که گفت نگهبان شعله باش

رفتم که بتعجیل دوم بر سر راهش — میلی ز خودم دور نگهداشت نگاهش

شمشاد قدی عزم سفر کرده که چون سرو — یوسف دمد از خاک ره قافله گاهش

بیدادگری روی بتسخیر دلم کرد — کز کوه کند چشمه روان کرد سپاهش

از کثرت آب مژه ام بیاحت گیتی — دشتیست که هرگز نشود خشک گیاهش

چون قطره شبنم که ستد بر سر خاری — کو چرخ که من جای دهم بر سر آهش

یارم چو کشد دیده بآب مژه شوید — فردی که نویسند بران حرف گناهش

گر مدعی خیره بزد راه دل ما
ما نیز مسیحا بسپردیم براهش

ای شیخ شهر شهره بزرق و ریا مباش — طوری به پیش و طور دگر در قفا مباش

تو خود عسس نه ز عسس هم تراده — پس در کمین خلق بهر ماجرا مباش

بر خلق تاب روشن و خندان چو آفتاب — در آسمان کبر بجای سها مباش

گاهی ولا بقول جنون نیز کار کن — دایم چو عقل پیرو حکم قضا مباش

آن طفل اگر ببازی بند تو بگسلد — ای صید خود بروز کمندش رها مباش

رو غم ذخیره کن بجهان گو مباش عیش — سامان درد گیر بدل گو دوا مباش

بیش از دو روز نیست که نامش بقا شدست — گو یکدو روز کار تو بر مدعا مباش

جز در بر تو جای ندارد غم نگار
ای دل ترا که گفت که یکدم بجا مباش

هر چند عاصیی و گنه کار ای مسیح
نومید از عنایت و لطف خدا مباش

نیستم من زنده ای جان جهان با جان خویش
زنده دیوان خویشم زنده دیوان خویش

دیگر از شرمندگی پیدا نگردد آفتاب
پرده بگشایم اگر از معنی پنهان خویش

تا بسوزد هستیم خود میبرم آتش ز دل
نفط از اشک و بوریا از پیکر عریان خویش

آب من خون دلست و نان من لخت جگر
میکنم مزدوری گردون بآب و نان خویش

ترسم آید ناگه و درمانم از بهر نثار
کرده ام پر دُر ز اشک خویشتن دامان خویش

دور نبود گر نماند بهر قوتم نیم نان
من که خود سر داده ام صد موش در انبان

قوت روح قدسیان از مغز انفاس منست
لیک خود درمانده ام اکنون بآب و نان خویش

بحر از طوفان خود هرگز نمیدارد خطر
لیک بحر من خطرها دارد از طوفان خویش

گر گشایم پرده از دکان راز خویشتن
آفتاب خیره سر بندد در دکان خویش

آنچنان بنوازمش کز قدسیان خیزد خروش
گر فلک پیشم نهد یکلحظه نای انبان خویش

فاش میگویم مسیحا گرچه زین هم برترم
دیده ام آیات فطرت یک بیک در شان خویش

راهی بتو دارم از دل خویش — بگشوده دری که کم شود پیش

من کم ز کمم ولیک در دل — هر لحظه غم تو می شود بیش

تا در نظر تو نیک باشم — با کم نبود ز هر بد اندیش

بر خنجر آن مژه دل من — یکقطرهٔ خون ستاده بر نیش

یاد لب شورت ای شکرخند — ما را نمکیست بر دل ریش

با خویش فتاده است کارم — کارم نبود بقوم با خویش

با شاه و گدا مباد کارت
تو شاه خودی مسیح درویش

ترا که گفت چو فندق همیشه درهم باش — بنوش پستهٔ و شادکام عالم باش

بهیچ و پوچ خود دم زن و نمایان کرد — چو صفر در همه جا بر همه مقدم باش

بمرهم ار برسی دعوتی رسان از زخم — وگر بزخم رسی جانشین مرهم باش

قرین درد ز مادر بزادی این نوبت — وگر دوباره بزایی بعیش توام باش

به بلبلی چو رسی گرم و خشک چون آتش — وگر بگل برسی سرد و تر چو شبنم باش

ز کار درهم خود هیچگه مکن شکوه — بهی مجوی ز جعد بتان و درهم باش

پناه سوی تو بردم ز رشک ای هجران — نگفتمت که تو هم یک بلای مبرم باش

سفال باده کم از جام جم نمی باشد
تو نیز جام کش و بهر خویشتن جم باش

ز شعلهٔ نفس قهر و کوثر لطفش
چو بید خشک شو و همچو سرو خرم باش

اگر بسور رسی گرد شمع بزم وصال
وگر بماتمی افتی غبار ماتم باش

مسیح چند دم گرم خود دهی برباد
نفس زیاده مکن خرج واقف دم باش

بفقر خو کن و زین چرخ سفله ناز مکش
ز حرص رشتهٔ طول امل دراز مکش

رباب قامت خود خم کن از رضا آنگاه
بغیر آه خود ابریشمی بساز مکش

کلاغ وار بنان تهی قناعت کن
ز باغ تره کس منت پیاز مکش

بغور عقل بکن امتیاز حالت خویش
ز جاهلان جهان جور امتیاز مکش

مسیح این سخن بی ریا ز من بشنو
عنان توسن همت ز فقر باز مکش

چون روی از پیش من جان را همراه خویش
گو به بینم جان من یکلحظه ات دلخواه خویش

گر تو آگه نیستی از حال من ای بیوفا
گاه گاهی پرس حالم از دل آگاه خویش

ماه را در آب می بینند زان کریم مدام
تا مگر بینم در آب دیدهٔ خود ماه خویش

هر قدم در راه ما چاهی مهیا بود لیک
بر نیاوردیم هرگز یوسفی از چاه خویش

چون رفیق خضر باشم گم شوم در ره مسیح
زین سبب دارم رفاقت با دل گمراه خویش

هر زمان یارا مکن محروم از دیدار خویش
نی غلط گفتم که هر کس خوب داند کار خویش

ای طبیب بی مروت چند استغنا کنی
گاه گاهی کو قدم نه بر سر بیمار خویش

تا مگر گردد بلند و ستر پوش من شود
می نهم بار دل خود بر سر دیوار خویش

خشک میدارم زبان را دایم از تاثیر درد
تا مگر سوهان زنم بر کار ناهموار خویش

ناله پست و بلند من که چون نی سر کشید
کم ندانی هیچ ای مطرب ز موسیقار خویش

تا نیفتد راز تو از پرده بیرون ای نفس
هیچ همدم را ندانی محرم اسرار خویش

ای مسیحا گر بود میلت که آبادان شوی
خویش را ویران کن و می باش خود معمار خویش

سوی آن روی که کس نتواند آسان رفت پیش
من نگاه واپسین کردم ولی جان رفت پیش

خاست ناگاه آن پسر چون شعله آتش ز جای
کو فلک واپس رود کان گرد دامان رفت پیش

عارضش افروخت و آن زلف پریشان جمع گشت
شکر ایزد را که کار کفر و ایمان رفت پیش

ماند هر باد مراد از کشتی ما در عقب
زورق ما غرق شد اما ز طوفان رفت پیش

من براهش رفتم اول خار در پایم شکست
گل نکوتر چید هر کس در گلستان رفت پیش

از برابر شیر غران اجل آمد مسیح
وین تن مجروح من چون شعله عریان رفت پیش

بمن که نیست فلک را زدن میسر حرف
ز دست هر مژه اش با زبان دیگر حرف

رخ تو بر مه و خورشید حرفها دارد
به بینمش که که انگشت می نهد بر حرف

بدان صفت که بسازند نقلها ز شکر
لب خموش تو سازد گهی ز شکر حرف

اگر ز نوش لبت سر کند حدیث کسی
بسان قند مکرر شود مکرر حرف

چنان که بسته قندی نهان بود در قند
بشهد لعل تو پنهان بود سراسر حرف

دمی که نکته چون نوش سر کند لب تو
میان چشمه حیوان شود شناور حرف

چو دیده شسته سراسر حروف نامه باشک
مگر بدلبر من سر کند کبوتر حرف

دم خرام تو در صحن باغ می دیدم
که داشت سایه سرو تو بر صنوبر حرف

سفید گفتم و زین هم سفید تر گویم
خط سیاه تو دارد بمشک و عنبر حرف

چو من ز شام فراق تو قصه بگشایم
عجب اگر نکشد تا بصبح محشر حرف

مراست غاری در کوهسار فقر و فنا
کدام غار که دارد بقصر قیصر حرف

فلک ندارد گوش سخن شنو ورنی
زبان خامش ما می زند باختر حرف

حدیث شکر آن لب نوشت خامه ز شوق
چو مور نیست عجب گر برآورد پر حرف

زمین کوی ترا نقش پای رضوان نیست
که هست خاک درت را بآب کوثر حرف

ز پرده سوزی طبعم که رشک خورشید است
درون پرده نیارد نشست مضمر حرف

بدود سینهٔ خود خشک میکنم صفحه
چو از طراوت اشعار میشود تر حرف

سیاهی سخن از دوده نیست بر ورقم
که از کدورت من میشود مکدر حرف

صریر خامهٔ من از زبان گشاید نطق
چو عیسی که زند در شکم بمادر حرف

همای خامه ام از دل چو نکته پردازد
میان آتش سوزان زند سمندر حرف

مسیح کلک تو بس نکتهای شیرین گفت
کسی چگونه بگوید درین برابر حرف

عاشق روی توام زانروی مینازم بعشق
وز تمنای تو اول عشق می بازم بعشق

بس که یاد تو مرا از خویش بیرون کرده است
گاه گاهی میرسد از دور آوازم بعشق

گرچه یکمویم ولی بر خیل آتش میزنم
گاه برگ لاغرم چون شعله می تازم بعشق

عقل پر مغرور زور خویشتن گردیده است
خواهم این مغرور ناکس را در اندازم بعشق

عقل را گفتم که عشق آمد چه خواهی کرد تو
گفت ای مشفق چه خواهم کرد میسازم بعشق

گر بپرسندم بمحشر گمرهی بهر چه بود
از هراس این سخن خود را در اندازم بعشق

گرچه نی پردازم و نی بال در اوجم مسیح
وین سخن نبود عجب چون هست پروازم بعشق

خوانده طفل دل من این سبق از مکتب شوق
کای خوشا دیده بروی تو و جان بر لب شوق

بهر وصلش چو شبی دست دعا بر دارم
قفل گردون شکند زلزلهٔ یارب شوق

بس که بالید دلم هر دو جهان را بگرفت
گرچه بگداخت تن خستهٔ من در تب شوق

صبر را عذر بخواه از دل خود بیرون کن
که حرامست چنین مسئله در مذهب شوق

جان بیک چشم زدن باخت حیات دل من
شاد گشتم که برآمد ز میان مطلب شوق

مرغ دل سخت اسیرست درین پنجه ببین
که کم از مخلب شاهین نبود مخلب شوق

گم شدم از نظر خویش مسیحا که چو مهر
دیده را تار کند شعشعهٔ کوکب شوق

در همان شام که آن زلف چلیپا شد خلق
نفس کجرو چون تاک مسیحا شد خلق

اول افکند به پستی من سرگردان را
آخر از پستی من عالم بالا شد خلق

گرچه من هیچ یک جمله دنیا بودم
میتوان گفت که از من همه دنیا شد خلق

درد اندوخت دلم کوه گریبان بر کرد
ناله انداخت لبم دامن صحرا شد خلق

من ندانم که سویدا شده خلق از بختم
یا که بخت سیه من ز سویدا شد خلق

از حباب دل من طفرهٔ نسیان نزنی
کین حبابیست کزان گنبد مینا شد خلق

پنجه در حبر فشردیم و نهادیم بخاک
در همان جای نشانش ید بیضا شد خلق

گر بگویم سخن سخت بجاها بکشد — آتش طور هم از دود دل ما شد خلق

تا دل خود بسر زلف درازش بندیم — زین سبب در سر ما این همه سودا شد خلق

هم ز دریای دل ما نظری یافته بود — کین همه گوهر و دُر در دل دریا شد خلق

تا که سر عضو جدا شکر جفایت گوید — ورنه در تن ز چه رو این همه اعضا شد خلق

هم ز بالا دویم شاهد سر افسر یافت — هم ز چابک رویم آبلهٔ پا شد خلق

خلق شد گوش که آواز خوشت را شنود — تا به بیند رخ تو دیدهٔ بینا شد خلق

جز تماشای جهان هیچ بچشمم نرسید — مردم دیدهٔ من بهر تماشا شد خلق

گرم بود از دل ما دهر مگر واعظ شهر — دم افسرده برآورد که سرما شد خلق

مایهٔ کون ز یک قطرهٔ خون بیش نبود — بس ز یک قطرهٔ خون این همه دلها شد

درد خود را همه تنها بمسیحا دادند
این همه درد برای من تنها شد خلق

از گرد گناه این بدن تیرهٔ پر خاک — چرکین تر از آنست که در غسل شود پاک

جان زین بدن خشک بیکبار برون رفت — چون شعله که در لحظه رود از سر خاشاک

چون خار و خس خشک بیک لحظه بسوزد — گر آب نریزد به تنم دیدهٔ نمناک

در پای سمند تو فکندست سر خویش — مریخ که بستست سر مهر بفتراک

در باغ جهان سرو سرافراز مسیحا
آموخته آن راستی از کجروی تاک

تا مگر در آب گردد غرقه مهر و ماه خشک
جوی چشم خویش می بندم برین خرگاه خشک

بس که شادابم ز غم با این تن زار نحیف
از غبار خاطر من سبز گردد کاه خشک

زین تن تفسیده کلکم را وقت معنی کشد
دلو من آب حیات آرد برون از چاه خشک

گو بگرید آسمان تا کهکشان گیرد نمی
تر بآب دیده به ما شوره جولاه خشک

چون گل تر می زدم بر سر گیاه خشک تن
میرسیدی بر سرم گر دستک کوتاه خشک

بس که دارد اشتیاق آستان بوس درش
میدود بی باد هر سو قالب گمراه خشک

اعتدالی در مزاج شخص میباید مسیح
گر نباشد دیده تر چون کنم با آه خشک

شمع اگر بیند رخت در انجمن میرم ز رشک
سایه گر همراه باشد با تو من میرم ز رشک

باد اگر بوی ترا سوی چمن آرد بفرض
همره باد افتم آیم تا چمن میرم ز رشک

گر نگاهی افکنی بر غیر من افتم ز پای
گر سخن گویی بغیری بی سخن میرم ز رشک

از زبان تو اگر یک حرف تلخ آرد کسی
من بیاد لعلت ای شیرین دهن میرم ز رشک

گر پی تابوتم آیی با رقیبان ای پسر
زنده گردم در کفن تا در کفن میرم ز رشک

بس که دارم رشک بر هر کس که عاشق بوده است
بشنوم از هر که نام کوهکن میرم ز رشک

ای مسیحا تا چرا ماند بقد و عارضش
چون ببینم در چمن سرو و سمن میرم ز رشک

دلا روز ازل بودیم از مکر قضا غافل
چه سر گردانی اندر کار ما بودست و ما غافل

هوا را جمله در زنجیر آه خویشتن کردم
که می ترسم زند بر زلف او خود را صبا غافل

دمی کز یاد تو غفلت کند این خاطر ویران
بدان ماند که گردد بنده از یاد خدا غافل

اگرچه از مراد خویشتن مایوس و بیزارم
بعادت که برآرم همچنان دست دعا غافل

رگ عیشم برید از تیشه کان خود زدم بر پا
که مرد تیشه زن هم میشود گاهی ز پا غافل

ز خود بیگانه شو با او تلاش آشنایی کن
که آن بیگانه خو می باشد از هر آشنا غافل

سراسر حال خود را ثبت طومار زمان کردم
ولی پیوسته می بودم ز حرف مدعا غافل

عجب شهری وش و خوش لهجه در ملک عدم بودم
فکندم خویش را ناگاه در این روستا غافل

مسیحا شد بلای هجر او ناگه دچار من
دچار دردمندان میشود اکثر بلا غافل

زهی ز شمع جمال تو آفتاب خجل
ز روی و موی تو مشک و گل و گلاب خجل

حجاب پرده حسن است خوبرویان را
که عشق میشود از حسن بی حجاب خجل

دمی ار

دمی که آب شود خاک جسم از شوقت / ز آب پیکر من سر زند حباب خجل

نمی‌گشایدم از غیب هیچ در آری / ز روی بستگیم گشته فتح باب خجل

برخ نقاب چه می‌پوشی ای نگار که هست / به پیش دیدهٔ من صد چنین نقاب خجل

شبی ز درد فرستم به آسمان رعدی / که چرخ مست بدان جهد ز خواب خجل

بتاک اگر بفشانی ز خاک من یک کف / شود ز نشاء خود تا ابد شراب خجل

طواف کوی تو گیرم بدان شعف عیدی / که حاجیان همه گردند از ثواب خجل

فلک ز خلد بدنیای دون فکند مرا / چه سان نباشد ازین منزل خراب خجل

مسیح این همه گفتی سخن ولیک چه سود / که پیش خلق شوی وقت انتخاب خجل

فرصتی نیست که دستی بگریبان آرم / یاری از حق طلبم چاک بدامان آرم

از پی کشته خود آب بغربال برم / وز برای سر خود خاک بدامان آرم

من که از بند قفس شیره سازم آزاد / از چه در قید نفس مرغ سلیمان آرم

چون خیال رخش از دیده بیارم در دل / یوسفی را ز ته چاه بزندان آرم

تیر بیداد تو گر از دل من پیچد سر / من بگیرم دل خود بر سر پیکان آرم

تاری از کفر سر زلف تو دارم با خویش / بلکه مهلت ندهد عمر که ایمان آرم

تحفهٔ جان چه برم سوی در دوست مسیح
تا کی از بیخردی زیره بکرمان آرم

اول از محنت دلی چون سنگ خارا ساختم
بعد از آن راز نهان را آشکارا ساختم

تنگ چشمان را ز دل کردم برون زان ترک چشم
در درون سینه صد بلخ و بخارا ساختم

در قیامت چون صف محشر ز دور آراست صف
خیل مژگان ترا من هم صف آرا ساختم

سرعت سیرم چو برق از دهر بیرون کرده بود
با تأنی خو گرفتم با مدارا ساختم

گرد چون باد اجل در خاک پنهانم مسیح
در جهان خاک با فغفور و دارا ساختم

من چو دست راست از جیب دعا برداشتم
عرش و کرسی را بدست چپ ز جا برداشتم

تا فلک در پیش چشم اهل دل گردد خفیف
خوش بیاد آه سترش از قفا برداشتم

درد را چون حصه میکردند در روز نخست
قسمت اعضای خود هر یک جدا برداشتم

زیر پهلو بوریای فقر گستردم بذوق
نقش آن از سایهٔ بال هما برداشتم

بس که بالیدم بخود از شوق دست و بازوت
زخمی آخر از تو خوش بر مدعا برداشتم

بس که از سیلاب شوقت بود گل یکسر بسیط
جاه یوسف شد زمین هر جا که پا برداشتم

ای مسیحا ساقی دورم بیک ساغر خرید
بس کساد افتادم و آخر بها برداشتم

خوش آنکه

خوش آنکه کار دل خود بدست یار دهم
خزان خشک بشاگردی بهار دهم

هزار تار کنم رشتهای جان از شوق
که در کف غم و درد تو تار تار دهم

اگر ز کوی تو آرند پشتهٔ خاری
هزار خرمن گل را به نیم خار دهم

کسی کجاست که از وی طمع توانگردن
چه شد که ننگ گدائی بخود قرار دهم

ازان دو چشم فکن یک نگاه سوی مسیح
که بهر یک نگهت جان هزار بار دهم

مگو بمن که بافلاک سینه صاف کنم
من اینچنین نکنم ور کنم مصاف کنم

میان این پسران کی خلف شمارندم
اگر نه با پدر چون فلک خلاف کنم

دمی آمد و نبود دسترس بکرباسی
ز دود سینه مگر ابرهٔ لحاف کنم

ز جیب خاک برآورده ام سرای همدم
که آب مطلق خود را بگل مضاف کنم

مگر سگ تو تواند باشتها خوردن
ز پردهٔ دل خود خون خویش صاف کنم

ز دود سینه بپوشم چو شعله احرامی
بگرد کعبهٔ کوی تو چون طواف کنم

ز صبح روی تو آتش فتاده در جسدم
چو شام زین محرق مگر رعاف کنم

هم آشیانه عنقا ازان شدم بمثل
که همرهش روم و سیر کوه قاف کنم

ز بس که دردی هر لحظه پیچدم بدرون
عجب مدان که چو دریا هزار ناف کنم

بدزدی غم یارم گرفته شحنه مسیح
جز این علاج ندارم که اعتراف کنم

ما کشتی حیات بطوفان سپرده ایم
یک غوطه چون حباب زده جان سپرده ایم

قمری نه ایم و در هوس سرو مرده ایم
بلبل نه ایم و جان بگلستان سپرده ایم

از سادگی بجادوی چشم تو داده دل
ایمان خویش برده بشیطان سپرده ایم

بهر نثار پای بتی در که خرام
جان نقد کرده ایم و بدامان سپرده ایم

خود را به بند کرده چو دیوانگان ولی
زنجیر خود بآن صف مژگان سپرده ایم

چون غنچه جمع کرده دل خود ز نیک و بد
وانگه بآن دو زلف پریشان سپرده ایم

مهمان ماست یار مسیحا و زین شعف
خود رفته ایم و خانه بمهمان سپرده ایم

منم که در گرو کفر و دین نمی مانم
بدین خوشم که در آن و در این نمی مانم

بعرش میبردم جذبهٔ عنایت دوست
دلا برقص که من بر زمین نمی مانم

گشای دامن خود تا در آیمت بکنار
که سیل اشکم و در آستین نمی مانم

مگوی کم نیم از عقل آخرین بکمال
که من بمرتبه از اولین نمی مانم

در اولین نگه از شوق میدهم جان را
بحسرت نگه آخرین نمی مانم

مراست مملکت چین زلف یار بدست
مگو مگو که بفغفور چین نمی مانم

ز اوج شادی افتاده در حضیض غمم
چنان اگرچه بماندم چنین نمی مانم

من آنچه بود بگفتم تو سرچه خواهی گو
مپیچ در گرو آخرین نمی مانم

ما از رخت بحسرت دیدار تا نعیم
عمری ز دیدن تو بیکبار تا نعیم

گو باغبان سبد در باغ گل مبا
از دور هم بدیدن گل زار تا نعیم

بر سیر نمی نیم گل از بوستان وصل
در بوستان بسر زنش خار تا نعیم

روشن مباش گو شب ما از فروغ وصل
بر یاد موی او بشب تار تا نعیم

از دور باش مدعیان نیست زحمتی
آری مدیدن در و دیوار تا نعیم

باشد بهای یک سر موی تو سر دو کون
ما زان باین دو کون زناچار تا نعیم

قوتی بما نمیرسد از جرخ دیو خوی
ما هم بسوی قوت پری وار تا نعیم

گو خواب شب مگرد مپیچا بگرد چشم
با روی او بدین بیدار تا نعیم

باین کوتاهی از بالا رود بهر دعا دستم
عجب نبود که گیرد پنجه با دست قضا دستم

اگر پایی نهم در ره شود در پای من ره گم
وگر دستی زنم بر سر شود گم در صدا دستم

اگر تو از سر من پای کشی باز و رنو میدی
چنانش میزنم بر سر که می افتد ز پا دستم

مکش دامن ز من ای بیوفا آخر مکن کاری
که گیرد در شکایت از تو دامان خدا دستم

سوی گلشن اگر صبحی بگلچیدن روم پیوند
سمن زنجیر پایم گردد و بند صبا دستم

بجز متحل ترت وقت دعا گر از خدا خواهم
روا باشد که چون نی خشک ماند در هوا دستم

بعودی گر نبودی در پس تا خویش را سوزم
رسیدی کاتشی آخر بنفط و بوریا دستم

برم دستی که تا زین آسیا یکمشت رزق آرم
ولی ماند میان هر دو سنگ آسیا دستم

نحیفست آنقدر جسم نزارم کز سبکروحی
نیفتم بر زمین گر ز آسمان گردد رها دستم

تو چون آیی بامیدی که دامان ترا گیرد
اگر بیرون بود از جای خود آید بجا دستم

بامیدی که سر بندی ترا گیرد جدا دامان
عجب نبود که گردد بند بند از هم جدا دستم

دو عالم گر شمارم در بهای یکسر موی تست
عجب نبود که لرزد وقت تسلیم بها دستم

میجا میروم بهر تظلم بر سر راهش
ولی ترسم که دامانش نگیرد از حیا دستم

من که بر گنج دو عالم آستین افشانده ام
خاک کوی دوست بر فرق و جبین افشانده ام

بخت من گر دوست تا در زیر خاکش رده باد
گر بدست خویش تخمی بر زمین افشانده ام

این که شبها در نظر می آیدت ستاره نیست
من شرار سینه بر چرخ برین افشانده ام

خاک راه عشق او را کرده ام در چشم عقل
گرد کفر زلف او بر روی دین افشانده ام

پای در میدان رسوایی نهاده بی هراس
دست رد بر خلوت و خلوت نشین افشانده ام

از هجوم شوق او لرزیده بر خود همچو بید
بینهای داغ را چون یاسمین افشانده ام

گنج باد آورد دارد ابر کلک من مسیح
از قلم جای نقط در ثمین افشانده ام

گر نیایی بر من من بهوایت میرم
ور قدم رنجه کنی در ته پایت میرم

تو برای من اگر رای خطا اندیشی
من برای تو عمل کرده برایت میرم

قتل من در کف آن غمزه بود ای گردون
تو که باشی که من از حکم قضایت میرم

جمله یکدانه تسبیح شد از شوق تنم
تا برای گره بند قبایت میرم

بی رضای تو برای تو توان مرد ولی
بهتر آنست که در پای رضایت میرم

گر کشی همچو نصیرم بترحم صد بار
زنده گردم که دگر بار برایت میرم

خویشتن را سگ آن کوی از آن کردم نام
تا مگر همچو مسیحا بوفایت میرم

راه اشک و آه اگر از چشم و از دل وا کنم
بحرها را دشت سازم دشتها دریا کنم

کوه گردد دشت اگر در وی گشایم بار دل
ور گشایم آهی از دل کوه را صحرا کنم

گرچه نی دستم بجا ماندست و نی پا در مصاف
کار تنها کند سر دار و من تنها کنم

مژدهٔ زخم تو آرد گر برایم دوستی
یک بیک ارواح خود را زین شعف اعضا کنم

در به بندم چون ببینم شادی آید بر درم
ور غمی آید برم برخیزم و در وا کنم

ای مسیحا گر نیاید کار مردانم ز دست
چرخه ریسم چون زنان بر چرخ استغنا کنم

چون گدایان پرسهٔ بازار عالم کرده‌ام
زخم شاهان را بریش فقر مرهم کرده‌ام

گریهٔ تلخم کجا با گریهٔ شیرین ابر
گریه کرده ابر از شادی من از غم کرده‌ام

از غم خوف و رجا نی مرده و نی زنده‌ام
شربت مرگ و حیات خویش درهم کرده‌ام

عیش اگر رو کرده برگردانده‌ام او را بجبر
ور غمی گردیده پیدا خیر مقدم کرده‌ام

از دم سردم طراوت برده گلهای بهار
آتشی افسرده‌ام زان کار شبنم کرده‌ام

داده گردوران گردون بهر من بخشش زیاد
خود بعمدا رزق پیش خویش را کم کرده‌ام

از دم من زنده گردد مردهٔ الفاظ خشک
سالها شاگردی عیسی مریم کرده‌ام

زان لب شیرین بصد ابرام و دهشت برده‌ام
اندکی شوری و کار آب زمزم کرده‌ام

راست رو چون تیر پرتابم ولی از ابلهی
قامت خود را بعمدا چون کمان خم کرده‌ام

چون مسیحا بندهٔ فرمان بیداد توام
هر چه فرموده بمن عشق تو در دم کرده‌ام

دوست را بر رحمت خود رفته عاشق ساختم
زحمت ابلیس را بر وجه لایق ساختم

با خدا گفتم گناه خلق را بر من نویس
خود بدوزخ رفتم و کار خلایق ساختم

یک کتاب عشق از هر مصرعم بتوان نوشت
صد سخن چون قصهٔ عذرا و وامق ساختم

لخت دل نان بود و خوناب جگر آبم مدام
عمرها بگذشت و با این نان و قاتق ساختم

ماه نو را با هلال ابروی او یافتم
چون دو نعل آن هر دو را با هم مطابق

از تجرد دست در دامان خلق آویختم
خویش را پابستهٔ چندین علایق ساختم

این نفسهای دروغ خویش را بردم مسیح
از فروغ هر یکی یک صبح صادق ساختم

ما زخم را بقیمت مرهم نمیدهیم
یک مشت خاک غم بدو عالم نمیدهیم

ما نقد جان نمیشمریم آنچه در تنست
تا چون نفس ز سینه دمادم نمیدهیم

خاک رهش بیار و ز ما جان برای ملک
ما جان خویش مفت و مسلّم نمیدهیم

غم بشکفد چو گل ز گلستان عیش ما
یک غنچه غم بصد دل خرم نمیدهیم

ما را که کفش پیر مغان افسر سرست
آن کفش را بتاج سر جم نمیدهیم

خاک رسیم و منت بادی نمیکشیم
برگ گلیم و زحمت شبنم نمیدهیم

گم گشته ایم در غم و درد تو چون مسیح
زانرو نشان خویش بمحرم نمیدهیم

دنیا بسان کام نهنگ است دلم
این عالم فراخ چه تنگیست بر دلم

یکرنگم و دو رنگی روز و شب جهان
وحشت فزا چو نقش پلنگیست بر دلم

با آنکه چرخ حامی تن چون سپر شدست
این کهکشان چو تیر خدنگیست بر دلم

نوش جهان بمن اثر نیش میدهد
شهد زمانه جمله شرنگیست بر دلم

دل آسمان محنت و دردیست ای رفیق
وین داغها قطار گلنگیست بر دلم

خون مسیح کاند از سر یک موی میکرم
هر آرزو که آبله رنگیست بر دلم

چنگیست خانه تو مسیح و صریر آن
عشرت فزا چو نغمهٔ چنگیست بر دلم

چون توان کشتن مرا من زنده با جان نیستم
آنکه بتوان کشتنش غیریست من آن نیستم

راه سیل اشک میگیرم بمشت خاک تن
نوح وقت خویشم و سرگرم طوفان نیستم

جوی مژگان میرساند دم بدم آبی بمن
زین سبب بر تابهٔ فلاک بریان نیستم

خصم من هر چند آهن پوش گردد در مصاف
میخلم در سینه اش کمتر ز پیکان نیستم

حور من گلگشت و غلمانم سخنهای بلند
همچو زاهد در هوای حور و غلمان نیستم

در زمستان میدمد از سینه ام گلهای داغ
زانکه در معنی بهارم من زمستان نیستم

جمله خرمن از منست و نیست از من نیم جو
جمله بازار از منست و هیچ دکان نیستم

ننگ دارد دیو هم از بردن ایمان من
پس بدین تقریب من در بیم شیطان نیستم

گرگ باران دیده میدانم ترا ای چرخ لیک
من تگرگم رو بتاب از من که باران نیستم

دست من بر دوش ایمان است و پا بر فرق کفر
لیک من خود پای بند کفر و ایمان نیستم

ای مسیحا چون سگ درگاه او پایم گزید
گر گدای آستان شاه ایران نیستم

از ریا آباد مسجد در کنشت افتاده ام
آمده از دوزخ و خوش در بهشت افتاده ام

کی توانم جز بقاف هستی منزل گزید
من که چون عنقا بدام سرنوشت افتاده ام

معنی حور بهشتم هست در هر عضو عضو
گرچه در صورت بغایت زشت زشت افتاده ام

هر طرف از من کلوخی چون فلاخن رفته است
تا ز طاق آسمان مانند خشت افتاده ام

جنس من بار دل و تخمیرم از درد و غمست
وه چگویم کز ازل نیکو سرشت افتاده ام

غیر بیکاری ز من کاری نمی آید مسیح
بس چو گاو و زره چون در کار و کشت افتاده ام

سر بسر این دشت را همچون صبا گردیده ام
گاه با سر گشته و گاهی بپا گردیده ام

دامن بادی گرفته کرده ام سیر زمین
آسمان را دوش بر دوش قضا گردیده ام

پیش ازین همچون نسیم شرمگین بودم بسیر
همچو باد صرصر اکنون بی حیا گردیده ام

کل عالم گشته و ناورده ام جزوی بدست
گو مپرس از من که بیحاصل چرا گردیده ام

پوستین پوشیده ام چون گربه در فصل تموز
در زمستان همچو ماهی بی قبا گردیده ام

وقت آن آمد که ناخوش بگذرم زین کهنه دیر
ای مسیحا خوش درین دیر فنا گردیده ام

ما همه راز دلیم و در زبان گنجیده ایم
لقمه دردیم و نیکو در دهان گنجیده ایم

چون نمیگنجید تن در وسعت آباد عدم
در فضای تنگ هستی بس حسان گنجیده ایم

کوه کوه درد او در عضو عضو ما نشست
چون باین ترکیب در کون و مکان گنجیده ایم

جا نمیدادند ما را کافران نزدیک خود
ما بزور خویش در دیر مغان گنجیده ایم

خود بناخن خویش را چون خرده گل کرده خرد
آمده خوش از کنار و در میان گنجیده ایم

عرض زخم ما ز طول کهکشان بیش است بیش
بس حسان چون کهکشان در آسمان گنجیده ایم

در بزرگی گرچه افزونیم از گردون مسیح
هر کجا موری نگنجد ما در آن گنجیده ایم

سوی بزم قدر نشناسان عالم چون رویم
قدر ما دانند روزی کز جهان بیرون رویم

اهل عالم شربت آبی بمنت می دهند
تا بکی در بزم هر کس با دل پرخون رویم

در زمین جایی نماند از بهر ما ای دل مگر
خویش را بر آه خود پیچیده تا گردون رویم

تا مگر در بوستان بر سروی افتد چشم ما
در چمن گاهی بیاد آن قد موزون رویم

روی ماندن نیست ما را قوت رفتار نیز
چون بمانیم ای عزیزان در جهان با چون رویم

دور نبود گر سر آن را بکج محکم کنند
چون ز دست جاهلان در خم چو افلاطون رویم

گرچه از چون و چرای زاهدان غمگین شدیم
با دل خرم بسوی حضرت بیچون رویم

با چنین حال زبون منت نداریم از حیات
ای مسیحا وقت رفتن از اجل ممنون رویم

خوش پیرم و پیاله ندارم نواله هم
وانگه گذشته کار من از آه و ناله هم

چشم نواله داشتم از بزم خسروان
ساقی کرم نکرد بمن یک پیاله هم

من باغبان پیر چو گل داده ام بباد
ایمان خویش و طاعت هشتاد ساله هم

ایام گل رسید و برای جوان و پیر
شش ماهه می خوشست و شراب دو ساله هم

خواهم بیار نامه نویسم دلا بیار
مشک خطا و مردم چشم غزاله هم

ملک وجود خود بتو تسلیم کرده ام
داغ دلم بمهر رسانده قباله هم

باران لطف خواستم از ابر ای مسیح
برگشت من بقهر نبارید ژاله هم

من گدای مبرمم رو جانب او میکنم
دست از جان شسته با آن شاه یکرو میکنم

مردمان گل بو کنند انگاه از دست افکنند
من ز کف می افکنم گل بعد از آن بو میکنم

چون بندد آسمان بر جویم آب هفت بحر
من ز چاه دیدهٔ خود آب در جو میکنم

گریه بندد باغبان بر من در باغ گلش
عاشقی در شب با گلهای خود رو میکنم

پستون با تیشه گر میکند فرهاد از شعف
کار او بی تیشه من با زور بازو میکنم

آتش دوزخ مگر با من مدارا کی کند
در جهان من هم مدارایی با آن خو میکنم

چون گشودم گریه باد آه بر خود میدمم
خویش را از رهگذار سیل یکسو میکنم

در نمازم اقتدا باشد بشیخ شهر لیک
او نظر در قبلهٔ من بر طاق ابرو میکنم

ای مسیحا می برم تیمار موی او بخاک
خاک را یکسر بآن تیمار خوشبو می کنم

ارمغان جان ز در شاه جهان آورده ام
چون ندارم جنس دیگر نقد جان آورده ام

بهر خاک پای شبرنگت که فتحش در سم است
مشت خون خویشتن را ارمغان آورده ام

من نه آن صیدم که باشم لایق شمشیر تو
بهتر است استخوان خود نشان آورده ام

آه خود را کرده ام پیوند با قد دوتای
بهر خصم شاه تیری در کمان آورده ام

پادشاها تاج بخشا سرورا سرورا
من نه آنم کز برایت این و آن آورده ام

کلک جادو کار خود را کرده ام معجز نمای
حرز جانت را دعای جاودان آورده ام

اهل معنی را صلای میزنم از هر کنار
نیست مفتی شیره جان در میان آورده ام

ای مسیحا گرچه کوتاهست دست قدرتم
این سخنهای بلند از لامکان آورده ام

بیا ای ابر تا با هم بگرییم
تو از شادی و ما از غم بگرییم

دم ما جز بگریه بر نیاید
وگر خندیم هم در دم بگرییم

سر خم خاک گشت و جام بشکست
گهی بر جام و گه بر جم بگرییم

فتاده مرگشان چون سایه در پی
بر احوال بنی آدم بگرییم

نباشد خنده ما کم ز گریه
گهی زان با دل خرم بگرییم

بود یک برق اگر بسیار خندیم
شود صد بحر خون گر کم بگرییم

دل چون غنچه را داریم در خاک
بیا تا گل درین ماتم بگرییم

بپای هر خسی گوهر بباریم
بروی هر گلی شبنم بگرییم

گهی بر ما بگرید همدم ما
گهی ما [illegible] بر همدم بگرییم

یکی گر جام جم بر ما بخندد
مسیحا ما بجام جم بگرییم

از خیال تو بچشم آفت خوابی دارم
رحم کن رحم که بس حال خرابی دارم

آهوان گیرم و بر گرد سرت گردانم
که درین دشت خوش از ناله طنابی دارم

خضر اگر بر زبر چشمه حیوان بنشست
من هم از دیدهٔ خود خوش سر آبی دارم

از حساب ار چه گذشتست مرا محنت و رنج
من دلسوخته با خویش حسابی دارم

ای مسیحا چه کنم کاهلی از کشتن خویش
من که در قتل خود امید ثوابی دارم

نمی بینم سوی خورشید تا سوی تو می بینم
دو عالم را بچشم یکسر موی تو می بینم

نمی افتد بطاق کعبه چشم بی نیاز من
که چندین کعبه در هر طاق ابروی تو می بینم

بیاد آن گل رو می نهم بر روی گل دیده
نمی بینم رخ گل در چمن روی تو می بینم

بدهقانی که پرورد است طوبی خنده ها دارم
که طوبی را اسیر نخل دلجوی تو می بینم

ز غوغای قیامت نیست جانم را دگر دهشت
که روزی صد قیامت در سر کوی تو می بینم

تو صافی تر ز آب چشمه خضری باین خوبی
زلال حسن را ریگ ته جوی تو می بینم

مسیحا گر سگ کوی تو شد چندان عجب نبود
چو شیران جهان را صید آهوی تو می بینم

برخود چو باد پیر جهان را شگون کنم
دیوانه میشوم چو بیکجا سکون کنم

نبود شفق که مینگری کنار چرخ
من از حدیث خود دل افلاک خون کنم

گلهای باغ خلد بسوزند از نفسم
صبحی که از دریچهٔ گل سر برون کنم

آیم ز سر گذشته ندانم که چون زیم
کارم ز دست رفته ندانم که چون کنم

زانسان که غنچه را بنفس گاه بشکفند
من چرخ را بزور نفس واژگون کنم

گر پیش دیده نگشایم ز رشک چشم
ور در دلی ز رشک دل از تن برون کنم

دارد بکام دشمن خویشم مپیچ وار
ای دوستان چه چاره بخت زبون کنم

سر بکار آید اگر در سر کار تو کنم
جان بکار آیدم ار زانکه نثار تو کنم

گو فریدون که دهم منصب دربان تو اش
گو سکندر که منش آینه دار تو کنم

شمع میگفت بمن دوش که گر میری زود
پر پروانهٔ خود پیشک مزار تو کنم

ای فلک گر نخی گرم دلم از دم سرد
ماه را افسرم و پیشک زنار تو کنم

ای مسیحا دل خود را بکف آور با من
گیرم این قلب ز دست تو بکار تو کنم

با آنکه کرد عیش ز دامن فشانده ام
شرمنده ام که بی تو چه سان زنده مانده ام

شبها ستاده ام بتماشا که همچو صبح — در پیش رو خیال رخت را نشانده ام

چون طفل کند فهم که تکرار کرده درس — درس غم تو خوانده ام و باز خوانده ام

اعجاز آب دیدهٔ من بین که بر رخت — ریحان تر ز آتش سوزان دمانده ام

تا ننگرد بدانهٔ خالت ز چشم شوق — مرغ حیات خویش ز قالب رمانده ام

صبر منست موم و فراق تو آتش است — بنگر که اسب موم در آتش دوانده ام

راهم نمیرود بدر از هیچ سو بفکر — شطرنج عشق باخته و مات مانده ام

سروی بیاد قامت او سر زده مسیح
بر هر زمین که قطره اشکی فشانده ام

حاشا که جان بخنگ اجل رایگان دهیم — بنمای روی خود که به بینیم و جان دهیم

زنهار ای فرشته مبر سوی آسمان — روزی که جان خویش بر آن آستان دهیم

گر کم کند خدنگ تو راه نشان خویش — ما استخوان خود بخدنگت نشان دهیم

گو گرم ساز رخش ستم سوی ما که ما — خود را بباد توسن آتش عنان دهیم

خواهد اگر کسی فکند تیر سوی ما — ما از قد خمیده بدستش کمان دهیم

ما را اگر امان ندهد خصم گو مده — بر خصم ما چو دست بیابیم امان دهیم

بندیم راه او بسرشک جگر مسیح — تا کی عنان خود بکف ساربان دهیم

گو بیا یکبار سویم تا بپایت جان دهم
کفر زلفت را به بینم رونما ایمان دهم

هر که از موج حیا طوفان برانگیزد درخت
من عنان کشتی جان را بآن طوفان دهم

گفتمش درد عجب دارد دلم خندید و گفت
صبر کن تا من هم از درد تبر درمان دهم

کار جان دادن بسی بی سینه مشکل گشته است
گوشه چشمی بمن بنما که جان آسان دهم

مشت خاکی گر ز کوی او دهد دربان بسیج
در عوض از تن برآرم جان بآن دربان دهم

حاشا که روی صبح بر ویش بدل کنیم
یا شام را بیک سر مویش بدل کنیم

دل عزم کعبه کرده و جان عزم کرده خرم
کان کعبه را بجعبه کویش بدل کنیم

زانسان بود که بوی علف پیش بوی گل
بوی بهشت را چو بویش بدل کنیم

ما را اگر خدای بدوزخ دهد وعید
آن آتش بزرگ بخویش بدل کنیم

گر میفروش می نفروشد بما بسیج
یک قطره اشک خون بسویش بدل کنیم

بعد مردن تو مگو جان بچه عنوان یابم
بر سر خاکم اگر پای نهی جان یابم

خضر وقت خودم و لعل تو سرچشمه من
من حیات خود ازین چشمه حیوان یابم

در خیال لبت ار کام کشایم از کام
هر قدم در ته پا لعل بدخشان یابم

بر کتاب رخت ابروی تو بسم اللهیست
همچو این بسمله در صفحهٔ قرآن یابم

منع من گر بدرم گاه گریبان بکنید
زانکه راه نفس از چاک گریبان یابم

گردن شوق نهم بهر شهادت بر خاک
چون ترا بر سر خود بر زده دامان یابم

بمسیحم چه رجوعست و دم همت او
من دلخسته که از درد تو درمان یابم

ای خوش آن روزی که ما بر سینه داغی داشتیم
بهر پیش پای خود شبها چراغی داشتیم

این زمان در ظلمت دود دل خود گم شدیم
پیش ازین بر خویشتن گاهی سراغی داشتیم

زین دو چشم خشک ما میرفت یکباری دو جوی
زین دو نهر آب بر تن چار باغی داشتیم

از حدیث نیک و بد ما را خبر میداد گاه
بخت بد را رام خود همچون کلاغی داشتیم

سخت عاجز بر زمین ماندیم با این پای سست
همچو عیسی پیش ازین با هم الاغی داشتیم

گاه گاهی میگرفتیم از حریفان کاسهٔ
بیدماغیم این زمان اول دماغی داشتیم

ای مسیحا گاه گاهی پیش ازین در بزم عیش
از دل پرخون خود بر کف ایاغی داشتیم

خوش درین ویرانه سرگردان و رسوا مانده‌ام
داده‌ام بسیار تن از دست و تنها مانده‌ام

نیست در سر عقل زانرو گشته‌ام آسیمه سر
نیست بر جا پای زانرو پای بر جا مانده‌ام

هر زمان بادی دوانیدست بر یک جانبم
همچو خار خشک در هر کنج صحرا مانده‌ام

جان نمی‌خواهد تنم را بسکه تن افسرده گشت
دل نمی‌آید بجا از بسکه بیجا مانده‌ام

بر زمینم نیست پا محکم چو آه خویشتن
در هوای قامت آن سرو بالا مانده‌ام

گاه چون کف بر سر سیلاب مژگان آمده
گاه مانند صدف در قعر دریا مانده‌ام

گاه چون عیسی بگردون برده دود سینه‌ام
گاه بر روی زمین همچون مسیحا مانده‌ام

بس خجالتها ز سعی باطل خود می‌کشیم
اشتر مستیم و خوش بار دل خود می‌کشیم

روز و شب افتاده در ماتم سرای خویشتن
چشم بر در انتظار قاتل خود می‌کشیم

رخت آوردیم اول از عدم سوی وجود
باز بار خویش تا سر منزل خود می‌کشیم

کشتی تن را که سرگردان ز باد آه ماست
از میان بحر خون بر ساحل خود می‌کشیم

عقل ما را خوش بدام این جهان غافل فکند
انتقام آخر ز عقل غافل خود می‌کشیم

بت پرستیم و ز مژگان خاک خود را کرده گل
صندل پیشانی خود از گل خود می‌کشیم

ای مسیحا حرص بر ما کار اگر مشکل کند
از قناعت خط یکی بر مشکل خود می‌کشیم

درخت پیرم و بر شاخ و برگ می‌ترسم
هنوز همچو جوانان ز مرگ می‌ترسم

ز آه سرد شدم خشک همچو بوتهٔ خار
ولی چو کشتهٔ سبز از تگرگ می ترسم

بجای پشهٔ خردم درین هوا لیکن
اگر ز پیل نترسم ز گرگ می ترسم

گرفته اند مرا در میان شکاری وار
مسیح آهوی وحشم ز جرگ می ترسم

خویش را قربان آن بدکیش باید کردنم
فکر را صیدی برای خویش باید کردنم

بر سر داغ کهن داغ نوی باید نهاد
یا ز نو داغ کهن را ریش باید کردنم

بس که من ناقابلم خویشان ز من بیگانه اند
بعد ازین بیگانگان را خویش باید کردنم

گر دری از گور من بر خلد بگشاید خدای
بس که دلگیرم ز خود در پیش باید کردنم

بر دل درویش من تنگ شد کار حیات
ای مسیحا فکر آن درویش باید کردنم

بجهان آمدم و رفتم و نشناخت کسم
کس ندانست که زنبور عسل یا مگسم

گر نه آوارگیم راه بجایی می برد
در بیابان ز چه گم کرد صدای جرسم

بس که از دود دلم پر شده این عالم تنگ
بیم آن هست که یکبار بگیرد نفسم

مانده خاموشم ازان با همه محنت در دهر
که اگر آه کشم باد برد مشت خسم

همچو برگ گلم ای کاش برد باد سحر
که درین باغ بخاری نبود دست رسم

داند از من نبود نیم پشیزش حاصل
کی بزندان برد از مست بگیرد عسسم

هیچکس نیست مسیحا که مرا بشناسد
ای مسیحانه چنین است که من هیچکسم

هر صبحدم که کام بکام صبا نهم
سازم قدم ز فرق و بکوی تو پا نهم

جان را برون کشم ز بدن هم بدست خویش
مشتی ز خاک پای تو در تن بجا نهم

تا باد دامنی بتواند خراب ساخت
چون عنکبوت خانهٔ خود بر هوا نهم

بندم زبان چو فندق خاموش هر سحر
بار دعا چگونه بعرش خدا نهم

شد زرد روی سرخ من از درد عاشقی
تا داغ رشک بر جگر کیمیا نهم

گفتم چه کاکل است که افکنده بدوش
دامیست گفت این که بصید رها نهم

آیم بجبه خانهٔ اخلاص چون مسیح
پوشم یراق و روی براه قضا نهم

آن غریقیم که در کام نهنگ آمده‌ایم
از حیاتی که نداریم بتنگ آمده‌ایم

دست برداشته از ما فلک طفل مزاج
همچو مینای تنک بر سر سنگ آمده‌ایم

ناوک غمزه فکن بر دل ما ای صیاد
خوب صیدی بسر تیر خدنگ آمده‌ایم

گرچه ما مور ضعیفیم ولیکن ز غرور
با پلنگ فلک خیره بجنگ آمده‌ایم

موی ما گشته سفید و دل ما مانده سیاه
ای مسیحا چو شب و روز دو رنگ آمده ایم

مرا رفتست پا از پیش زان واپس نمی آیم
چنان رفتم که دیگر در خیال کس نمی آیم

همای اوج تجریدم هوای استخوان دارم
بقصد جیفهٔ مردار چون کرکس نمی آیم

نه تاب خامشی دارم نه یارای سخن گفتن
چه سازم چون کنم یارب که با خود بس نمی آیم

بحیرت می روم امسال زین باغ کهن بینان
ولی سال دگر چون میوهٔ نورس نمی آیم

مسیحا هیچگه عاجز کشی نبود مرا عادت
اگر چه شعله ام هرگز بجنگ خس نمی آیم

بده ساقی که گر در خود گمان هستی دارم
بخوی نازک او نیست بد مستی دارم

نگردد بر مراد من اگر من بعد یکجا رسی
فلک را بر کنم از جای چابکدستی دارم

بعرش ار جا کنم بی او بقعر چاه جا سازم
وگر در پای او افتم عروج از پستی دارم

جدا سازد اگر تیغ جفایش بند بند من
به پیوندم بهم چون محنت پیوستی دارم

گر از سستی زدم خود تیشه بر یکپای سعی خود
باین پای دگر جستم ز عالم جستی دارم

اگر چه روبه لنگم درین دشت خطر لیکن
بشوق چشم صیاد تو آهو جستی دارم

بچوب کهکشان گردون اگر آید بجنگ من
مسیح از گرد باد آه خود سر دستی دارم

مادکان

ما دکان هستی از کون و مکان برچیده‌ایم
وقت گرمیهای بازار این دکان برچیده‌ایم

همچو ماهی ریزه خوش در بحر دامان او دمر
این کواکب ریزه‌ها کز آسمان برچیده‌ایم

گنج باد آورد خسرو را نیارد در حساب
مشت خار و خس که ما زین خاکدان برچیده‌ایم

گو بیا هر کس که خواهد سجده این در بکن
ما بساط خود ز خاک آستان برچیده‌ایم

نسیه کاریهای ما آخر بدنجامم گشت
کز وجود خاکی خود نقد جان برچیده‌ایم

گو درین گلشن گلاغان گرم سازند آشیان
ما خس و خاشاک سر داد آشیان برچیده‌ایم

برگ گل در بند مردم وقت صبح از خوابگاه
ما ز بستر پاره‌های پشتوان برچیده‌ایم

این سبکدستی تماشا کن که بر جای گهر
بس حباب از صفحهٔ آب روان برچیده‌ایم

بر زبان گیرند گو ما را بد و نیک جهان
ای مسیحا ما ز نیک و بد زبان برچیده‌ایم

هیچ از نظر نمیرود آن شکل دلکشم
پیوسته زان بنا خوشی خویشتن خوشم

آبم ز دیده میرود و آتش از جگر
زان که در آب چشم خود و که در آتشم

چون آب من بخون دل آمیخت روزگار
پر صرفه نیست گر مزهٔ آب خود چشم

تا در خیال زلف پریشان او بود
چون زلف او عجب نبود گر مشوشم

غش کردم از خیال رخش روز حشر شد
من بیخبر هنوز مسیحا دران غشم

دوش در بزمی که بودم بی تو جان می سوختم
ور بنامت می گشودم لب زبان می سوختم

روغن اندر پیشخوان شمع میسوزد ولی
من بفکر شمع قدت پیشخوان می سوختم

تا سحر با شمع بودم در خیالت همنشین
شمع شد خاموش اما من همان می سوختم

گر نشانت میگرفتم در فلک با آه خویش
میشدم بر آسمان و بر دبان می سوختم

راست چون پروانه میگشتم بگرد شمع تو
می فتادم بر زمین و در زمان می سوختم

در پریدن بود خوش پروانه از سر کنار
لیک من چون شمع مجلس در میان می سوختم

گر ممر آب چشم من نبودی بر سپهر
ز آه گرم این ناودان کهکشان می سوختم

گر بلعل آن لب او را مدعی دانستمی
گوهر یاقوت را در صلب کان می سوختم

حسرت روی توام میسوخت در سیلاب اشک
همچو عکس شعله در آب روان می سوختم

ای مسیحا گر نمی بودی گران بر ماه من
خویش را در پرتو او چون کتان می سوختم

کلبه گر زود دل در کوی دلبر ساختم
آه من هر چند ویران کرد دیگر ساختم

بس که بودم در تب شوق تو مشتاق نسیم
باد زن بهر خود از بال سپند ساختم

تا توانم کرد کاهی بر درت پرواز شوق
شعله از پهلو دماندم بهر خود پرساختم

عافیت میخواست عشرت قرعه بر محنت زدم
سر کشی می کرد شادی خوش بغم در ساختم

پر تل و کو بود بسیار این بسیط پر خطر
ناله کردم کوه با هامون برابر ساختم

در لحد چون ز آتش دل خشت بالینم بسوخت
از غبار خاطر خود خشت دیگر ساختم

ای مسیحا شرم می آید ز اسلام خودم
گر مسلمانم چرا با نفس کافر ساختم

اشتلم از بس که با افلاک و انجم میکنم
چرخ میلرزد بخود هر گه که من جم میکنم

با غبار دل ز بس آغشته دارم آبروی
هم بخاک آبروی خود تیمم میکنم

میکشم از دست زاهد سبحه صد دانه را
بس بجای خوشهٔ انگور در خم میکنم

بس که بر یاد لبش افشرده ام دندان بدل
میچکد خون از لبم هر گه تبسم میکنم

بس که شادابم ز سودای تو کان گرم و ترست
چوب چشمم لیک در آتش ترنم میکنم

از گدائی میکشم خواری گهی در کوی عشق
گرچه بر افلاک هم گاهی تحکم میکنم

اینکه خالی نیستم یکدم ز موج اضطراب
دور نبود بحرم و مشق تلاطم میکنم

در شب تاریک زلفت از شعاع روی تو
راه خود که میکنم پیدا و که گم میکنم

ای مسیحا نیست قوت من بجز خون جگر
میخورم لخت جگر هر گه تنعم میکنم

چه منت است که روز وداع یار بگریم
که در فراقش روزی هزار بار بگریم

فکند خنجر هجرت بسینه زخم فراوان
مگر رفو شودم سینه تار تار بگریم

غبار کوی تو بر خاستیست از دم آهم
روم ز دیدهٔ تر خوش بران غبار بگریم

امام ضامن من گر ترا بمن نرساند
زنم به پنجره اش دست و زار زار بگریم

میان باغ درآیم که خیل سرو خرامد
بیاد سرو تو هر سرو در کنار بگریم

بروی گل اثر اشک عندلیب ندیدی
چو من بباغ روم خون بنوک خار بگریم

چنان که کوه بیابان شود صدمهٔ آهم
ز سیل دشت بسازم چو در حصار بگریم

درین سفر که روم بی تو با دل همه حسرت
ز بیقراری خاطر بیک قرار بگریم

چو مرغ نغمه زند من بصبحگاه بنالم
چو کبک خنده کند من بکوهسار بگریم

مسیح بس که دلم پر شد است از غم هجران
روم چو شمع همه شب بهر مزار بگریم

بهر آواز پایی میرود از جا دل زارم
تسلی میدهم خود را که اینک میرسد یارم

ز بس پر کاله دل گشته از مژگانم آویزان
کسی چون بیندم از دور گوید نخل پربارم

نماند از بس که نم در پیکرم پا سوز هجر او
ز جسمم برنخیزد دود اگر آتش زنی خارم

اگر بیرون رود از خانه ام جان هم رود با او
وگر از در درون آید کند چون نقش دیوارم

مسیحا گر بسر بگروحم چه سود از محنت دوری
گرانبارم گرانبارم گرانبارم گرانبارم

خاک کویت را گهی در دیده تر می کشم
توتیای من همین است و مکرر می کشم

شمع فانوس خیالم و آن خیال روی تست
زان کفن در زندگی چون شمع بر سر می کشم

آفتاب از صبح بی تابانه تابد بر سرت
گر بگویی از سر خورشید افسر می کشم

گر شود صد جان باکم صرف دست انداز تو
بهر پای انداز هم صد جان دیگر می کشم

پیکر من خشک شد چون عود و همچون عود خشک
نغمهٔ تر می سرایم نالهٔ تر می کشم

جبر از دود دل خود کرده با کلک رجا
حرف خوفم می نویسد شیخ و من سر می کشم

کاسهٔ گردون اگر پر باشد از خون ای مسیح
می نهم خوش بر لب و مردانه اش در می کشم

نه ندیدم که نظر در مه روی تو کنم
حج نکردم که طواف سر کوی تو کنم

گفتم آبی که بجو داشتم از جویم رفت
دیده ام گفت که من آب بجوی تو کنم

قبلهٔ خلق بود کعبه ولی من بغلط
روی از کعبه بگردانم و سوی تو کنم

پاره شد پردهٔ ناموس تو صد جا ای عقل
هم بتار نگه عشق رفوی تو کنم

چون نکردم بدل جمع نمازی ای شیخ
میگدازم تن خود کآب وضوی تو کنم

بس که هر موی تو از موی دگر خوبتر است
کدیهٔ حسن تو از موی بموی تو کنم

گر تو چوگان خم زلف بمیدان آری
چون مسیحا سر خود آرم و گوی تو کنم

نیارد سپر روی آفتاب و مه فرو چشم
بجز بوسیدن پایت ندارد آرزو چشم

نمی بیند ترا و همچنان در گریه می ماند
نمیگردد ز هجران خشک این بی آبرو چشم

چو آخر خانهای چشم پر از خاک میگردد
چرا اول نسازد پر صبا زان خاک کو چشم

نیاید غیر تمثال رخت از هیچ یک بیرون
اگر بالفرض بشکافند از هم تو بتو چشم

ز مو آشفتگی ظاهر شود در دیدهٔ مردم
ولی آشفتگی پیدا کند بی موی و چشم

تو در پیش نگاهم گاه می آیی و از حیرت
نمی بینم ترا در پیش و میگویم که کو چشم

اگر در وقت جان دادن تو باشی پیش چشم من
شود خاک و بماند همچنان در جست و جو چشم

ز هم پاشید جا جا بسکه ماند از شوق در راهش
مگر سازی تار رشته مژگان رفو چشم

مسیحا چون بآن بدخوی بی پروای جای
اگر گوید چه زیبد فرش راه من بگو چشم

گهی داغی بدل زان روی آتشناک می سوزم
در آتش می نشینم همچو مند و پاک می سوزم

گر آب دیده نبود مانع تاثیر آه من
جهان را سر بسر همچون خس و خاشاک می سوزم

گرم در خاک پای مدعی ایمن شوی از من
که در زیر زمین سیاره بر افلاک می سوزم

ز آب چشم گریان پایه دارد آنقدر جسم
که عود خشکم و چون هیزم نمناک می سوزم

اگر قصدم کنی ای ترک و بری همچو صیدم سر
بفتراکم نیاویزی که من فتراک می سوزم

نه باب سوختن دارد اگر گیری گلاب از گل
من ار میرم ز سرما کی درخت تاک می سوزم

مسیحا در هوای شمع قد او بصد خواری
چو پروانه ز پا می افتم و بر خاک می سوزم

با لب خشک شوم ابر و بدریا نرسم
با دل تنگ شوم باد و بصحرا نرسم

عالمی بهر تماشای من آیند ز دور
من ز خود دورترم زان بتماشا نرسم

وعدهٔ وصل خود امروز بفردا کردی
ترسم از شادی این مژده بفردا نرسم

تو بفردا دهیم وعدهٔ دیدار ولی
من چه دانم که بفردا برسم یا نرسم

یک یک اعضا بطواف سر کوی تو رسند
من ز بس کاهلی و ضعف باعضا نرسم

خال تو جذب سویدای دلم کرده از آن
هر قدر نقب زنم دل بسویدا نرسم

چون مسیحا بسر کوی تو آید بطواف
من اگر باد شوم هم بمسیحا نرسم

من و پایی که شبها گرد دیوار و درت گردم
ندارم پر که چون پروانه بر گرد سرت گردم

کشیدی از خط مشکین بملک حسن خود لشکر
شدم من باد تا بر گرد گرد لشکرت گردم

تن خود را چو مو کردم نحیف از محنت هجران
که روزی با کمر گرد میان لاغرت گردم

ز چشمم قرض خود میخواست دریا گفت هجرانت
که من در پیش دریا ضامن چشم ترت گردم

من آن گبرم که زنارم بود زلف تو لیک آخر
مسلمان کردم و در دست چشم کافرت کردم

بدنیا گفتم از جامی ربایم همچو خاشاکش
اگر چون گرد بادی گرد این بوم و برت گردم

بمن میگفت روزی بگرد دنیا سرد باش از من
وگر بسیار خون گرمی کنی من سوهرت گردم

عروس دهر را گفتم بکش زارم نمیخواهی
که با تابوت همچون دسته گل زیورت گردم

مرا حور بهشتی چون بجنت دید می گوید
که اول ای مسیحا من هلاک دلبرت گردم

باز آ که بی تو با دل پر غم نشسته ام
چون کوه در فراق تو محکم نشسته ام

ننشسته گرد ماتم بر چهرهٔ ترم
من گردم و بچهرهٔ ماتم نشسته ام

گردیده جمع و بر سر خار وجود خویش
با یاد گل چو قطرهٔ شبنم نشسته ام

هر چند هیچ و پوچ جهانم بسان صفر
بر جمله در حساب مقدم نشسته ام

فرشم نه بوریاست نه دیبا و نی حصیر
بر خاک همچو سبزهٔ خرم نشسته ام

چون مرهمی که در جگر زخم جا کند
زخمم ولیک در دل مرهم نشسته ام

پس خم زنم ز عالم ویران مسیح وار
بیهوده پیش مردم عالم نشسته ام

شد عمرها که این فلک سفله روبروی
در کینه ام نشسته و من هم نشسته ام

خاک

خاک راهت را زان در دیدهٔ بینا کشم
کز دکان توتیا سازان عالم پا کشم

چون ببینم قد و بالای ترا ای سرو ناز
گرچه پیرم همچو طفلان از شعف بالا کشم

کاسهٔ گردون اگر پر باشد از خون جگر
خم نسازم ابرو و آن کاسه را تنها کشم

تا مگر پیش خدنگ او نشان سازم بشوق
استخوان خویش را از یک بیک اعضا کشم

میخرم در کنج هر سقفی ز بیم آه خویش
باد آهم می برد گر رخت در صحرا کشم

با وجود آنکه خون یک قطره ام در تن نماند
غرق خون گردد جهان گر که خار از پا کشم

ای مسیحا دست بردم سوی گردون تا مگر
کهکشان آرم چو خط بر دفتر دنیا کشم

دوش گفتم دل مگر زان شوخ بی پروا کنم
لیک مانم در کجا چون از دو عالم پا کنم

کوه اگر در راه وصل او شود حایل مرا
نوک مژگان تیشه سازم نقب در خارا کنم

آب رویم بسکه در روی زمین گردیده پهن
چشمه جوشد هر کجا یکدست زین صحرا کنم

عاشقان از بس که زان کو اشک ریزان رفته اند
در برون آید ز خاک کوی او هر جا کنم

ای مسیحا تا کنم از بهر تیر او هدف
استخوان خویشتن را یک یک از اعضا کنم

چند با مردم خاکی بخرابی سازیم
کو بدریا شده با مردم آبی سازیم

چند دهقان کند این عرصه مساحت بانی
ما هم از نالهٔ خود دشت طنابی سازیم

واعظی این همه افسانهٔ بیداری ساخت
ما هم از چشم تو افسانهٔ خوابی سازیم

گل ما را بخیال رخ او ساز خمیر
تا از آن میوهٔ شاداب گلابی سازیم

گر بدریا فکنیم از مژه یک قطره مسیح
گوهرش را همه چون لعل حبابی سازیم

تا سینه هست حسرت صحرا نمی کشیم
تا دیده هست منت دریا نمی کشیم

بر ما حرام لذت این هستی دروغ
گر آرزوی صحبت عنقا نمی کشیم

در هر بهار تا گل دیگر دهد بما
خاری که رفته در رهت از پا نمی کشیم

ما را ز دیدن منت دیدار نیست هیچ
او در دلست ناز تماشا نمی کشیم

جای فراخ تنگ بعیسی نمی کنیم
زان چون مسیح رخت بالا نمی کشیم

بیا امروز بر فردا بگریم
بسان ابر بر غوغا بگریم

عجب سودا خشکی در سر ماست
چو ابر تر برین سودا بگریم

باین نقش و نگار بی عجب نیست
که چون طاوس زیر پا بگریم

زهم خواهند شد پیرا عضا
بیا تا زار بر اعضا بگریم

رفیق گریه گر یابیم بهتر
وگرنه بود کسی تنها بگریم

بیا تا از در گلشن درآییم | چه شد گر گل بخندد ما بگرییم

ز دود سینه ما خشک شد دشت
مسیح آن به که بر صحرا بگرییم

ما و دل سخت درین رسته خریدار همیم | هر دو یکفلس نداریم ولی محتشمیم
حرمت کعبه کجا آن بت هندو داند | دل باین خوش نتوان کرد که صید حرمیم
سایه کو دور کن از کشته ما ابر بهار | تخم ما دانه اشکست چه محتاج نمیم
روز و شب روشنی و تیرگی از ما دارند | بدم تیره شب تار و بدل صبحدمیم
در میان من و غم هیچ جدایی نبود | ما و غم گر بدرستی نگری ابن عمیم
در رهی گفت غم ای دلشده مهمان توام | گفتمش پای سبکدار که ما در قدمیم
آشنا روی بهر توده خاکیم چنان | که مگر ما دو خلف زاده هم از یک شکمیم
قبله پیش رخ و دل مایل ابروی بتان | کعبه در سینه و ما زایر بیت الصنمیم
اثر زندگی ما نرسیدست بخلق | ساکن شهر وجودیم و همان در عدمیم
گشت نزدیک که سر کاسه شود در ره باد | بسکه خامیم همان در هوس جام جمیم

دست در ذیل قناعت بتوان زد چو مسیح
چند چون مردم دون مانده رهین کرمیم

طالع بد گرچه بیرون برد از کوی توام
در جهان تا جان بتن باشد دعاگوی توام

پر خطر راهیست دور و من یکی پیر ضعیف
خرزتن باید کنون یکتار از موی توام

گرچه بختم سوی ترکستان ز هندستان فکند
میر ترکان گر شوم هندو هندوی توام

گرچه بیم مرگ باشد دوری از خاک درت
زنده خواهد داشت دایم باد از بوی توام

نی بسوی کعبه باشد میل من نی سوی دیر
بی نیاز از هر دو دارد قبلهٔ روی توام

وسعت شط یا فراتم در نظر ناید اگر
آب باریکی رساند بخت از جوی توام

دور گردی از سر انگوی چشمم را مسیح
این بلای جان رسید آخر ز پهلوی توام

باین که ما کم خود جمله بیش دانستیم
هزار شکر که خود قدر خویش دانستیم

بپای ما سر خاری ز هیچ دشت نرفت
که نوشهای جهان جمله نیش دانستیم

زدیم بر سر نفس غیور خویش لگد
چو میش گرگ نشد گرگ میش دانستیم

به پیش نامد و ما را دو روز مهلت داد
چو مرگ را همه جا گرد و پیش دانستیم

ز خویش و قوم ندیدیم الفتی چو مسیح
که مردمان همه را قوم و خویش دانستیم

بهجر چشم خود آن ماه را در آب می‌بینم
مگر این دولت بیدار من در خواب می‌بینم

شدار

شد از خاکستر گرم من پشت مردم عالم
ز خاک خویش فیض بستر سنجاب می‌بینم

خیالش از دل تنگم برون افکنده نور خود
که در شبهای ظلمت پرتو مهتاب می‌بینم

ز بس شد فضای آسمان از آب چشم من
کواکب را همه چون کوزهٔ دولاب می‌بینم

سر زلف کجش در ضبط دارد گاو و ماهی را
بکام ماهی گردون هم این قلاب می‌بینم

نشان طاق ابروی تو از محراب شد پیدا
که یکسر کافران را روی در محراب می‌بینم

مسیحا خویش را روح مجرد ساختم زانرو
که جسم خود غبار خاطر احباب می‌بینم

در عشق همان دل نگرانیم که بودیم
نی نی که بصد خوبی آنیم که بودیم

هر لحظه جهان جان دگر یافته از ما
حاشا که همان جان جهانیم که بودیم

با آنکه گرفتیم کناری ز میانها
در حسرت آن موی میانیم که بودیم

از پرتو ما خرقه پیالوس بسوزد
ماهیم و همان خصم کتانیم که بودیم

گنجیم و ز ما بهره نبرد سبب کسی هیچ
یعنی بهمان مهر و نشانیم که بودیم

از دولت جود تو خلایق همه عیدند
پیوسته همان ماه رمضانیم که بودیم

چوپان بسری برده دل ما بتقلب
ما هم سگ آن شوخ شبانیم که بودیم

تا کی بمسیحا کنی ابرام که چونی
گفتم بتو صد بار همانیم که بودیم

گر نباشد دولت ده روزه درهم نیستیم
ما خود از دولت درین ده روزه پرکم نیستیم

آسمان گو بر جراحتهای ما مرهم منه
عاشق زخمیم ما مشتاق مرهم نیستیم

روی ما را حاجتی تا شبنم مشاطه نیست
نوگل صبحیم زان محتاج شبنم نیستیم

عالمی در قید ما بستند با وارستگی
لیک ما وارستگان در قید عالم نیستیم

کعبهٔ ما کوی آن بت قبلهٔ ما روی اوست
بسته ایم احرام حج با آنکه محرم نیستیم

ناز بر ما تشنگان ابر بهاری گو مکن
بوتهٔ خشکیم آخر نخل خرم نیستیم

بر نمی آید ز ما غیر از صدای عاشقی
زادهٔ کوهیم ما فرزند آدم نیستیم

کافر و گبر و مسلمان آب از ما می برند
جوی لبریزیم آری چاه زمزم نیستیم

هر چه می آید بکف خوش بی تأمل میخوریم
ای مسیحا در غم تریاق ماسم نیستیم

گرچه بر کبر و غرورت اطلاعی داشتیم
از تو ای نامهربان چشم وداعی داشتیم

دل ترا نامهربان میگفت و ما منکر بدیم
ما و دل با یکدگر دایم نزاعی داشتیم

ظلمت دل عکس افکند و رخ ما تیره ساخت
پیش ازین خورشید بودیم و شعاعی داشتیم

آفتاب از ننگ و عار مفلسی بر ما نتافت
یاد آن روزی که ما عوران متاعی داشتیم

چرخ دون ما را خوش از سر وقت کار خود فکند
ورنه بهر دهر فکر اختراعی داشتیم

عقل

عقل ناقص شرم را در پیش چشم ما نهاد
همچو مجذوبان کهی رقصی سماعی داشتیم

ای مسیحا نم درین چشمان خشک ما نماند
پیش ازین از آب چشم خود ضیاعی داشتیم

ای خلعت وجود تو دی نداشتیم
بودیم آتش و دم و دودی نداشتیم

نیلی نبود پیکر ما از فشار دهر
بر سر بلای چرخ کبودی نداشتیم

بودیم فارغ از همه تکلیف عرف و شرع
اندیشه قیام و قعودی نداشتیم

کردیم صرف خاک در پادشاه خویش
در جبهه هیچ غیر سجودی نداشتیم

خود را مسیح وار در آتش بسوختیم
خود چون کنیم هیزم و عودی نداشتیم

از خیال روز هجران تو تب می آیدم
میرود صد روز محشر تا لب می آیدم

هر نفس صد بار اگر میرم برایت دور نیست
من که یک جان دارم و صد جان بلب می آیدم

گر نیندازم تن بیکار خود را در تعب
حیف ناید بر تنم حیف از تعب می آیدم

مست میگردم بیاد آن دو عناب لبش
پیش ازان مستی که از آب عنب می آیدم

گاه در فکر رخش افتم گهی در یاد زلف
بیدل بیچاره ام روزی بشب می آیدم

باد خاکم را بسوی آستان یار برد
لیک از بخت زبون این هم عجب می آیدم

ای مسیحا این هم از اعجاز انفاس تست
کز نی خشک قلم چندین رطب می آیدم

هر صبح روی خود سوی دربار او کنیم
همچو دو نظارهٔ گل رخسار او کنیم

کردیم تیره روی هوا از دود آه
بردیم قلب خویش که در کار او کنیم

روی در آمدن ز در او نمانده است
دولت بس این که روی بدیوار او کنیم

گر بر لب سپهر بود در کنار ما
آه دراز رشتهٔ خود تار او کنیم

ای گریه ترکن آن گره زلف را که ما
ایمان خشک تازه بزنار او کنیم

ما را بغیر جان نبود دسترس بهیچ
جان را مگر تصدق دیدار او کنیم

چشم ترا بخود ز فسون کرده ایم رام
دزدیم کار از وی و در کار او کنیم

پنهان کنیم راز غم او ز دل مسیح
کس را چگونه محرم اسرار او کنیم

هرگز بروی مردم من از حجاب نایم
از بس که ناپسندم کس را بخواب نایم

با سپهر مهری خلق از بس که کرده ام خوی
زین زمهریر هرگز در آفتاب نایم

با این تن سبکروح از بس گرانی دل
در بحر اگر بمیرم بر روی آب نایم

ابروی شوخ چشمی کرده حجاب من پاک
زان در ترازوی حشر من در حساب نایم

چون ترک چابک من گردد سوار توسن
دنبال گرد گیرم گرد رکاب نایم

روزی شود که آید صد مشتری ز هر سوی
اکنون اگر کسادم حاشا که باب نایم

از خامه نغمه خیزد دایم مسیح وارم
در بزم باده نوشان من بی رباب نایم

خیال بوسه بران خاک آستان داریم
ازین خیال نیفتیم تا که جان داریم

جواب سوختن یکدگر نکو گوییم
که ما و شمع درین انجمن زبان داریم

شدیم زین همه هستی به نیستی ممتاز
که ما و عنقا این هر دو یک نشان داریم

ز آفتاب قیامت نمیکنیم حذر
بلی ز دود دل تیره سایبان داریم

ز چشمخانه ما کاروان مور گذشت
هنوز چشمی بر راه کاروان داریم

اگرچه ما را مادر درین جهان زادست
ولی ما رث پدر حصه در جنان داریم

کنی تو صرفه ز ما نیم نان روزی و ما
کنیم صرف تو گر صد هزار جان داریم

مسیح را نتوان گفت بی زبان آری
ز دهشت تو خموشیم و صد زبان داریم

دل ما رها نشد که سحر که دعا کنیم
بیگانه بود صبح چه سان راز وا کنیم

خود را به نیش غمزه آن ترک می زنیم
حاشا که ما بقصد اجل اکتفا کنیم

ما را گران فروش نگوید کسی اگر — یکموی دوست را بدو عالم بها کنیم

آید دل شکسته چو گرد از قفای ما — هر صبحدم که روی براه صبا کنیم

گفتم وفا بوعده کن ای شوخ طفل خوی — گفتی که ما نه وعده بکس بی وفا کنیم

سازیم از کباب جگر حسرت الملوک — شاید که خویش را به سگش آشنا کنیم

گردیم گرد خود همه چون سنگ آسیا — کز بهر قوت دانه اشک آسیا کنیم

یک عمر در سفر شد و از کوی او هنوز

گفتی مسیح پیرهن خویش کن قبا — پیراهنی که نیست چه سانش قبا کنیم

چندان نرفته ایم که رو بر قفا کنیم

فرصتی نیست که دستی بدعا بردارم — آسمان را چو یکی گوی ز جا بردارم

بانگ بر آه زنم تا ببرد کاه تنم — تا بکی نقش پی کاهربا بردارم

گر جهان پر ز غم و درد تو گردد یکسر — هر چه باشد ز سمک تا بسما بردارم

روبروی من اگر تیر بپایی آید — چشم نتوانم از آن ماه لقا بردارم

من یکی در گرانمایه مفتم که ز لطف — نبود طاقت آنم که بها بردارم

عوج حرص آمده در جنگ قناعت من هم — موسیی گردم و از آه عصا بردارم

پر کاهی بخود از جا نکشم لیک مسیح — کوه را با مدد عشق ز جا بردارم

من

من قوت جان ز چاک گریبان گرفته‌ام
یعنی که خورده خون دل و جان گرفته‌ام

تا بگذرم سلامت ازین بوستان تنگ
دامان خود چو غنچه بدندان گرفته‌ام

خوش قطره‌های اشک برآورده‌ام ز دل
این لعل پاره‌ها ز بدخشان گرفته‌ام

زان صبح روی ره بسر زلف برده‌ام
سامان کفر خویش ز ایمان گرفته‌ام

چون طفلک گرسنه که پستان مکد بذوق
شیر حیات از سر پیکان گرفته‌ام

سیل سرشک من شده در چاک سینه بند
یک بوته خارم و ره طوفان گرفته‌ام

آن گل همیشه در دل من باشد ای مسیح
زان روی رنگ و بوی گلستان گرفته‌ام

هرزه گردانیم و با گردون برابر گشته‌ایم
هم سرافرازیم در معنی و هم سرگشته‌ایم

نی ره بیرون شدن زین سقف و نی پای ثبات
چون کنیم ای همدمان در زیر این در گشته‌ایم

از غبار دل ز بس بر ما نشسته گرد غم
در میان بحر خود سد سکندر گشته‌ایم

لاجورد آسمان ممنون روی زرد ماست
با طلای چهره زیب سقف اخضر گشته‌ایم

گاه در کشتی بزور شوق گشته بادبان
گاه در ذروق زبار در دلنگر گشته‌ایم

خار خشکیم از بهاران نیست ما را جز خبر
هر زمان با باد در صحرای دیگر گشته‌ایم

جمله می‌بینند ما را ناقصان چون احولان
خوش بچشم مردم کج بین مکرر گشته‌ایم

همچو تیری کز میان راه برگردد بجبر
رفته ایم و از در امید خود برگشته ایم

چون بز کوهی نمیگردیم از دهشت خلاص
راست پنداری که در صحرای محشر گشته ایم

بر دهان سرد مهران لقمه سردیم لیک
در مذاق تلخکامان آب کوثر گشته ایم

ای مسیحا اعتقاد جان مکن در جسم ما
خار خشکیم و ز شبنم تازه و تر گشته ایم

دامان آه گیرم و تا آسمان روم
بر بام هفت مرحله بی نردبان روم

با قامت خمیده که همچون کمان دوتاست
در راه اشتیاق چو تیر از کمان روم

از حیرت جمال تو و دهشت وصال
مانم چو خاک خشک و چو آب روان روم

نی دست اینکه ناقه لیلی کشم ز پیش
نی پای آنکه در عقب ساربان روم

پی گم کنم درون تن خویش همچو ریگ
آن راز نیستم که براه زبان روم

خوش طالعان دهر بزایند آن صباح
شامی که من بطالع بد از جهان روم

بر استخوان خصم ندوزم دو چشم خشم
من آن همانیم که پی استخوان روم

من پشه ضعیفم و بالم شکسته لیک
با برق و باد در ره او همعنان روم

آن یوسف ار چو باد رود سوی مصر حسن
من گرد گردم و ز پی کاروان روم

روز ازل کشیده ام از ناله سایبان
زان تا ابد بسایه آن سایبان روم

عالم

عالم ز دود جهل سیاهست سر بسر
من شعلهٔ عیان که نهان در دخان روم

لب گور را ز خنده نیاید بهم دگر
روزی که من بدخمهٔ خاک گران روم

شکر خدا که حسرت زر نیست در دلم
تا زرد روی و خوار ز کان جهان روم

پیرم ولی اگر کشمش تنگ در کنار
در یک نفس بقول خراسان جوان روم

گردد بکام خشک زبان سخنوران
چون من مسیح بر سر نطق و بیان روم

دلا دیگر نمیخواهم که اوضاع جهان بینم
وگر هم چشم بگشایم بروی این و آن بینم

چو من باشم هما از اوج سوی لامکان تازم
اگر بر روی خاک از دور مشتی استخوان بینم

ز بس بیزارم از پیمودن این دشت پر دهشت
چو عنقا گم شوم از هستی خود گر نشان بینم

بآب اندازم ار در دست بینم گوهر هستی
بخاک افشانم ار در دامن خود نقد جان بینم

گشایم در زمین چشم و نه بینم قرص ماه و خور
نهم گو چشم بر هم تا سها بر آسمان بینم

خطر بسیار دارد در کنار هر بلا بودن
بلا از هر کنار آرم که خود را در میان بینم

درین عالم مکانی نیست تا در وی شوم ساکن
مسیحا خوش بود گر خویش را در لامکان بینم

دیگر بتازه دل ز وطن بر گرفته ام
آوارگی بپای خود از سر گرفته ام

پوشیده ام چو شعله هم از دود دل لباس
چون شمع هم ز دود دل افسر گرفته ام

چون رفته ام بسیر گلستان کلخنی
هر شعله را بشوق تو در بر گرفته ام

خاموش گشته ام بدم خود چو شمع و باز
تا دیدهٔ ز پرتو خود در گرفته ام

مردم حدیث قند مکرر کنند و من
زان لعل قند غیر مکرر گرفته ام

آب حیات میچکد از کلک خشک من
این فیض تازه از مژهٔ تر گرفته ام

هرگاه کرده ام عمل کیمیا مسیح
اکسیر خویش زین رخ چون زر گرفته ام

امروز دیده را بلبی آب داده ام
کز فیض آن شکر بشکر خواب داده ام

با دود سینه سوخته ام خویش را چو خس
از جوی دیده رخت بسیلاب داده ام

کتان تن فکنده ازان رخ بماهتاب
گرد وجود خویش بگرداب داده ام

در مسجدی که ابروی او دیده ام ز دور
گردانده روی و پشت بمحراب داده ام

دل بسته ام بخنجر مرگان او مسیح
خوش تکیه بر قناره قصاب داده ام

چنان بشوق تو در دیده آب گردانم
که ذره ذره خویش آفتاب گردانم

فسانهٔ دل بیمار خود چنان گویم
که چشم شوخ ترا مست خواب گردانم

چنان ز روی تو پر گشته چشم خونبارم
که آب را بنگاهی گلاب گردانم

کشم بناخن خود پردهای دیدهٔ خویش
ز رشک غیر بروی تو نقاب گردانم

اگر سحاب بمنت دهد بمن باران
ز سینه دود برآرم سحاب گردانم

حجاب میکنی از کشتن مسیح ای شوخ
بیکدو جرعه ترا بی حجاب گردانم

مگر ز چشمه چشم خورند مردم آب
بدود سینه چو دریا سراب گردانم

بنافهٔ رقم خویش آن گمان دارم
که ناف خاک پر از مشک ناب گردانم

بهجر چشم خود ماه رخت در آب می بینم
وگر خوابم برد مردم ترا در خواب می بینم

بمسجد می کشد در سر نمازی خاطرم زانرو
که ابروی ترا در گوشهٔ محراب می بینم

تنم چون موی شد از ضعف در بیماری عشقت
ازان در پیش روی آتشینت تاب می بینم

کتانم وین ولی از تابش مهتاب می نالم
مگر نور ترا در پرتو مهتاب می بینم

اگر چشم تو قصاب است و مرگان تیغ تیز او
حیات جاودان در خنجر قصاب می بینم

چراغ شعله از روی تو پرتو برده پنداری
فروغ صبح ازان موی گلخن تاب می بینم

ازان دریای حسنم دهشتی افتاده در خاطر
مسیحا خویش را چون قطرهٔ سیماب می بینم

اگر بدست گل داغ خود شماره کنم
ز نوک خار سر انگشت پاره پاره کنم

تو در میان دلم آمدی و ناچارست
که عقل و دین و خرد را بیک کناره کنم

بهای هر سر موی تو عالمیست بگوی
کنون که یک سر مو نبودم چه چاره کنم

مدور آمده این سقف سبز و میخواهم
بنوک ناله چون خنجرش خیاره کنم

مسیح قطرهٔ اشکی که آیدم ز نظر
بباد آه برم بر فلک ستاره کنم

آوازهٔ عشق تو ز هر جای شنیدیم
در عشق رسیدیم بجایی که رسیدیم

زانگونه که نیشکر بنگاله گزد کس
دیدیم لبت را سر انگشت گزیدیم

مشهور بود زلف پریشان همه حالیک
ابروی پریشان نشنیدیم و ندیدیم

داریم دری چون تو که گفتست که پوچیم
داریم گلی چون تو که گفتست که بیدیم

ما خود دم صبح و شب ما بخت سیاهست
وین طرفه که با بخت سیه روی سفیدیم

با تلخی غم بهر دل خسته دواییم
با قامت خم بهر در بسته کلیدیم

چون کرم بریشیم که تند بر تن خود تار
بر خویشتن از ناله بسی تار تنیدیم

از بحر عدم جستن بی فایده کردیم
بر خاک فتادیم چو ماهی و طپیدیم

تار تن ما خط شعاعی است مسیحا
ما همچو مگس مانده بران تار قدیدیم

تا نپنداری

تا نپنداری که از افلاک و اختر زاده‌ایم
همچو عیسی بی پدر ما هم ز مادر زاده‌ایم

این سپهر سست پی را از نژاد ما مگوی
او ز مرغابی و ما یان از سمندر زاده‌ایم

تا توان بار غم خوبان کشیدن همچو کوه
با تنی محکمتر از سد سکندر زاده‌ایم

چشم ما بر چار سوی دهر کی افتاده است
مهرهٔ مهریم و در زندان ششدر زاده‌ایم

زردی رخسار ما از درد عشق یار چیست
ای مسیح ار سرخ رو زین چرخ اخضر زاده‌ایم

کشتی تن بباجگه گل روان کنیم
زورق چو گرد باد بساحل روان کنیم

خورشید اگر ببحر فلک کشتی افکند
ما کشتی نفس ز مقابل روان کنیم

از کشته مراد اگر خوشه سر کشد
ز ابر نفس تگرگ بحاصل روان کنیم

شاید بگرد دامن محمل نشین رسد
ما گرد خویش از پی محمل روان کنیم

زان نشتر مژه که بود چون زبان مار
خوش در عروق زهر هلاهل روان کنیم

درس شهادتی که زبان زد شدست گاه
تکرار کرده خوب بقاتل روان کنیم

آهی کشیم در لحد از شوق تیغ یار
این پیک را باو ز ته گل روان کنیم

حرف محبت تو نیاریم بر زبان
این درس را ز بیم تو در دل روان کنیم

از رشک گاه بی خبر دل کشیم آه
تا قاصدی بسوی تو غافل روان کنیم

این قامت چو دایره را خوش نیم خاک
از پاره‌های دل بجلاجل روان کنیم

آشفته خاطریم چو دیوانگان ولی | مکتوب خود بمردم عاقل روان کنیم

آن شوخ اگر بکشتن ما آید ای مسیح
ما هم چو مرغ آیت بسمل روان کنیم

بروز تیره ز خورشید ناز ضو نخریم | ز ابر و باد غرور بر و برو نخریم
برابر دود دل خود سوار می تازیم | به نیم حبه از آن ابرش بدو نخریم
اگر چه حاصل ما نیم نیم گندم نیست | متاع هر دو جهان را به نیم جو نخریم
چو نقد در گرو منعمست جنس جهان | اگر به نسیه دهد جنس در گرو نخریم
کویست عالم ویران و ما بلند پران | عجب نباشد اگر این سرای کو نخریم
چو با کجان جهان راست نیست صحبت ما | کمان کجست از و تیر راست رو نخریم
تمام کهنه فروشند اهل این بازار | متاع کهنه فروشان جامه نو نخریم
ز کهکشان فلک خیره یک جلو دارد | مگوی عیب اگر اسب یکجلو نخریم
گران فروش ز ما نفع خویش گو بردار | بعمد غله خود در دم درو نخریم

ز بس که حرف کسان ناشنیدنیست مسیح
عجب مدار که گوش سخن شنو نخریم

گر نمی آمدی امروز تو من می مردم | خانه آتش زده بی گور و کفن می مردم

چون شهیدی که برد نام خدا در دم نزع
دل پر از حسرت و نامت بدهن می مردم

جان برون میشد و بر گرد سرت میگردید
لیک من در غم روی تو بتن می مردم

جان بیاد خط ریحان تو می افشاندم
سرخ رو گشته درین سبز چمن می مردم

شمع روی تو گرم زنده نکردی چو مسیح
من دل زنده درین تیره لگن می مردم

بشوق این که ترا گاه گاه می بینم
نشسته بر سر هر کوچه راه می بینم

شدست دیده ام از رویت آنچنان روشن
که شام خط ترا صبحگاه می بینم

رخت ز ماه نکوتر بود بدین سبب است
که ماه روی تو بر روی ماه می بینم

گواه باش که آب از دو چشم من خوردست
اگر بروی زمین یک گیاه می بینم

ز عکس بخت سیاه منست ای همدم
که روز خویش بگیتی سیاه می بینم

گناه کارم و از لطف حق نیم نومید
عذار عفو بچشم گناه می بینم

بقصد کشتن این یک تن نحیف مسیح
تمام روی زمین پر سپاه می بینم

بوته خارم تو ای سرو بالا کی رسم
بر سرم امروز اگر نایی بفردا کی رسم

تا رسید در کعبه کوی تو مشتاقی بذوق
دست رس باید من بیدست و بی پا کی رسم

جوی خردم تا روان گردیده ام گردیده خشک
تا نباشم آب پر قوت بدریا کی رسم

عضو عضوم شد جدا از شوق و آمد سوی تو
من درین سستی که می بینی باعضا کی رسم

برگ کاهی شد تنم کو قوت آهی مسیح
تا نباشد جنبش بادی بصحرا کی رسم

در خرام آ تا هلاک قدر عنایت شوم
بر سرم پا نه که قربان سراپایت شوم

گرچه دلسرد از حیات خویشتن گردیده ام
با دل سرد چنین سرگرم سودایت شوم

با دل پر خون گل باغ تو بودم عمرها
با تن پر نیش اکنون خار صحرایت شوم

دشت خواهم سر بسر این کوهسار دهر را
تا چو مجنون در محبت دشت پیمایت شوم

گرچه لعلت زنده سازد مرده را آن به که من
چون مسیحا کشته لعل شکرخایت شوم

بیرون نمیروی ز دلم آه چون کنم
یا در دل چو آهن تو راه چون کنم

ترسم که درد در دلت آید ز درد من
ای مه ترا ز حال خود آگاه چون کنم

صد پیچ و خم بکوچه زلف دراز تست
در کوچه جبین من گمراه چون کنم

گفتی که کار تو نبود دلنشین ما
چون دل نمانده کار بدلخواه چون کنم

پوشیده پیرهن تن من از کتان شوق
ای همدمان بتابش آن ماه چون کنم

ناصح نصیحت تو بود جاه تیره
خود را بریسمان تو در چاه چون کنم

برخاست باد فتنه ز هر گوشه هیچ
آخر بگو که با تن چون کاه چون کنم

ماه و خور در آسمان در بحر ماهی می شویم
حکم ما جاریست بر ما هر چه خواهی می شویم

گاه چون شاهین بر اوج ماه میگیریم جای
گاه از خیل کبوترهای چاهی می شویم

صبح و شام دهر را از ما نباشد هیچ رنگ
ما کجا صید سفیدی یا سیاهی می شویم

گر بسیر دشت عالم رفته همچون گرد باد
که در آب دیده چون کشتی تباهی می شویم

بر در فقر گدایان گاه چون خاکیم خوار
که عزیز بارگاه پادشاهی می شویم

گر عیان چون برق در دیبای زردیم از نشاط
که نهان در پیرهن سبز گیاهی می شویم

گر نباشد پشت گرمیهای ما از عفو دوست
ای مسیحا ما کجا گرم مناهی می شویم

ز آفتاب رخ خود که در کمند توییم
چنان که در وطن خویش پای بند توییم

بدرد بلبل اگر گل نمیرسد سهل است
بدرد ما تو رس ای گل که دردمند توییم

ز آب خضر حیات ابد نمی یابیم
که زنده کرده آن غمزه کشند توییم

بغیر روی تو روی دگر نمی بینیم
که چشم بسته مژگان چشم بند توییم

چگونه تلخی عالم اثر کند در ما — چو غرقهٔ شکر از لعل نوشخند توییم

قرار رفته ز ما چون سپند بر آتش — بلی تو آتش مایی و ما سپند توییم

بتان گو نپسندند گو مسیحا را
پسند ماست اگر زان میان پسند توییم

در انتظار تو امروز خون گریسته ایم — بیا بخاک نظر کن که چون گریسته ایم

میان عقل و جنون بوده ایم در غم تو — گهی ز عقل و گهی از جنون گریسته ایم

درین بهار بیاد بهار عارض تو — بسی ز ابر بهاری فزون گریسته ایم

برون نیامد اشکی ز چشم ظاهر ما — ولی بدیده داغ درون گریسته ایم

فسون چشم تو ما را بزور کرده بخواب — میان خواب بزور فسون گریسته ایم

مسیح خنده خوش طالعان بما ستمیست
که ما بطالع و بخت زبون گریسته ایم

آمدی و دل من بردی و رفتی ز برم — دل بدور افکن و رحمی کن و باز آ بسرم

گاه برگی شد ازین شوق تن لاغر من — که مگر همره بادی بتو افتد گذرم

همچو آن چشمه که از کوه بریزد بر خاک — چو شد از شوق درت چشمه خون از جگرم

کمر کوه کجا طاقت این بار آرد — کوه از بار فراق تو بود بر کمرم

دبستم

دستم از کار فتادست درین غم و زنی
جای آنست که پیراهن طاقت بدرم

مردم دیده ام از پلک بپوشد نعلین
در طلبکاریت ای مه فکند در بدرم

ای مسیحا بطبیبان چه نمایم خود را
من که هر لحظه از آن لحظهٔ دیگر ترم

در دل و دست و زبان کان جواهر دارم
لیک خرمهره فروشی است بعالم کارم

اینکه خلق دو جهانند تماشایی من
میتوان یافتن از کوتهی دیوارم

گنج لبریز مرا بردی و اندر عوضش
مگر از کنج لبت بوسه کنی در کارم

گرچه محصول یک ارزن نبود در ده من
حاصل هر دو جهان را بجوی نشمارم

نی خشکم من بیجان و ز شادابی نطق
نفس روح دمد از دم موسیقارم

پیش رویم همه جا نعمت و نارست عیان
من بحسرت نگران پشت سری منجارم

سر جدا شیفته دستار جدا آشفتست
فرق زین وجه توان کرد سر از دستارم

از خدا می طلبم مرگ بزاری چو مسیح
کز حیاتی که بهجران گذرد بیزارم

هر که بشوق مردن خویش اوفتاده ام
از مرگ یکدو مرحله پیش اوفتاده ام

نی زاد مادرم من و نی کشتهٔ پدر
از آسمان بدامن خویش اوفتاده ام

ای چرخ برمخور بمن دلگران سبک
در وزن پارهٔ ز تو پیش اوفتاده‌ام

چون شبنم نحیف که بر نوک خار خفت
هر جا رسیده بر سر نیش اوفتاده‌ام

کیش منست و مذهب من شغل عاشقی
من کی بفکر مذهب و کیش اوفتاده‌ام

ناسور کهنه ایست جهان ای مسیح و من
آن مرهمم که بر سر ریش اوفتاده‌ام

بایست کزین خانه ششدر بگریزیم
باز بیق پرنده برابر بگریزیم

از پشت پدر کاهلیی کرده نرفتیم
بایست که از اشکم مادر بگریزیم

مغلوبه شد این جنگ بد و نیک ز هر سوی
عارست کزین معرکه دیگر بگریزیم

گر لشکر یاجوج بما روی بیارد
کی در پنه سد سکندر بگریزیم

پنهان ننماید ملک ار نامهٔ اعمال
از شرم گنه کاش ز محشر بگریزیم

این سر بسر ما چه بلاها که نیاورد
کو قوت پایی که ازین سر بگریزیم

گر شعلهٔ خوی تو بما گرم برآید
در زیر پر و بال سمندر بگریزیم

این دلق فلک از سر پر شور برآریم
تا کی چو زنان در ته چادر بگریزیم

یک غیر مکرر نتوان یافت درین بزم
خوش آنکه ازین وضع مکرر بگریزیم

از قصهٔ هابیل بیاد آر مسیحا
برخیز کزین چار برادر بگریزیم

پیرم و از دست و پا و کار و بار افتاده‌ام
شد ز سر کیف جوانی در خمار افتاده‌ام

میکنم آواز عمر رفته را هر دم ز بس
رفته پای از پیش و من در فکر کار افتاده‌ام

حق بود از روزگار ار شکوه آرم بکس
زانکه خوش ناحق بدست روزگار افتاده‌ام

می نماید سر بسر ویرانی عالم ز من
خوش بجای بخیه خود بر روی کار افتاده‌ام

پای در گل ماند و در پایم روان شد جوی چشم
زانکه من همچشم پیر و جویبار افتاده‌ام

نی خبر دارم ز خود نی زانکه همخواب منست
در مزار دهر چون سنگ مزار افتاده‌ام

ناتمامم زین سبب در کارها همچون مسیح
کز کف استاد قدرت نیمکار افتاده‌ام

گرچه نومیدم ز خود از بس گنه کارم ولی
بر در لطف خدا امیدوار افتاده‌ام

این همه تار که در کار جهان بافته‌ام
عنکبوت از دهن و من بزبان بافته‌ام

تار تار است سرشک من و بر یاد رخت
بهر خود پیرهن یوسف از آن بافته‌ام

پرده شوق تو کز چشم خرد پنهان است
از دل و دیده خود نیز نهان بافته‌ام

گر ز صد دام رهی دام دگر گیرد راه
دامها بهر تو از رشته جان بافته‌ام

تا به تیر مژه کان موی بود صید کنم
ابروت گفت هم از موی کمان بافته‌ام

همچو آن گل که بیافند بکار استادان
ماه را برده و در تار کتان بافته‌ام

از بهارم طمعی نیست که مانند مسیح
کسوت عمر خود از برگ خزان بافته‌ام

داریم بسی نکته و گفتن نتوانیم
چون غنچهٔ پژمرده شکفتن نتوانیم

این طرفه بلائیست که درد دل خود را
گفتن نتوانیم و نگفتن نتوانیم

مانند گدائی که فتد گنج بچنگش
راز غم عشق تو نهفتن نتوانیم

این قطرهٔ خونابه که چون لعل نسفتیست
با مثقب مژگان تو سفتن نتوانیم

زان بستر ما تیره چو بختیست که هرگز
جز با نفس سوخته رفتن نتوانیم

خود را ز ره سیل بیکسوی کشیدیم
کاندر ره بیداد تو خفتن نتوانیم

در گوش از آن پنبه نهادیم مسیحا
کافسانهٔ این خلق شنفتن نتوانیم

من کی شریک مومن و هندو فتاده‌ام
کز راه دین و کفر بیک سو فتاده‌ام

وز نم نمی‌نهد گل رعنای این چمن
عیبم همین که یکدل و یک رو فتاده‌ام

چون نخل کهنه ریشه بگل سست گشته است
تا که ز باد صبح بیک سو فتاده‌ام

آن شهسوار رفته و من مانده مضطرب
آخر پیاده از پی آهو فتاده‌ام

چشمم ز گریه جوی روان کرده من ز ضعف
آن سایه‌ام که بر لب این جو فتاده‌ام

یابم بگریه بسمله ابروت نجات
چشم تو دیده در کف جادو فتاده ام

گاهم کشد بقهر نوازد گهی مسیح
القصه خوش بچنگ غم او فتاده ام

حاضری در دل و از دیده نهانی چکنم
راحت دل شدی و آفت جانی چکنم

جان رسیدست بلب در غم هجرت ای شوخ
خویش را بر سر من گر نرسانی چکنم

مانده جان بر لبم و تا تو نیایی نرود
ور بیایی تو و یکلحظه نمانی چکنم

پیش تیر مژه ات دیده نشان کردم لیک
گر کند عار خدنگت ز نشانی چکنم

بر درت جای گرفتم چو سگان ای بدخوی
چون سگم گر ز در خویش برانی چکنم

تو مکان در دل من داری و دل از من دور
هم تو خود گوی باین بعد مکانی چکنم

سخت جانم من و سستست تنم چیست علاج
سست عهدی تو ولی سخت کمانی چکنم

خار این گلشنم و دورم از آن گل چو مسیح
همچو بلبل بعبث قافیه خوانی چکنم

من که دایم غم آن روی نگه میدارم
در فضای دل خود یوسف و چه میدارم

دشمنم نامه و خورشید که پرتو دارند
بسکه اندیشه آن خط سیه میدارم

تا رخ خوب ترا دیده ام ای شمع بتان
کافرم کافر اگر چشم بمه میدارم

هر قدم شاخ گلی تا بسر کویت پیداست
بسکه بر یاد قدت چشم بره میدارم

میکنم گاه بخود مشوره قربان شدنت
غم خود گاه نمیدارم و گه میدارم

گاه در آینهٔ اشک من آن رخ پیداست
یوسفی گاه درین قافله گه میدارم

جان شیرین دهم ترع ار تو نیائی تا حشر
در میان دو لب تلخ نگه میدارم

یوسفم درجه مصریست و من از دیدهٔ تر
هر زمان قافله روی بره میدارم

من که سر حال دهد روی نکو میگویم
حال خود را چو مسیحا چه تبه میدارم

گرچه در کار خود از هجران فتور انداختم
دل گرفتم از تو ای مه خو بدور انداختم

با دل سخت تو چون دیدم که زاری هیچ بود
کار خود را در غم عشقت بزور انداختم

چون سر شمعی که میگیرند و می افتد بخاک
تا نبینم روی تو از دیده نور انداختم

پیشتر از وعده تا گردد قیامت آشکار
در جهان از ناله خود بانگ صور انداختم

زان لب شیرین نمکها بود بر ریش دلم
شیشه و در سینه زین پیدا شور انداختم

تا چرا بر روی تو ای بیوفا کردم نظر
هر دو چشم خویش را کندم بدور انداختم

ای مسیحا همچو موسی نا دمم از کار خویش
گر بشوق جلوه اش چشمی بطور انداختم

ای خوش آن ساعت که آیی مست صهبا بر سرم
سایه اندازی بناز ای سرو بالا بر سرم

با تن سیمین که سر تا پایش از جان ساختند
تا تنم یکسر شود جان آی تنها بر سرم

انتظار از مرگ مشکل تر بود ای شوخ چشم
یا سرم بردار از تن یا بنه پا بر سرم

در دلم پیچید بوی طره مشکین تو
یا نمایان گشت چون سنبل سویدا بر سرم

تا سرم از سنگ بیداد تو زینتها گرفت
رشکها دارند هر دم یک یک اعضا بر سرم

طوبی باغ بهشت هستی نخل منست
همچو مرغان آشیان کردست عنقا بر سرم

خسته و بیمار در کنج فراق افتاده ام
گر تو نایی میرم ار آید مسیحا بر سرم

روزی که از وصال تو مسرور می شوم
موسی عهد اگر نشوم طور می شوم

تا شوری افکنم ز لبت در دل شراب
پنهان ز تاک در رگ انگور می شوم

هم کاسهٔ گدایی تو در کف من است
بالفرض اگر بحشمت فغفور می شوم

زینسان که نور من ز تماشای روی تست
دور از رخت چو دیدهٔ بی نور می شوم

خال تو عضو عضو مرا رخنه می کند
تا بر مثال خانهٔ زنبور می شوم

آن کعبه ام که گرد خرابم عدوی دین
اما بیک نگاه تو معمور می شوم

بوی وصال میدمد از گوشهٔ دلم
هر گه که در فراق تو رنجور می شوم

می پیچد از هوای تو صد نغمه در تنم
پا تا بسر چو کاسهٔ طنبور می شوم

جز دیدن رخ تو ندارم بدین کار
زان چون مسیح بی رخ تو کور می شوم

من آتش سوزانم چون دود نمی میرم
هم دیر نمی مانم هم زود نمی میرم

هر لحظه ز یک پرده عود دگرم باشد
من نغمهٔ جان دارم در عود نمی میرم

سودای سر زلفش خواهد به بهشتم برد
با آنکه زیان کارم بی سود نمی میرم

چون با غم او زادم با من نتوان گفتن
خوشحال نمی مانم خوشنود نمی میرم

تا ناوک او راهی در سینهٔ من دارد
گر راه نفس گردد مسدود نمی میرم

هر چند که عمر من کم گشت ز هجرانت
چون مهر توام در دل افزود نمی میرم

پاکوبی شوقم بین ای سفلهٔ مسیحاوش
سرکوب بخیلانم چون جود نمی میرم

یکی بنشین که من صد بار بر گرد سرت گردم
گل حسنی تو و من خار بر گرد سرت گردم

سرت را تا بزخم سنگ اندک زحمتی آمد
ضرورت شد که من بسیار بر گرد سرت گردم

خوش آن ساعت که مست شوق افتم در ته پایت
چو زان مستی شوم هشیار بر گرد سرت گردم

درون آی از در و خوش در میان انجمن بنشین
که من با این در و دیوار بر گرد سرت گردم

تو ای مه مرکز حسنی و من پرکار سرگردان
همین خواهم که چون پرکار بر گرد سرت گردم

ترا در خواب خواهم گاه گاهی همچو چشمانت
که من خویش با دل بیدار بر گرد سرت گردم

چو سازی چاره ام بس نیم بسمل از کف اندازی
دوم سوی تو و ناچار بر گرد سرت گردم

چو آیی بر سر خاک من و از خاک برخیزم
تو بنشین تا مسیحا وار بر گرد سرت گردم

من مسکین که پیکر سست تر از برگ که دارم
عنان آه را در سینهٔ خود چون نگه دارم

باین دلق کبود از آسمان نیلی ترم آری
که او از عکس من رنگ و من از بخت سیه دارم

اگر جا در دل چون سنگ او کردم عجب نبود
شرارم من بآسانی درون خاره ره دارم

اگر بر پشتهٔ خار افتم و افتم بیاد او
بدان ماند که خوش بر خرمن گل تکیه که دارم

بگفتم جانب من کن نگاهی گفت ای ساده
تو خار خشکی و من برق سوزان در نگه دارم

تو گاهی بر سر خاکم بشوخی جلوه میکن
که گر من خاک باشم نیز هم چشمی به ره دارم

شرار آتش شوقم ولی بر عادت شبنم
درین بستان بروی خار و خس آرامگه دارم

مسیحا ناامیدی کفر باشد در مذاق من
گدایم لیک چشم خود بلطف پادشه دارم

چون نماند کاوش پیکان او در سینه ام
چنگل شاهین بود پیکان او در سینه ام

هر نفس را میزنم چندین گره بر روی هم
تا که محکمتر شود پیمان او در سینه‌ام

یک یک اعضا را کنم بیرون ز پیکر تا مگر
کم نباشد وسعت جولان او در سینه‌ام

چار سوی مصر با یوسف باین گرمی نبود
رونقی دارد عجب دکان او در سینه‌ام

چون دل صد رخنهٔ من جا که گیرد سر بسر
گر عبوری افتد از دامان او در سینه‌ام

ای طبیب از کنج من برخیز و تاریکی مکن
گنج باشد درد بی درمان او در سینه‌ام

ای مسیحا نوح را با من نزیبد همسری
شبنم خردی بود طوفان او در سینه‌ام

گهی در کوی او یا رسک آن آستان کردم
باین عزت روم با مهر و مه در آسمان کردم

کنم بیرون ز تن هر استخوان و افکنم جایی
پس آنگه بهر آن سگ از پی هر استخوان کردم

عجب نبود که از شوق خم زلف پریشانش
به پیچم آنچنان بر خود که سر تا پا دخان کردم

چو ققنس کاورد هیزم ز هر سو بهر کار خود
بلا جمع آورم از هر کنار و در میان کردم

همان بهتر که خود سوزم بآهی خرمن خود را
مسیحا تا بکی در دهر بهر نیم نان کردم

چون کبوتر هر سحر در وصل او یا هو زنیم
ور ز ما غایب شود چون فاخته کوکو زنیم

چون گشاد خاطر ما جمله از پهلوی اوست
صد گره بر دل فتد گر یکنفس بی او زنیم

پیاما

بیکر ما بسکه سنگین گشته است از بار دل
چرخ می افتد اگر بر یکدگر پهلو زنیم

ای فلک تا کی نمایی چین پیشانی بما
باش تا ما هم گره بر گوشهٔ ابرو زنیم

چون ستور وحش نتوانکرد ما را عیش یار
لیک بهر بار غم خود چون شتر زانو زنیم

گر کلید باغ گل پنهان کند این باغبان
ما بصحرا رفته خوش سیر گل خودرو زنیم

حرزی از بسم الله ابروی او بر خود دمیم
چون مسیحا خویش را بر قلب هر جادو زنیم

ای دل ار نان نیست بهر ما چرا غم میخوریم
قوتی از لخت جگر داریم با هم میخوریم

از غبار خاطر ما بس که عالم پر شدست
همچو گل در باغ گیتی گرد شبنم میخوریم

گر کند دم کوتهی مرگی حساب ما مکن
ما نمی میریم همدم لحظهٔ دم میخوریم

اژدهایی دان دم ما را که عالم قوت اوست
ما همه آفاق را مفت و مسلم میخوریم

در سر ما تا هوای آن لب شیرین بود
نوش میگردد بتن گر نیش ارقم میخوریم

ای مسیحا چون برآرد گرد این عالم ز ما
گرد بادی میشویم و خاک عالم میخوریم

آن به که چو گل در ره تقدیر نشینیم
چون غنچه چرا درهم و دلگیر نشینیم

بر یاد شب زلف تو تا روز قیامت
در خانهٔ یکدانهٔ زنجیر نشینیم

گر کنگرهٔ عرش نه بر ساق بچینیم
ما زین فلک سفله چرا زیر نشینیم

چون کعبهٔ ویرانه درین بادیهٔ خشک
در راه خلیل از پی تعمیر نشینیم

خصم آن خله از تیر ندارد که ازین پیر
ما در جگر خصم به از تیر نشینیم

ما شبنم صبحیم و درین باغچه ما را
تا چاشت امان نیست اگر دیر نشینیم

معلوم که از عمر چه ماندست مسیحا
سهلست اگر گرسنه یا سیر نشینیم

تو در خوابی و من بیدار بر رویت نظر دارم
میان روز از شمع رخت فیض سحر دارم

سر هر موی من از پرتو روی تو روشن شد
ز هر مو در تماشای رخت چشم دگر دارم

تو در جان منی و من ز خود بیرونم ای بدخو
تو از من گو خبر گیری من از خود کی خبر

تو گویی دم بدم چشم از رخم بردار صبری کن
که دل بردارم از جان پس ز رویت چشم بردارم

چو مستسقی که هر چند آب نوشد تشنه تر گردد
ترا هر چند بینم بیش حسرت بیشتر دارم

ز کویت بر نگیرم پای تا سر پا شدم بر جا
ز رویت بر ندارم چشم تا نور بصر دارم

دل خود کرده ام صد پاره تا در پایت افشانم
ولی از بیم خوی نازکت کی این جگر دارم

حجاب من همین جسم غبار آلود من باشد
مسیحا خوش دمی کز پیش جان این پرده بردارم

روی خورشید از نظر افتاد با روی توام
کعبه افتاد از نظر با طاق ابروی توام

سرو را در باغ دیدم بوتهٔ خاری نمود
بس که در دل بود یاد نخل دلجوی توام

شام هجران تو میرم با دل جمع از فراق
زانکه دانم زنده میسازد سحر بوی توام

چون بمیرم در رهت افتم که خاک ره شوم
مرگ هم کی میتواند بردن از کوی توام

جزو جزوم آیت شوقست و نص معرفت
گرچه قرآنم اسیر چشم جادوی توام

کردهٔ آهوی چشم خویش در زنجیر زلف
من چو شیران بستهٔ زنجیر آهوی توام

بیستون غم بنوک خامه خود میکنی
ای مسیحا من هلاک دست و بازوی توام

کجا ببخت بد از وصل امید داشته باشم
چه سان امید گل از شاخ بید داشته باشم

بگور خود برم از نقش ابروی تو مثالی
که از پی در جنت کلید داشته باشم

مرا بوصل تو امروز عید بود مه من
وگر تو فردا باشی دو عید داشته باشم

ز آب دیده رسانم بچرخ موجهٔ طوفان
مگر که بخت سیه را سفید داشته باشم

مسیح که دم سردی کشم چو تار کتانی
که تا بران مگس مه قدید داشته باشم

گر وداع من کنی من هم وداع جان کنم
پس من اول جان دهم تا کار خود آسان کنم

روی تو عیدست و من سر گرم قربان گشتنم
روی خود بنما بمن تا خویش را قربان کنم

بس که با شوق تو پر شد دیده ام از اشک گرم
گر بیارم قطره زین چشم تر طوفان کنم

آنقدر خون بارم از مژگان که در روی زمین
کان مرمر هر کجا باشد منش مرجان کنم

چون برون آرم ترا از چشم و جا سازم بدل
یوسفی از چه برون آورده در زندان کنم

گر بگویی زنده مانم ور بگویی جان دهم
من ندانم این و آن هر چیز گویی آن کنم

چون بمیدان بهر چوگان باختن آید مسیح
پست سازم خویش را با خاک ره یکسان کنم

جوانی از سر ما کی رود اگر پیریم
نه ایم زنده و از بهر حسن می میریم

بدین نور نداریم و جان بتن لیکن
برای صورت زیبا چو چشم تصویریم

شنیده ایم ز خط سیاه تو بویی
که روزها همه در آرزوی شبگیریم

چو آه سرکش ما در هوای طره تست
عجب مدار که در آه خود بزنجیریم

چنین که هر سر مو در کمند تست ز ما
شکار کن که بمعنی هزار نخجیریم

ز پیری ار قد ما خم شدست عیب مکن
کجیم همچو کمان لیک راست چون تیریم

همای اوج کمالیم در نشیمن خاک
گرفته ایم فلک را ولی زمین گیریم

درون سینه ما دل نمانده است و کنون
بحیرتیم که بی دل چگونه دلگیریم

تو از تمامی خود جمله لطف و احسانی | ز ناتمامی خود ما تمام تقصیریم

مسیح دست ندارد بما قضا و قدر
ولی بقدرت خود پای بند تقدیریم

بیار پای که چشمان خود بران مالم | وگرنه تا بودم عمر زار می نالم
بغیر دانه مهرت ز من نمی ریزد | اگر چو خرمن دهقان کنند غربالم
هزار سر پی پابوس تو دمد ز تنم | اگر بقهر چو زیبق کنند پامالم
تو شمع بزمی و قوت منست شعله وصل | ولیک میرسد این روزی از پر و بالم

مسیح از تو نرنجم گر از منی غافل
ترا چه جرم که آگه نهٔ ز احوالم

هر کجا جا کرده جای ترا بوسیده ام | خاک راه قد رعنای ترا بوسیده ام
گر سرم با تیغ برداری و گر سوزی تنم | هر چه میخواهی بکن پای ترا بوسیده ام
تا نهاده پای سودای بلندت در سرم | گشته ام خم پای سودای ترا بوسیده ام
تا ز بار بوسه از بادش نباشد زحمتی | دم بدم زلف چلیپای ترا بوسیده ام
یک یک اعضای تو تا گردیده ای تن گرد دوست | من بمنت یک یک اعضای ترا بوسیده ام
ای مسیحا چون هما گردیده ام گاهی در اوج | آشیان پست عنقای ترا بوسیده ام

هر کجا جای کنی جای ترا می بوسم
سایهٔ قامت رعنای ترا می بوسم

گر سر پا زده از دهر برونم فکنی
باز گردیده کف پای ترا می بوسم

تا سراپای تنم عرصهٔ سودای تو گشت
گاه پا که سر سودای ترا می بوسم

حد من نیست که پای تو ببوسم ای طور
میروم دامن صحرای ترا می بوسم

گر قدم رنجه کنی بر سر خاکم چو مسیح
گرد برخاسته از پای ترا می بوسم

که بشوق عارضت از دل غمی بیرون کنم
که بیاد نخل قدت مصرعی موزون کنم

کرده تسخیر دو عالم حسن روز افزون تو
من برون از هر دو عالم نیستم بس چون کنم

نور چشم تار من منت پذیر حسن تست
ورنه در پای تو میرم خویش را ممنون کنم

خاک کویت را صبا کردست بر هر دیده بخش
جای آن دارد که من طوفان شوم صد خون کنم

یک مرادم را بده ای چرخ ورنی چون مسیح
نیم آه از دل کشم وین خیمه را وارون کنم

عالم تمام وادی و ما طور عالمیم
با بخت تیره شمع صفت نور عالمیم

کشکول ما که کاسهٔ فغفور را شکست
در دست ماست چینی و فغفور عالمیم

در مسندیم گاه بدستور کفش کن
که زیر دست جمله و دستور عالمیم

ما را دگر بملک سلیمان امید نیست
با دانهٔ خوشیم ملی مور عالمیم

پر شهد شد جهان ز دم گرم تلخ ما
ماییم و ما و ما که شر و شور عالمیم

با درد دل مسیح بدرمان نمی رسیم
القصه ما جراحت ناسور عالمیم

چون دیگ پر ز حسرت دل جوش کرده ایم
آنگاه جمله زور بسر نوش کرده ایم

گفتی بما که قصهٔ عالم شنیده اید
آری شنیده ایم و فراموش کرده ایم

بادی اگر وزیده و خاری دوانده است
از کوه و دشت قصهٔ خود گوش کرده ایم

بر دست آه از تن ما پینهای داغ
آفاق را ز پینه سمن پوش کرده ایم

گر داده زهر در کف ما ساقی ای مسیح
ما چون شکر بیاد لبش نوش کرده ایم

چو بیداری اسیر لعل می پیموده ات گردم
وگر در خواب گرد چشم خواب آلوده ات گردم

تو ای سرو روان هر جا خرامی آرزو دارم
که همچون خاک در زیر قدم فرسوده ات

نیاز من چو بینی ناز را صد شیوه فرمایی
چه فرمایی هلاک غمزهٔ فرموده ات

چو آلایی بخونم تیغ و اندازی بخاک ره
من بسمل بگرد تیغ خون آلوده ات

دلت از اضطراب عالمی آسودگی دارد
مسیحا وار گرد خاطر آسوده ات

گر بخواهی کوه را از نعره چون صحرا کنم
ور بگویی دشت را از گریه چون دریا کنم

بسته از هر سو پرم انگاه بر اوج دلم
بس چه پروازم بلند افتد اگر پروا کنم

آمدی و زد دشت وصل تو گم گشتم ز خویش
لحظه بنشین بر دم تا خویش را پیدا کنم

گر بمانم از ندامت هر زمان میرم اگر
با دو عالم یک سر موی ترا سودا کنم

تاج کیخسرو گر افتد در کفم با کفش تو
کفش را بر سر نهم و آن تاج را در پا کنم

پیکرم یک بوته خارست لیک از تاب دل
در بیابان غمت هر گوشه آتشها کنم

سوز دوزخ در دلم چه هست یکجا ای مسیح
عالمی سوزد اگر بند قبا را وا کنم

به تیغ رشک مکش ای نگار بی گنهم
که دل فگار تر از صد هزار بی گنهم

چه تار تار مرا می نهی بر آتش رشک
بیاری تو که من تار تار بی گنهم

گناه چیست بوس و کنار نیست مرا
بغیر چیست بوس و کنار بی گنهم

اگر شماری روزی گناه کاران را
گناه کارم و تو می شمار بی گنهم

تو گرچه یوسف مصری ز بی نیازی حسن
بدست حاکم زندان سپار بی گنهم

مسیح تخم کلم من بدست جور و غرور
بروی آتش سوزان مکار بی گنهم

گاه رویت را عیان در چشم خود جا میکنم
میشوم پنهان ز چشم خود تماشا میکنم

گر بکوهی افکنم یک ناله هامون می شود
ور بدشتی سر دهم یک گریه دریا میکنم

هر دو عالم را بیک موی تو گر سودا کنند
من به نیم نیمهٔ موی تو سودا میکنم

دوزخ من خوی او رویش بهشت من بود
از بهشت و دوزخ واعظ چه پروا میکنم

از دم پیری گهی افسرده میگردد دلم
میکنم یاد جوانی دفع سرما میکنم

گفتمش خون مرا خوردی و بردی خوش بحشر
گفت حاشا ور بخوردم نیز حاشا میکنم

مردم روی زمین را نیست با من نسبتی
ای مسیحا نسبت خود با مسیحا میکنم

نگه تلخ بمن میکن و می گیر رهم
شکر لعل تو حیفست بمور نگهم

بر دو عالم خط مشکین تو دام افکندست
من بیچاره هم افتاده دران دامگهم

آسمان گردم اگر خصم در آید بگذار
دوست گر بر سر من پای نهد خاک رهم

بسکه شاداب ز شوقم بچنین سوختگی
دوزخ تفته ام و چشمه بجوشد ز تهم

هر کرا تیره بود نامهٔ اعمال مسیح
مایه تیرگی جمله من روسیهم

ما که درین روزگار از همه واپس تریم
نیست کسی همچو ما کس تر و ناکس تریم

هست عجب مشکلی اینکه درین گلستان
از همه گل گل تریم و ز همه خس خس تریم

بیشتر از کرکسیم بسته درین جیفه دل
از همه کرکسان ما همه کرکس تریم

پوشش ما برگ گل بر تن چون خار خشک
با بدن همچو شال از همه اطلس تریم

گوش فکن ای مسیح وین سخن از من شنو
هست همه کس ز ما و ز همه بیکس تریم

تا چشم خویش بر کف پای تو سوده ام
صد صبح صادق از بن هر مو گشوده ام

بر سر بجای گل زده ام در هوای تو
هر بوسه که از کف پایت ربوده ام

تا پر کنم بدان دهن زخم ناوکت
با پلک چشم خود نمک صبح سوده ام

خوارم بچشم مردم عالم از آنکه من
خود را چنان که هست بمردم نموده ام

من خاک تیره و نفسم صبح روشنست
من شمع روشن و ظلماتست دوده ام

بی رویش ار کشم دو نفس زین تن نحیف
بر باد میروم که یکی خاک توده ام

گفتی مسیح با تو وفا میکنم ولی
باور نمیکنم که ترا آزموده ام

چون خرامیدی تو من خاک کف پایت شدم
با قد همچون کمان قربان بالایت شدم

از حیات خویش دلسردم درین پیرانه سر
با دل سرد چنین سرگرم سودایت شدم

بگسلانیدم

بگسلانیدم ز غیرت بند بیچون را ولی
بسته یکموی زنجیر چلیپایت شدم

تن طپید از درد هر که ماندم از یاد تو دور
دل شکفت از شوق هر که در تمنایت شدم

گوش کن گاه از من بیخان و مان درد دلی
چون مسیحا بعد لاف عقل شیدایت شدم

گر تویی غازی برای خنجرت جان میدهم
ور تو شیطانی من ایمان را بشیطان میدهم

گر بمیرم فاش بهرت مدعی میرد ز رشک
زین سبب جان در سر کوی تو پنهان میدهم

میگشایم بر سر بازار دکان گاه لیک
چون شکست مدعی بینم بتالان میدهم

گو مده نیسان بمن گوهر ز دریای بخیل
من ازین چشم سخی گوهر به نیسان میدهم

گو نبارد بر زمین از بخل ابر تنگ چشم
می گشایم من ز مژگان قفل و باران میدهم

می کنند این گل مرا جان سخت خواریها بمن
ای مسیحا خویش را چون خس بطوفان میدهم

روزی ز یاد قصه دارا شنیده ام
دل کنده ام ز هستی خود تا شنیده ام

خاک و طلا یکی شده در چشم تنگ من
از بس که بیوفایی دنیا شنیده ام

در نیستی کمست همه هستی دو کون
بشنو که این حدیث ز عنقا شنیده ام

جا کرده در دلم سخن گاه برگ خشک
هر جا ز کوه نکته بیجا شنیده ام

با چشم دل عذار ترا دیده ام چو صبح
خال ترا صفت ز سویدا شنیده ام

تن را دمی که مژده زخم تو داده اند
من پیشتر ز یک بیک اعضا شنیده ام

خواهم شدن براه غمت پست همچو خاک
این مژده را ز عالم بالا شنیده ام

نطق تو مرده زنده کند ای مسیح و من
این نکته را ز لفظ مسیحا شنیده ام

بر کف پای تو وقت زندگی رو می نهم
وقت مردن چشم بر آن طاق ابرو می نهم

دست در زلف تو می آرم چو صیادان مذوق
بهر ده عقل مجرد دام یک مو می نهم

رام میسازم بمردم آهوی چشم ترا
منت این جادوی بر چشم آهو می نهم

نقش تمثال تو بر آیینه زانوی خویش
میکنم آنگاه دایم سر بزانو می نهم

میگشایم روزنی از سینه بر گلزار تو
پس مدار قوت جان خویش بر بو می نهم

تا بسنجم صبر خود با شوق دیدار خوشت
از دل سخت تو سنگی در ترازو می نهم

می ستانم ساغر سرشار از ساقی مسیح
طاعت هشتاد سال خود بیکسو می نهم

از کوی عشقبازان راهی بدر ندارم
جز شغل عشقبازی کار دگر ندارم

هر موی بر سر من بختیست تیره آری
شبهای اشتیاقم یعنی سحر ندارم

آورده اند

آورده اند موران لشکر بگرد آن لب
غارت کنند اگر من پاس شکر ندارم

تا بوی تو شنیدم از گلستان رمیدم
تا عارض تو دیدم بر مه نظر ندارم

گوید طبیب با من امروز بهتری تو
چون بهترم که از وی حال بتر ندارم

از عشوه برد صبرم وز غمزه سوخت جانم
گویند ترک او کن من این جگر ندارم

بی روی روشن او گویی مسیح کورم
جایی که روی او نیست من هم بصر ندارم

بس که مانند سگان بر گرد هر در گشته ایم
در نظرهای بزرگان خوش مکرر گشته ایم

بس که بر بالای هم در تن غبار دل نشست
راستی محکمتر از سد سکندر گشته ایم

بس که ما را برده باد آه بر اوج از حضیض
در بلندی نیز با گردون برابر گشته ایم

بس که میگردد سر ما همچو فانوس از خیال
چون فلک ما نیز سرگردان این در گشته ایم

گرچه از دود جگر چون هیزم خشکست تن
از سرشک دیده خود تازه و تر گشته ایم

ماهی بحر سرشک خویشتن بودیم لیک
مدتی شد کز سموم دل سمندر گشته ایم

دور نبود گر سر ما بگذرد از بام چرخ
چون کبوتر بارها بر گرد آن سر گشته ایم

خوش کبوتروار بر گرد سر او بارها
هم مکرر گشته هم غیر مکرر گشته ایم

ای مسیحا دور نبود زین پس ار گردیم شاد
بخت ما برگشته بود از بخت خود برگشته ایم

بر بزرگان جهان بس خرده گیری کرده ایم
هم بزور دولت فقر این دلیری کرده ایم

ما در ما پیر زاید پست ما را در شباب
زانکه در پشت پدر ما مشق پیری کرده ایم

گرچه ما یکجوی باریکیم لیک از فیض عشق
گاه دریا بوده ایم و گه غدیری کرده ایم

یک گدای بی سر و پاییم در گیتی ولی
گاه شاهی کرده و گاهی وزیری کرده ایم

از غنی گردیده فارغ با کمال احتیاج
خورده ایم القصه کرپس و مشق سیری کرده ایم

بر مشام دشمنان چون جعل بوی کلیم
بر دماغ دوستان خود عبیری کرده ایم

کرده ایم آفاق را روشن ز نور طبع خویش
با چنین افسردگی روشن ضمیری کرده ایم

خود بجرم خویش چون اقرار داریم ای مسیح
کاتبان را هرزه تمکین دبیری کرده ایم

تا بزور فقر از شاهان جدا گردیده ایم
هم گدا گردیده و هم پادشا گردیده ایم

نیم راه منزل مقصود را طی کرده لیک
نیمه ره رفته وار یاس وا گردیده ایم

تا مگر چون بوته خاری بکوی او رسیم
عمرها شد کز پی باد صبا گردیده ایم

بر خلایق از نماز فرض واجب تر شده
لیک زین کاهل نماز آن خوش قضا کرده ایم

گرچه زربفت ملون خجلت از ما می کشد
در بسیط خاک نقش بوریا گردیده ایم

گر دل او آهنین گردیده ما را باک نیست
زانکه از جذب نفس آهن ربا گردیده ایم

ای مسیحا بس که زان گل بیوفایی دیده‌ایم
میتوان گفتن که ما هم بیوفا گردیده‌ایم

در تمنای قدت ای سرو بالا سوختم
عالمی هم سوخت با من من تنها سوختم

باد خوش خاکسترم را تا سر کویت رساند
گر در اوج آسمان یا قعر دریا سوختم

تا شود هر عضو من رشک سویدای دلم
داغ سودای ترا بر یک یک اعضا سوختم

در تماشاگاه دیدارت که جای رشک بود
گاه بیجا ساختم با پای جا سوختم

زاهد افسرده را دیدم که نامت می‌برد
رشک آتش زد بمن در عین سرما سوختم

چون بگویم شکر فیض آتش سیداد داد
من که بالیدم بخود پنهان و پیدا سوختم

تا مگر سنگانه دوزخ شود گرم ای مسیح
خویش را در آتش افکندم بغوغا سوختم

یکبوسه خوش ز لعل لب یار برده‌ام
صد کاروان شکر ز نمکدار برده‌ام

از ناز اگر نیامده در حضور من
من غایبانه لذت دیدار برده‌ام

گفتم چه شد ز من دل و دین و قرار و صبر
از نیم غمزه گفت یکبار برده‌ام

گفتم که خصم من در و دیوار کوی تست
گفتا بلی دل از در و دیوار برده‌ام

آورده‌ام به سینه درون خنجر ترا
یعنی طبیب بر سر بیمار برده‌ام

گوهر ز حقهٔ تو بدریا کشیده ام
وز طرهٔ تو مشک بتاتار برده ام

از طرهٔ تو زندگی نو گرفته ام
آب حیات از دهن مار برده ام

دانی که چرخ دشمن من از برای چیست
که در قمار از دو سپه دنیا برده ام

هرگز کسی نداده خزف در بهای آن
هر گوهری که من بخریدار برده ام

جز پیرزن نبوده کسی مشتری مسیح
من یوسفی که بر سر بازار برده ام

گرچه از روز ازل نامه سیاه آمده ایم
بر در مغفرت و عفو آله آمده ایم

حاش لله که چون شام سیه رو باشیم
بر در رحمت حق صبح پگاه آمده ایم

حشر آه به پیش و صف اشک از دنبال
خوش درین معرکه با خیل و سپاه آمده ایم

رفته از راه بدر بی بلد آه و ویلی
بلد اشک روان کرده براه آمده ایم

حشمت و جاه نداریم هوس در عالم
ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم

در پناه دل ما حادثه خواهد آمد
گر بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

قلزم گریهٔ ما داشت زمین را یکسر
همچو خاشاک ز دریا به شناه آمده ایم

سرخ رو همچو گل و خشک چو عودیم بدهر
گرچه پیر سبز تر از برگ گیاه آمده ایم

گر بسوزیم جهان را نبود هیچ عجب
همچو طفل شرر از دامن آه آمده ایم

یوسف ما ز قضا در کف مالک افتاد
ما مسیحا بعبث بر سر چاه آمده ایم

بشیخ گفتم ای پیشوای بر عالم
خدای کرده ترا کدخدای عالم

چرا ز عشق بتان منع میکنی ما را
گر امتیاز تو اینست وای عالم

تو پیش روی منی دیگرم چه خواهد چشم
زدم بدولت تو پشت پای عالم

خط سیاه تو کز روی نور پیدا گشت
فکنده سایه خود چون همای عالم

تن مسیح ببالد ز شوق دیدن تو
چنان که تنگ شود این فضای عالم

تو گو نشان بدهی ورنه ما نمیدانیم
کسی که یک غزل از شوق دل برو خوانیم

در آمده ز دری میرویم زان دگر
درین سرای دو در یکدو روز مهمانیم

نیامد از در ما غیر تو درون زانرو
چو چشم صورت دیوار بر تو حیرانیم

چو باد برده ز تن آه گرد خاکستر
گر اخگریم چه شد همچو شعله عریانیم

ز دود سینه ما ابر گشته عالمگیر
چو آفتاب درین ابر تیره پنهانیم

چو گرگ یوسف در زیر تهمتیم ولی
چو نیک در نگری گوسفند قربانیم

اگرچه سخت پراکنده ایم خوش جمعیم
وگرچه یکسر موییم خوش پریشانیم

بچرخ شعلهٔ آه عجب فرستادیم — مگر ز کوکب خود داد خویش بستانیم

اگرچه ما نه مسلمان نه کافریم مسیح
کنون که کافر عشقیم پس مسلمانیم

ز آغاز آمدیم و بآغاز میرویم — هر صورتی که روی دهد باز میرویم
خواهد پریدن از قفس سینه مرغ روح — با پای آمدیم و به پرواز میرویم
چون مرغ پر بریده بسوی جهان پاک — زین خاکدان بیک دو سه انداز میرویم
در گوش نالهٔ جرسی میرسد ز دور — ما سر نهاده از پی آواز میرویم
بر دوش خویش خانهٔ خود کرده ایم بار — نزدیک یار خانه بر انداز میرویم
چشمی بساط سحر فرو چیده است و ما — خوش در بسیط سحر باعجاز میرویم

ما خردهٔ زریم و اجل چون دهان گاز
آخر مسیح در دهن گاز میرویم

ما بمژگان که غبار از جعد یار افشانده ایم — یا بحیرات از دم افعی غبار افشانده ایم
خون خود افشانده ایم از شوق بر شمشیر او — آتش سوزان به تیغ آبدار افشاند
تا مگر پایی نهد آن شوخ غافل بر سرش — ورنه این بیدرد جان در ره چکار
بوده گرد لبستگی ما را ببذل خویشتن — جمع کرده در نهان و آشکار افشانده ایم

هیچ فرقی از کنار ما نباشد با میان
جمع کرده از میان و بر کنار افشانده‌ایم

پخته تن را بغربال ندامت بارها
درد خود بر روی این نیلی حصار افشاند

بحر عمان ای مسیح از رشک در جوش آمده
از قلم هرگاه در شاهوار افشانده‌ایم

ما که باشیم که از نیک و بد خود گوییم
یا که از روح خود و از جسد خود گوییم

رسید ما چو درین مزرعه یک جو نبود
شرم داریم که حرف رسد خود گوییم

راز خود را که ز خود نیز نهان باید داشت
جای آن نیست که با معتمد خود گوییم

عدد لشکر ما را نتوان گفت که چیست
صرفه خصم بود گر عدد خود گوییم

راه ما گر نشود گم غلطیست ای همدم
باش تا ما سخنی با بلد خود گوییم

چرخ گو دشمن ما باش که همچشم شویم
عار داریم که او را مدد خود گوییم

با تن خود ز قبا هیچ نگوییم ولی
با سر خود ز کلاه نمد خود گوییم

غیر خاک در او سرمهٔ ما نیست مسیح
پیش کحال چرا از رمد خود گوییم

من که گرد صد بیابان در جبین گم کرده‌ام
رهرو جلدم که راه کفر و دین گم کرده‌ام

هفت کشور خاک بر سر کرده از یک آستان
هفت دریا آب در یک آستین گم کرده‌ام

گر بلرزم همچو بید از سردی دی دور نیست
در هجوم برف و سرما پوستین گم کرده‌ام

گر سلیمان کرد یک انگشتری گم باز یافت
من یکی مورم که صد انگشترین گم کرده‌ام

میکنم غربال یکسر خاک صحرای ختن
موی او در کاسهٔ فغفور چین گم کرده‌ام

تا نیارد برد از من آنکه جان گیرد ز خلق
جان خود را در نگاه واپسین گم کرده‌ام

ای عزیزان دل در آن چاه ذقن افکنده‌ام
دوزخی در کوثر خلد برین گم کرده‌ام

من همان دهقان بی برگم که از هر مزرعه
خرمنی در دامن هر خوشه‌چین گم کرده‌ام

در مغاک خاک خوش جا کرده‌ام آخر مسیح
ز آسمان آورده خود را در زمین گم کرده‌ام

در سر کوی تو صد بازار سودا یافتیم
هر که ناپیدا شد از هر جا در آنجا یافتیم

از عدم تا سر برون کردیم گیتی تنگ شد
در چنین تنگی عجب ماندم که چون جا یافتیم

آتشی گم کرد خویت ز اضطراب شوق ما
ما بسی گشتیم تا در سنگ خارا یافتیم

گشت بر گرد سرت گشتن هوس ما را ز شوق
همچو طفل نو براه افتاده چون پا یافتیم

هر صدف کان در دندان تو دید و شد خجل
آن صدف را ما نهان در قعر دریا یافتیم

در جهان داغی که به شد تازه شد بر عضو ما
در میان دردی که گم شد ما در اعضا یافتیم

هستی کون و مکان چون جمع شد یک بیضه بود
ای مسیح آن بیضه را در زیر عنقا یافتیم

تو گر پیرامن چشم منی جان در نظر دارم
وگر در خار زارم صد گلستان در نظر دارم

مرا تا چشم بر روی تو افتادست و موی تو
مسلمان نیستم گر کفر و ایمان در نظر دارم

گهی کافتاد چشمم بر خط زیبای آن عارض
همه قرآن از آن یک صفحه قرآن در نظر دارم

کجا طوفان دریا را بود در چشم من قدری
بلی از چشم خود طوفان مژگان در نظر دارم

نمی آید بچشمم چاک موج دلق هر دریا
که من از دلق خود چاک گریبان در نظر دارم

نظر بر کان مرجان نیست چشم قطره بارم را
مسیحا من نه آخر کان مرجان در نظر دارم

من گر نظر بسوی تو بسیار می کنم
در چشم خود ذخیرهٔ دیدار می کنم

سیلم ولیک خانهٔ خود میکنم خراب
آهم ولیک در دل خود کار می کنم

زنهار ار سرم نکنی دور تیغ تیز
هر که بزیر تیغ تو زنهار می کنم

هر آرزو که در دل من جمع گشته است
بیرون ز کنج سینه بیکبار می کنم

در وقت نزع نام خدا خواستم گرفت
دیدم که باز نام تو تکرار می کنم

بر باد میدهم همه جا بینهای داغ
این عرصه را تمام سمن زار می کنم

کو کاتبان قلم ز کف خویش افکنند
اکنون که من بجرم خود اقرار می کنم

می آورم خیال خطش در نظر گهی
آفاق را بدیدهٔ خود تار می کنم

می افکنم بپاش سر خویش ای مسیح
تن را ز بار هرزه سبکبار می کنم

نیست شور صد قیامت نغمهٔ از ساز من
نشنود لیکن ز کم نامی کسی آواز من

نطع خاک از پای کوههای من آسوده ماند
گرچه ایمن نیست گردون هم ز دست انداز من

گر همای همتم با آسمان جوید خلاف
آفتابش را بگیرد چون کبوتر باز من

میگشاید خنجر آهم دری بر لامکان
زانکه سقف آسمان تنگست بر پرواز من

چاک دل را دوختم با سوزن مژگان او
بعد ازین باشد مگر پنهان بماند راز من

بس که پر شد از غبار دل درونم میکند
همچو طفلان خاکبازی جان آتشباز من

من هم از نی نیستم در ناله کمتر ای مسیح
کی تواند بود غیر از نی کسی دمساز من

نمی آرد نمک خون دلم زین چشم تر بستن
ز هر عضوم که خونی سر کند نتوان دگر بستن

چنان کز خاک می بندند راه آبها جا جا
ز دود سینه ام نتوان ره باد سحر بستن

دلا گر ره نیابی در حریم وصل او بتوان
چو تار عنکبوتان خویش را بر بام و در بستن

اگر در راه او بنور رفیق توشه کش ای دل
توان چون گرد بادی توشهٔ خود بر کمر بستن

درین باغ خوش خرم درخت آرزوی من
تواند گر شکوفه کرد نتواند ثمر بستن

اگر نور

اگر نور نظر نقصان کند در گریه بی رویش
ز کویش مشت خاکی می توان بر چشم بربستن

بسان اژدهایی کز نفس بر خلق ره بندد
توانم با شرار سینه راه خیر و شر بستن

ز خاک زرد روی خویش دادم خوبهای خود
بلی راه فنا را هم توان با زور زر بستن

اگر بیرون دهی از دل غبار خاطر خود را
مسیحا راه آمد شد توان در بحر و بر بستن

شاخ شکوفه بر سر آن سرو نازبین
بر قامتش نظر کن و عمر دراز بین

خواهی اگر قبول شود هر نماز تو
در یک نماز ز ابروی آن دلنواز بین

با روی او نظارهٔ خورشید می کنند
در این گروه کور نگر امتیاز بین

چون خیل عاصیان که بزنجیر در کشند
صف صف قطار در مژه اش خیل ناز

رو خویش را در آتش آن تند خو فکن
آنگه بیا و لذت سوز و گداز بین

گر هر دو کون را کند از یک نگه خراب
زان هر دو لعل کار دو عالم بساز بین

تا باز زنده گردم و گردم بگرد تو
از یک نگه مرا بکش آنگاه باز بین

صد نیش رشک در گل محمود میخلد
این شمه را ز خار مزار ایاز بین

خون مرا بخاک در او خمیر ساز
آنگه مسیح الفت ناز و نیاز بین

آرد مرید را ز حقیقت سوی مجاز
ای پیر عقل رتبهٔ عشق مجاز بین

گر بر آید شعله از جان آتشناک من — آسمان گوید که حیف از انجم و افلاک من

طینت ابر بهاری خشک تر بودی ز برق — گر نبردی مایه از دیده نمناک من

نوک مژگانش بدل از بس که نیش غمزه راند — همچو چشم من بخون آلوده جان پاک من

بس که شادابم ز یاد ارغوان عارضش — خرمن گل چینی از هر قبضه خاشاک من

راستی گویم من آن باغم که از تاثیر صدق — کجروی هرگز نه بیند هیچکس در تاک من

خفته ام در خاک یا یاد لب و دندان او — لعل و مروارید یابد جوهری از خاک من

سر چو گوی افکنده ام در خاک آن میدان مسیح
تا بچوگانش رباید دلبر چالاک من

یک هفته شد نیامد ماه دو هفته من — خوش رفت بار دیگر این عمر رفته من

ای باد صبح برخیز و ز کهکشان یکی میل — در چشم آسمان کش از خاک رفته من

هر باد نا امیدی یک پیرهن ز تن کاست — تا آشکار گردید راز نهفته من

ای سینه از سر شوق برخیز و نعره زن — شاید بپای خیزد این بخت خفته من

پیش دم مسیحا چون صبح صادق آری
ای آسمان نداری شرمی ز گفته من

نسبتش را کی توان با مهر باور داشتن — پشه را چون با پری بتوان برابر داشتن

تا کنم

تا کنم در هر قدم بر پای او یک جان نثار
خوش بود چون زیبقم جانها مکرر داشتن

سر برای آن بود کش افکنی در پای دوست
ورنه دیگر مدعائی نیست از سر داشتن

آن پسر چون صبحدم از خانه می آید برون
حیف باشد صبح چشم خود بخاور داشتن

گر درون خانه نبود رخصت وصل حبیب
وصل باشد چشم بر دیوار یا در داشتن

رستخیزی خواهم از عشق تو پیش از رستخیز
سهل باشد شورش و غوغای محشر داشتن

جز مسیحا کش ز چوب خشک میریزد شرار
نخل خشکی را نزیبد میوهٔ تر داشتن

ای که رویت میکند خورشید را پامال حسن
چون تو نبود دلبر دیگر در استقلال حسن

حاصل صد ملک خود تنها تواند از تو یافت
شاه کشور گر کند تحمیل بر تو مال حسن

هم بر آن صورت که هر پروانه گردد گرد شمع
می پرد بر گرد قدرت مرغ آتش بال حسن

زینت ساق ار چه از خلخال می باشد ولی
ساق سیمین تو باشد زینت خلخال حسن

حاصل ملک ختن یکسر بهای آن بود
چون ببازار آورد خال ترا دلال حسن

اضطراب شعله از دست و دل من کرده وام
گرد عنبر بیخت بر گرد رخت غربال حسن

صورت دل آشکارا گردد از هر قطره
چون گشاید نیش مژگانت رگ قیفال حسن

چون نکو بینند باشد صورت خوبت اگر
کلک نقاشی کشد بر صفحهٔ تمثال حسن

رو سوی ابروی او کن گر عبادت میکنی
هست ابرویش مسیحا قبلهٔ آمال حسن

از بس گرفته است جهان را ملال من
ممنونم از کسی که نپرسد ز حال من

ترسم که در تو تیر کند کلفتم اثر
شرمنده ام که میگذری در خیال من

مخلوط با نفس شده از بس غبار دل
آلوده می شود بگل آب زلال من

خواهم نهان بمیرم و تو بشنوی ز خلق
مردن به پیش روی تو نبود مجال من

بخت سیاه بسکه اثر کرده واژگون
در دفتر سپهر سفید است فال من

آب مباح بر لب خشکم حرام گشت
پر شد زمانه گرچه ز سحر حلال من

حیران کار خویشتنم ای مسیح سخت
یارب که تا کجا کشد آخر مآل من

با خیال او بخلوت آشنا خواهم شدن
سر کند گر راه دوری از قفا خواهم شدن

آمدم با دود دل تا منزل ویران دهر
لیک ازین ویرانه با باد صبا خواهم شدن

گر کند پیکان تیر غمزه خود آهنین
من بشوق تیر او آهن ربا خواهم شدن

بیوفائی زان بت بیگانهٔ دیر آشنا
آنقدر دیدم که من هم بیوفا خواهم شدن

بوی عنبر بودم و پنهان بدم از شرم خویش
همچو بوی مشک اکنون بیحیا خواهم شدن

گر نماز فرض کردم بر خلایق یک بیک
بس که مشغولم باو از خود قضا خواهم شدن

بر عصای آه دایم تکیه دارم ای مسیح
آه چون در دل نماند بی عصا خواهم شدن

تا بکی ای پیر ناموس جهان باید شدن
عشق باید پیشه کرد از نوجوان باید شدن

با لباس سایه گر خواهی که باشی جلوه گر
از شعاع آفتاب اول نهان باید شدن

چون گدایان پیشه بازار باید پیشه کرد
تا بکی در حسرت قرب شهان باید شدن

بایدت قطع نظر کردن ز جان آسوده گشت
جان چه باشد کاینقدر در بند جان باید

خشک باید کرد تن را از تف دود جگر
در هوای تیر او یک استخوان باید شدن

گو میا چون گل از اول در پی باد بهار
چون در آخر همره باد خزان باید شدن

مدعی چون نیزه گر پرچم بیاراید ز کبر
دوزمش آخر به تیری گر کمان باید شدن

زنده باید شد دگر از شوق تیر دیگرش
در میان کشتگان او نشان باید شدن

خواهی ار چشمت بیابد لذت سوز و گداز
پیش ماه روی او ای تن کتان باید شدن

کاروان عیش ای تن میرود چون گرد باد
همچو گردی همره این کاروان باید شدن

با قضا گر دلکشی نتوان برسم برق و باد
هر چه گوید آنچنان شو آنچنان باید شدن

پر سبکروحی نباید کرد همچون کاه برگ
تا بگیری لنگری بر خود گران باید شدن

تنگ شد دل در میان جمع پر باید گشود
زین گران دهر خوش تا آن گران باید شدن

آفتابست او مسیحا ذره جابک منم
میکنم پیدایش ار بر آسمان باید شدن

حسن چنین که دیده و روی خوش چنین
آبی چنین ندیده کس و آتش چنین

حسن از رخش زبانه کشد همچو آفتاب
در دودمان شعله مجو سرکش چنین

دل خلق را نمیکشد الا بسوی او
حاشا که باز خلق شود دلکش چنین

دیدم رخت ز دست شدم دیده تر نشد
آبی نزد بچهره من در غش چنین

با ترک چشم او که بر آید که ریختست
در پیش خویش از مژها ترکش چنین

ای عشق قیل و قال جدل گرم کن بعقل
ناری بچنگ باز بزاخفش چنین

کشتی پر ز خون جگر می کشد مسیح
باید برای میکده دریاکش چنین

بشهر آیکشب از دشت ختن دانسته پی گم کن
بگیر ای آهوی وحشم خلاص از قید مردم کن

بیک شیرینی کنج لبت خلقی شود زنده
مکن بیرحمی و چون صبح محشر یک تبسم کن

بران ما را بصد خواری که میگوید بده عزت
بکش ما را بصد زاری که میگوید ترحم کن

برو ای زاهد ار داری وضو ز آب خضر بشکن
بخاک درگه پیر مغان آی و تیمم کن

کره

گرت عقلیست در سر بگذر از اندیشهٔ شادی
وگر پر بوالهوس باشی برو عیشی تو هم کن

فلک گر بر تو بگمارد ز شاهین قضا مخلب
تو کبک از ریزهای آه در شلوار انجم کن

چو عود خشک شو از تاب دل گر صاحب دردی
ولی چون چوب تر در آتش سوزان ترنم کن

مریز ای ابر مژگان پیش ازین سیلاب از دیده
تو خاشاکی ز طوفانت چه پروا فکر مردم

بیاور از دل من بارهای روشن ای همدم
برای شاهد می گوهر خورشید در خم کن

مسیحا باید از خود رفت بیرون بار را دیدن
اگر خواهی بیابی وصل او رو خویش را گم کن

زینسان که شود سوخته از سوز و تف من
یک گوهر مقصود ندارد صدف من

از نیستی من شده پیدا همه هستی
بحر عدمم لیک وجودست کف من

بر چهره ام از سیلی عشقست کبودی
صد ماه فلک محو بود در کلف من

تا از نفس سرد بیاسایدشان دل
جمعند همه دوزخیان در طرف من

خوش بر سر مژگان همه جا لخت دل آورد
آخر علم آه بیاراست صف من

چون ابر ببارم در و چون برق دهم جان
عاشق نتوان یافت بشوق و شعف من

کف بر کف خود میزنم از شوق اگرچه
خالی بود از هر دو جهان هر دو کف من

ترسم که دگر روی بآهنگ نیارد
زنهار ز افلاک مکن سنج دف من

باشد پدران را پسر ناخلف اما
چرخ است مسیحا پدر ناخلف من

رنجه کردی قدم از ناز بویرانهٔ من
جان من فرش ته پای تو جانانهٔ من

کس ندانست که جان زود تر آمد بلبم
یا تو ای سرو گل اندام بکاشانهٔ من

پند بیجن کسلم سهل تر از رشتهٔ سست
شوق زنجیر تو دارد دل دیوانهٔ من

عشق بر چرخ زد و کاهکشان نقش گرفت
گفت اینک اثر ضربت مردانهٔ من

آتش طور مگر کار مسیحا سازد
ورنه هر شعله نسوزد پر پروانهٔ من

ز فرط غصه نیاید برون ز کام زبان
ترا چگونه بپرسیم و با کدام زبان

تو در میان دلی روز و شب خداست گواه
چه حاجت آنکه رساند ترا سلام زبان

همین سعادت ما بس که بی غرض داریم
بذکر خیر تو مشغول صبح و شام زبان

برای اینکه دل ما رود بخواب مراد
همین حکایت تو میکند مدام زبان

ترا عطیه فرستد سپهر و صبح نیاز
ترا تحیه رساند دل و سلام زبان

همیشه نام تو چون گل شکفته سازد دل
مدام بوی گل آرد بهر مشام زبان

ز بس که نام تو نیکوست در مذاق جهان
ز نام نیک تو گردیده نیک نام زبان

ز صد هزار یکی وصف تو نیارد گفت
اگر مسیح سراپا شود تمام زبان

تو یادگار برادر بمان بعمر دراز
همین دعا کندم هر سحر بکام زبان

چو گل شکفت درین نوبهار غصهٔ من
بهیچ باد نریزد ز بار غصهٔ من

ز بس که در تن چون تار من گره شد درد
توان چو سبحه نمودن شمار غصهٔ من

فضای دهر بگیرد چو پنبهٔ محلوج
اگر بدست کنی تار تار غصهٔ من

فتاده در دل و جان و زبان و بخت گره
چهار عنصر من گشته چار غصهٔ من

بخاک هم گره غصه از دلم نگشود
که گور را شده سنگ مزار غصهٔ من

چو مهر و ماه که بنماید از کنار افق
نموده می شود از هر کنار غصهٔ من

هزار غصه شود در دل خوش تو گره
یکی بدانی اگر از هزار غصهٔ من

اگر ز قصهٔ من همچو گل نگیری گوش
بیفکند بدلت خار خار غصهٔ من

مسیح چند بروید ز خاک غصه مرا
بگو بدهقان دیگر مکار غصهٔ من

چه خوش باشد اگر غافل درآیی در سرای من
بگویی جان خود را فرش کن در زیر پای من

بهر گامی که برداری کنم یکجان نثار تو
که هر مشتی بود زان خاک پایک خونبهای من

بخود درمانده‌ام در محنت هجران و بدحالم
ترا یارب رساند بر سر من هم خدای من

ندیدم سست عهدی چون بگویم سست عهدی تو
ندیدیم بوفای چون بگویم بوفای من

بوصل چون توی کردست چشمان مرا روشن
چه میخواهد دگر این بخت کافر ماجرای من

که باشم من که گویم آفریدندم برای او
ولی دانم که او را آفریدند از برای من

نگیرد کو عزای من مسیحا کس چو من میرم
سیه پوشید بخت من چو رادم در عزای من

اجل کجاست که نازد بجان فشانی من
زبان ببندم و بالد ز همزبانی من

نه ماه ماند و نی مشتری نه پروین نیز
شبی که شعله کشد آتش نهانی من

من آب و آینه از چشم و دل نمایم لیک
در آب و آینه نتوان نمود ثانی من

مرا چو باد به پیر بهار حاجت نیست
بهار عشق بود چهره خزانی من

نسیم صبح ز عنقا بمن نشان آورد
ولی نبرد بعنقا کسی نشانی من

بسی گران شده‌ام بر جهان و می‌ترسم
فرو رود بزمین عالم از گرانی من

مسیح گریه من زار و ناله‌ام شد زیر
بزرگ گشت مصیبت ز ریزه‌خوانی من

چون خامه کند بر ورقی شرح غم من
ارقم نکند آنچه کند یک رقم من

چون خون بقم جوش زده خون من اما
نیلی شده سر گرته ز خون بقم من

آهم علمی بر سر آفاق برافراخت
کافلاک نشستند بزیر علم من

آنان که ضرر یافته اند از قد آهم
ای کاش گریزند بزیر قدم من

من کعبه ویران شده ام ار ستم اما
عالم شده معمور ز یمن قدم من

من پیش کنم جرم خود از جهل و بزرگان
بخشند بلطف و کرم خویش کم من

مار سر آن زلف زند بر جگرم نیش
بیهوده مسیحا نبود پیچ و خم من

ای قطره جوش گیر و چو دریا خروش کن
آنگاه اگر حریف نباشی خموش کن

ای بحر نیست محرم تو دیده حباب
کو روی خود هم از کف خود پرده پوش کن

ای ناله تازیانه زن این اسب خیره را
زان پیشتر که هست فلک را خموش کن

کن سیر چشم همت و بهر گرسنگان
بفروش هر دو عالم و یک دیگ جوش کن

فردا نیامدست و تو شاید نه بینیش
گر مرد پیش بینی رو فکر دوش کن

گندیم ما سر خم و شد چرخ پیر مست
برخیز ای فرشته فلک را بدوش کن

ای کلک خیره گوهر خود رایگان ببخش
این مکرمت بکوری گوهر فروش کن

چون سخت و سست میگذرد در جهان خاک
گر عارفی مباهله با سخت کوش کن

اینک رسید محنت هجران آن نگار
بار گران رسید دلا فکر دوش کن

بر روی روز طره مشکین خود فشان
این آفتاب برهنه را سایه پوش کن

ای آفتاب از رخ او پاره کمی
ور نیست باورت برو و روبروش کن

تن خار خشک خویش بمژگان نموده تر
هیزم ترست طرح بهیزم فروش کن

بنمای یک تبسم گرم از لب چو شهد
زین نیم جان سرد مرا شعله پوش کن

سیراب تر ز گوهر تو گوهر من است
ای بحر در بندگی من بگوش کن

هر جا مسیح خامهٔ من گوهر افکند
رو پیش بحر و از صدف این نکته گوش کن

بسوخت جان من از عشق و بو رسید بمن
نوید درد و غم از چار سو رسید بمن

دمی که یافتم او را نیافتم خود را
ز خویش گم شدم آنجا که او رسید بمن

درون گور ز چشمم گشود چشمهٔ خون
تنم چو خاک شد این آبرو رسید بمن

سبو شکست و برآمد سموم از دل جام
دمی که نوبت جام و سبو رسید بمن

ز نوک یک مژه اش زخم خورد سینهٔ چاک
ولیک لذت آن مو بمو رسید بمن

گرفت دشت شکاری ولیک ناوک تو
مرا شناخت که در آن غلو رسید بمن

همان رسیدن آتش بخار خشکی بود
عنایتی که از آن تند خو رسید بمن

زهر کناره

ز هر کناره بساط مرادها چیدند
وزان میانه همین آرزو رسید بمن

بتنگ آمده بودم ز جان خویش بسی
اجل اگرچه بد آمد نکو رسید بمن

مسیح مردهٔ من زنده گشت در تابوت
مگر غباری ازان خاک کو رسید بمن

پر ز گوهر کرده چشم خون فشان دامان من
تا کند روزی نثار مقدم جانان من

من بعجز ایمان خود تسلیم شیطان میکنم
ننگ شیطانیست گرچه بردن ایمان من

تا مگر خالی شود انبان امیدم ز رزق
آسمان موش کواکب کرده در انبان من

من بگرد یار گشتم گرد من گردید جان
من شدم قربان یار و گشت دل قربان من

از دو چشم من دو جوی خون گشود ای آسمان
خویشتن را بر کناری گیر از طوفان من

برگ مهمانی ندارم چون کنم یارب مسیح
آن بت مغرور اگر ناگه شود مهمان من

آنچنان باشد که در کنجی بکنجی برخورد
گر بنادانستگی دزدی برد دیوان من

چند خاموشی دلا از سینه یک فریاد کن
زین قفس چون شکن وین مرغ را آزاد کن

تا بکی در تنگنای سینه باشی ای نفس
بر فسان زن نوک نیش و رخنه در فولاد کن

چند روزی ای اجل با هجر او صحبت بدار
ناقصی در کار خود شاگردی استاد کن

سخت بیجا مانده ام ای کهکشان چون مروحه
تا بسوزم زودتر بر آتش من باد کن

دیر ماندی در تنم ای جان و بار من شدی
گر اجل سستی کند باری تو خود امداد کن

تا بیابم راه در بزم وصالش ای مژه
بیستون غم بکن همچشمی فرهاد کن

جان بیاد کاکلت دادیم و رفتیم از جهان
ای پسر گاهی بیادی روح ما را شاد کن

خود بکش خود را مسیح از ننگ دونان شو خلاص
هرچه باد آباد گوی هرچه باد آباد کن

چه سود کرد جهان خراب گردیدن
درین خرابه پی فتح باب گردیدن

اگرچه باطنت از دود دل بود ظلمات
ز سوز سینه توان آفتاب گردیدن

یکی حوالی خود را ز گریه دریا ساز
که همچو ماه توانی در آب گردیدن

ز حرص و حیله سبک ساز تن که بتوانی
بروی بحر فلک چون حباب گردیدن

ز دود سینه شدم خشک ورنه بتوانم
بروی خاک بصد آب و تاب گردیدن

کنون بناله خود خوی کن مسیحا چند
رهین نغمه چنگ و رباب گردیدن

بی سبب خورشید و مه دارند قصد جان من
این کواکب ریزها موشند در انبان من

شکر دارم چون ندارم منت رزق از کسی
لخت دل خون جگر آب منست و نان من

نیست خورشید این که بینی آشکارا بر سپهر
از فلک پیداست عکس آتش پنهان من

یک گدا را همت من سیر نتواند گرفت
گر بود صد کردهٔ خورشید و مه بر خوان من

آب عصیان هفت گردون را برد چون هفت سیب
پنجهٔ طفلی بیفشارد اگر دامان من

ای مسیحا این متاع نغز باب خلق نیست
بسته از گرد کسادی به در دکان من

بر سر خوابگه جسم نزارم بنشین
در عیادت نرسیدی بمزارم بنشین

با دم تیغ تو کارست مرا ای صیاد
در کمین گاه دمی از پی کارم بنشین

خارزاریست مرا خاک مزار از کلفت
ای گل تازه دمی بر سر خارم بنشین

هست در آینه گردی ز نمد زان بگذر
خوش در آینهٔ بی گرد و غبارم بنشین

جز تو ماهی نشناسم ز درم گاه درآی
جز تو سروی نپسندم بکنارم بنشین

گرچه بیرون ز شمارست غم بیحد من
یکنفس تا بتو چندی بشمارم بنشین

من مسیحم که بجز جان نبود دست رسم
نقد جان بهر نثار تو بیارم بنشین

چون صبح تیغ مهر کشد بهر خون من
گر پیش دستی از تو بود به شگون من

از بس که تن بگریهٔ خون پاک شسته ام
پیداست زخمهای درون از برون من

دانی که آرمیدن من چیست رقص شوق — گشتن بگرد کوی تو باشد سکون من

یک نقطه همچو خال تو نامد برون ز کلک — پس مدعا چه زین همه مشق جنون من

بار دلم کبود کند سقف خانه را — کم نیست از فلک فلک نیلگون من

بنیاد خانهٔ تن من از هوا شدست — زان آه گشته از همه جانب ستون من

جانی که مرد طالب محنت بود مسیح
عیشی است طاقت کم و درد فزون من

کاوش مژگان او بین کن قیاس حال من — پرس از آن مژگان کج تفصیل هر اجمال من

گفتمش در دل سویدا دارم از تاثیر بخت — گفت از بخت تو در وی مانده عکس خال من

جان بقربان تو میکردم بصد شادی ولی — بود از بهر نگاه واپسین اهمال من

روز نوروز ای پسر بنما بمن رخ تا بکر — ماه رویت بینم و فرخنده گردد سال من

ای مسیحا مرغ روحم گرد شمعش میپرد
نیستم پروانه تا آتش زند در بال من

وعدهٔ وصل خود امروز بفردا مفکن — زانتظار آتشی افروخته در ما مفکن

دیده چون غنچهٔ گل دوخته میدار ای دل — هیچ با لاله رخان طرح تماشا مفکن

بگریز از شکم مادر ایام ای طفل — خویشتن را به ستم خانهٔ دنیا مفکن

عیبی نیست اگر خشک شود بحر محیط
لطف کن خاک من ای باد بدریا مفکن

نیستی را بود از هستی تو عار هیچ
کن ز هستی خود در پر عنقا مفکن

ای آنکه میروی به سپهر از تو آه من
بستیست آن صف مژه راه نگاه من

کشتی مرا چون تو دعوی خون کنم
در حشر سرد و چشم تو باشد گواه من

خاموش از آن شدم که اگر آه میکشم
بر باد میرود تن چون برگ کاه من

با آنکه از خط تو مرا هیچ رنگ نیست
خط تو داده رنگ بروز سیاه من

دانی تو هم که چاه زیوسف بود ولی
تو یوسفی و در ذقن تست چاه من

در آسمان غبار دلم سبز گشته است
از دود سینه آب رود در گیاه من

خاک مرا ستاره و مه سجده می کنند
زانرو که بوده خاک درت سجده گاه من

من مهر و ماه را نشناسیم بر آسمان
زانرو که در زمین تو شدی مهر و ماه من

دارم بسی گناه مسیحا ولی خوشم
با رحمت خدا چه نماید گناه من

در دلم آمد که آن دلدار خواهد آمدن
عیسی من بر سر بیمار خواهد آمدن

غیر جان بهر نثارش نیست در دستم ولی
گر بمیرم بر دلش دشوار خواهد آمدن

چون برون آید بقصد کشتنم از کوی خویش
مژده سویم از در و دیوار خواهد آمدن

گرچه یوسف سوی بازار آمدست از راه مصر
یوسف من از ره بازار خواهد آمدن

خار و گل هرچند می باشند باهم در چمن
بر مزارم آن گل بیخار خواهد آمدن

گر ز بوی جعد او آگه شوم در زیر خاک
هر رگم چون مار در رفتار خواهد آمدن

از ترحم چارهٔ درد تو خواهد کرد یار
ای مسیحا بر سرت ناچار خواهد آمدن

بندهٔ هر موی آن بدخوی و آزادم همان
میخورم هر لحظه صد غم از وی و شادم همان

من همین درسی که میخوانم کنون در عشق او
داده در روز ازل تعلیم استادم همان

با بلای اشک و آه خویش خوش درمانده ام
ته نشین آبم و در دامن بادم همان

تا درین دیر خراب افتاده از پامال خلق
ملک چندین جغد گشتم لیک آبادم همان

از ترحم خون من بخشید اگر بیداد کرد
زیر تیغ خویش دارد شوق جلادم همان

توتیا بودم ولی میخورد خاکم بیدریغ
کوه غم گشتم ولیکن میبرد بادم همان

تا بکی گویی مسیحا در کجا دارد سکون
من همان مورم که بودم وسعت آبادم همان

در جسم سخت بیستون چون زخم فرهادم روان
در سنگلاخ آرزو چون مرکب بادم روان

شاکرد

شاگرد عشق او شدم آنگه بتکرار سبق
شد مصحف فقر و فنا بی درس استادم روان

گشت فلک بی آب شد از دیده اشکی سر دهم
باشد که جوی کهکشان گردد بامدادم روان

از اشک و آه خویشتن خوش در بلا افتاده ام
زان ته نشین آبم و بر صفحه بادم روان

لعبی که از مژگان خود آن کهنه با من میکند
من همچو خون تازه از نیش فصادم روان

از بسکه در هر عضو من شد آرزوی او گره
از تن بحسرت میشود این جان ناشادم روان

از گرمی سودای او آتش ز چشمم شعله زد
اما مسیح از چشم خود در آب افتادم روان

شد خلاف امروز ای دل وعده جانان من
خوش بود گر زین خلاف وعده سوزد جان من

گرچه امروز آب ریزان بود لیک آن شوخ چشم
آب وصل خود نزد بر آتش هجران من

بحر را با من کجا دعوی همچشمی رسد
تا لب و دندان او باشد در و مرجان من

من جگر بر آتش دل سازم از بهرش کباب
گر غریبی یکشبی مهمان شود بر خوان من

ترکتاز غمزه او گر رسد سوی مسیح
حاصل کونین یابی زین ده ویران من

ز روی خوب او قطع نظر کردن توان نتوان
شبی بی ماه رخسارش سحر کردن توان نتوان

یقین دانم که آهم را نباشد هیچ تاثیری
ولیکن ترک آه بی اثر کردن توان نتوان

الله ن

اگرچه یار منکر بود دل در دست او دیدم — ز دست او گرفتن وین جگر کردن توان نتوان

ز دور آمد بچشمم کوه درد او چو معشوقی — دلا با کوه دستی در کمر کردن توان نتوان

ز آهم کوه صحرا شد ز اشکم شهر ویرانه — ازین بهتر جهان زیر و زبر کردن توان نتوان

رسانید ای عزیزان مژدهٔ دیدار او قاصد — ز رشک وصل او خود را خبر کردن توان نتوان

نمک پنداشتم زان لعل می‌ریزد شکر دیدم — نمک را ای پرستاران شکر کردن توان نتوان

بزور حسن می‌آرد شهان را در کمند خود — غنی این کار را با زور زر کردن توان نتوان

خیال روی او ترسم که بازد رنگ در چشمم — بیاد وصل آن گل دیده تر کردن توان نتوان

نگارم در دل و جان از بدن عزم سفر دارد — از آن جایی که او باشد سفر کردن توان نتوان

سرم چون گوی در میدان او غلطان بمن گوید — مگو بی زخم چوگانش بسر کردن توان نتوان

دگرگون کرد حالم را همین گردون که می‌بینی — ز دود سینه گردون دگر کردن توان نتوان

فرستادی دلا از سینه دود خود سوی گردون — پلاسی را بر اطلس آستر کردن توان نتوان

نمیدانم که با سودای مژگان دراز او — حدیث عاشقی را مختصر کردن توان نتوان

تو گر ما با وفایان را ز دل بیرون کنی شاهد — ترا ای بیوفا از دل بدر کردن توان نتوان

سگ درگاه شاهم ای عدو دیگر نپنداری — کزین درگاه ما را در بدر کردن توان نتوان

ز بس کز اضطراب دل مسیحا بذله میگویی — نمیدانم حدیثت را ز بر کردن توان نتوان

ترا ز بیدگهی مانند خور در آسمان گشتن
مرا همچون سگان پیرامن آن آستان گشتن

مده مانند صورت تکیه بر دیوار ای بدخو
نشین چون شمع در جایی که بر گردت توان گشتن

بتقریبی که گرد پاسبان شب گرد کوی تو
چه خوش باشد اگر بتوان بگرد پاسبان گشتن

اگر پیرم چه غم ای نونهال گلشن خوبی
ترا باید دمی در خاطر آوردن جوان گشتن

مگر پیدا کنم در رهگذاری گردی از کویت
بباید همچو بادم روز و شب گرد جهان گشتن

مبادا از دیدن من کس بفکر آفتاب افتد
چو خفاشم بباید روز در کنجی نهان گشتن

همای تیر او تا بر سر من سایه اندازد
سراپا گرچه مغزم میتوانم استخوان گشتن

بگرد کاروانش گر نیارم گشتن از دهشت
توانم در عقب افتاد و گرد کاروان گشتن

بفکر جعد شبرنگش مسیحا کار من باشد
بلا از هر کنار آوردن و خود در میان گشتن

رخش خوبی کرده زین آن روی و می نازد بحسن
حسن می نازد باو لیک او نمی نازد بحسن

هر دم از طرز نگه آیینی آموزد بناز
هر دم از چشم سیه شاهینی اندازد بحسن

حسن خود را روز و شب در پاش اندازد بعجز
وز غرور آن شوخ یکساعت نپردازد بحسن

آن زنخدان گوی حسن افکنده در میدان ولی
زلف چون چوگان او گو هم نمی بازد بحسن

ناز دلگیرست اگر یکدم نپردازد بناز
حسن تاریکست اگر پرتو نیندازد بحسن

حسن در هر گوشه چشمش نهان کرد در شرم
گوشه چشمی اگر آن شوخ اندازد بحسن

روی او با حسن شطرنجی عجایب چیده است
می برد صد دست از حسن و نمی بازد بحسن

لشکر خط حسن او آورده بر رویش مسیح
عاقبت میگرددش ناچار و میسازد بحسن

جانا نمیگویم بیا در سینه من خانه کن
هرگاه داری فرصتی سیری درین ویرانه کن

جمعند خلقی عاقلان بهر نگاهی در رهت
غافل کن آن مجموع را تنها مرا دیوانه کن

جعد بلا آشفته شد از تند باد آه من
تو زان صف مژگان کج جعد بلا را شانه کن

زان خوشه زلف سیه افتاده خالی هر طرف
یارب که گفت این خوشه را تو شوخ سرکش دانه کن

بگشای جعد خویش را تا روز مردم شب شود
خفاش را کامی بده خورشید را پروانه کن

دل خانه بیچون بود چون آمدی در وی بگو
آخر که گفت اینجا در آ وین کعبه را بتخانه کن

دیدی جها دیدی مسیح از آشنایان در جهان
من بعد عقد دوستی با مردم بیگانه کن

دل گفت بمن در شب آن زلف سفر کن
گفتم که ره دور و دراز است حذر کن

شمع از جگر خویش بیفروز در آن زلف
زان کوچه تاریک چنین راه بدر کن

ای دل اگرت جانب آن کوی کشد شوق
از سینه برون آی و مرا نیز خبر کن

از تاریکم

از ناز بگیر آینه بر روی خود ای شوخ
وز عکس رخ آن آینه را آینه تر کن

ای طفل برای دل زاهد ز تبسم
جوهای جهان را همه پر شیر و شکر کن

دل از دگران برده بسر وقت تو آمد
ای سینه برای دل خود فکر دگر کن

ای مشفق اگر درد مرا چاره نمایی
هر چند تبرزین نتوان کرد تبر کن

خواهی نرود از نظرت نقش رخ دوست
ای ساده دل از هر دو جهان قطع نظر کن

زرین کمران آفت جانند مسیحا
در گوش خود این پند مرا حلقهٔ زر کن

خواهد آن بدمست خونم بی محابا ریختن
آرزوهای سرم را در ته پا ریختن

باید اول سوختن خود را بصد شوق و شعف
آنگه از خاکستر خود طرح سودا ریختن

تا نشوید آب چشم من ز رویش رنگ بخت
گردی از خال تو خواهم بر سویدا ریختن

نیست وضع دهر را زیر و زبر کردن شگون
ورنه بتوانم سری را بر ثریا ریختن

باد از جایی مگر مشتی برد تا کوی دوست
خاک ما را باید ای همدم بهر جا ریختن

تا ز چشم ابن خسیسان جهان پنهان شود
خاک باید بر سر زرهای دنیا ریختن

دست شطرنج عجب چیدست گردون بهر من
با سر پا بایدم این عرصه را وا ریختن

بیم آن دارم که دریا خشک گردد از تفش
زان نیارم دفتر خود را بدریا ریختن

خوش گران بر خویشتن گردیده ام باید مسیح
خویش را از شهر بند تن بصحرا ریختن

کی جان من بی عشق تو دمساز می آید بمن
گویی که عشقت دم بدم ز آغاز می آید بمن

هرگاه غایب میشوی جانم ز قالب میرود
واندم که تو باز آمدی جان باز می آید بمن

من میفرستم صد نیاز از هر سر موی تو
زان از سر هر موی تو صد ناز می آید بمن

در هر شبی مرغ سحر تحسین عشقم می کند
صبح از خروس عرش هم آواز می آید بمن

راز مسیحا کی نهان از عقل کل ماند بلی
کی غیر عقل کل کسی همراز می آید بمن

گرچه کندی ای پسر بیخ من و بنیاد من
از تو میخواهم خدای من نگیرد داد من

عمرها شد تا جدا گشتی ز وصل کوهکن
هیچ میگویی چه شد ای بیستون فرهاد من

کوه را گفتم که من رفتم چه بر جا مانده
گفت نام تست پا بر جا تر از بنیاد من

گفت آهم برده از تیشه فرهاد جان
لیک کی جان میبری ای بیستون از باد من

تیز کن با ناوک مژگان او شمشیر خویش
در قیامت تا بحل کردی ز من جلاد من

گفته با من تا ابد از مهر او فارغ مباش
کرده تعلیم اینچنین روز ازل استاد من

ای که هرگز من فراموشت نکردم چون مسیح
خوش فرامش گشتم و هرگز نکردی یاد من

چو من اسیر تو گشتم بگویمت چون کن
ببال بر خود و هر لحظه حسن افزون کن

ز چشم شوخ نظر سوی آهوان افکن
بدشت بر همه را جانشین مجنون کن

بیک نگاه برانداز ملک هستی را
مرا و خلق جهان را ز خویش ممنون کن

جهانیان همه روزند خفته در غفلت
برین گروه عبث فکر یک شبیخون کن

بیک قرار مگرد ای فلک برای خدا
بکام خسته دلان گردش دگرگون کن

ز باد کج شده نخل تو در چمن ای سرو
بیاد قامت او قد خویش موزون کن

در انجانه من صبح همچو خورشیدی
مسیح راز در عقل و صبر بیرون کن

سر بهر دامی فرو نارد دل مغرور من
غیر آن دامی که کس بافد ز موی حور من

خط عیان از عارضش گردید و من مردم ز شوق
زینت افزودست مو بر چینی فغفور من

بس که حیران گشته بر روی تو یکدم چشم خویش
بر نمیدارد ز رویت دیدهٔ ناسور من

اختلاف روز و شب در دهر میدانی که چیست
نغمه هر ساعت برنگی زاید از طنبور من

هر قدر بینی ضعیفم ای اجل ایمن مباش
پنجه با شیران زند چون خیره گردد مور من

ای مسیحا از فروغم هر طرف هنگامه ایست
آفتابم در جهان پنهان نماند نور من

نگه ز چشم من ای همنشین بدان رو کن
وگرنه با من بی‌چشم و روی یکرو کن

فلک اگر بقضا و قدر کند کاری
تو کار این دو کن اما بچشم و ابرو کن

ترا که گفت که در چرخ چارم ای عیسی
بیاد آن گل رو آفتاب را بو کن

اگر ترا طلبند از دو سوی عقل و خرد
بسوی عشق رو و عقل را بپهلو کن

رجوی کاهکشان خشک گشت آب مسیح
تو آب دیدهٔ خود که کهی درین جو کن

اجل گوا بمرگ تلخ کام ما شود شیرین
شراب تلخ هم در کام جام ما شود شیرین

بیارد شبنم شیرین اجل بر چارپوی ما
هوای خانه و دالان و بام ما شود شیرین

ز بس با نام ما شهد و شکر تلخست بر مردم
اگر حنظل خوری یاد ز نام ما شود شیرین

حیات تلخ بوی تلخ آرد در مشام ما
ز بوی مرگ تلخ اکنون مشام ما شود شیرین

مسیحا از لب شیرین او چون حرف میگوید
باین تقریب شاید گر کلام ما شود شیرین

با جامه زیب تن نتوان کرد پیش ازین
حمالی کفن نتوان کرد پیش ازین

با بلبلیم و کنج لحد آشیان ماست
جا در صف زغن نتوان کرد پیش ازین

تا چند و کی بناخن خود کوه غم کنیم
بازی بکوهکن نتوان کرد پیش ازین

ای لخت دل ز صحبت مژگان کناره گیر
بر روی پل وطن نتوان کرد پیش ازین

کردیم خنده بر گل و گشتیم بار سرو
شوخی درین چمن نتوان کرد پیش ازین

صد دانه در برشتهٔ آهی کشیده ایم
گوهر بیک رسن نتوان کرد پیش ازین

خاموشی ای مسیح کنون عین مدعاست
با مدعی سخن نتوان کرد پیش ازین

از بس نحیف گشته تن چون خلال من
راه عبور کس نبود در خیال من

از بس که در تخیل موی تو مانده ام
باریکتر ز مو شده فکر محال من

نقاش چین که صورت عنقا کشد مدام
یکره کشید هم نتواند مثال من

گرد ملال بس که نشستست بر دلم
کوهست سنگ ریزهٔ آب زلال من

در دفتر سپهر مرا هیچ نقش نیست
هر صفحه زان سفید برآید بفال من

نی ابر باشد این که گهی بنگری بچرخ
افلاک را گرفته غبار ملال من

گفتم مسیح را ز چه گشتی بخنده گفت
خون مسیح و خضر نباشد وبال من

از بس نحیف گشته تن همچو کاه من
افکنده است پشت بدیوار آه من

هر چند آبیاریش از چشم تر کنم
زین خاک تیره خشک برآید گیاه من

با دود دل حوالی خود تیره میکنم — شاید مگر ملک ننویسد گناه من

از بس خیال طرهٔ او در دل من است — از عکس دل سیاه دمد صبحگاه من

تعلیم قتل من مگر از من برد عدو — جز با کلنگ من نتوان کند چاه من

چون توسنی که رم ز سیاهی کند مسیح
رم میکند سپهر ز بخت سیاه من

ای که افکندست رویت در جهان غوغای حسن — هست روشن از جمالت دیدهٔ بینای حسن

حسن زینت از تو میگیرد نه تو زینت ز حسن — ای بقربان سراپای تو سر تا پای حسن

مصحف روی ترا شیرازه شد خط سیاه — ورنه نباشد خط بر آن باشد ز هم اجزای حسن

پای موران مانده در شهد لبت نی نی غلط — دست قدرت کرده گرداگرد آن انشای حسن

گریهای نازکز مژگان شوخت میچکد — می توان هر قطره اش را گفت یک دریای حسن

چار سوی حسن گرم از چار ابروی تو گشت — سرد شد در چار سوی مصر هم سودای حسن

چار ابرو با دو چشمت پر کنند آن دشت را — گر بفرض از آهوان خالی شود صحرای حسن

ای مسیحا تا بکی جمالی جان میکنی
به که جان خویشتن را افکنی در پای حسن

وصیت میکنم همدم که چون میرم برای او — بخوابانی مرا در گور هم رو بر سرای او

جو در حاکم

چو در خاکم کنی مشفق بریزی آب بر قبرم
بریز از رخنهٔ در قبر مشتی خاک پای او

چو من میرم مباش ای همنشین از مردنم غمگین
که گر باقی نمانم من چه غم باد ابقای او

بیا ای همنشین کو بر سر خاکم تماشا کن
که همچون ذره چون میرقصدم جان در هوای او

مسیحا گرچه عاصی میروم امید آن دارم
که آمرزد مرا از فیض عشق او خدای او

ببین چون میشود نام علی ظاهر ز بام او
افق یادان هلال و کهکشان عین است و لام او

علی گویند حاضر میشود در وقت نزع کس
وگر حاضر نگردد گوش دارم بر پیام او

نباشد نقش اگر نام علی بر خاتم گیتی
نمی ماند بجا جز یکدو روزی انتظام او

رسانیدم بجا خوش بر در او حق خدمت را
رساند او سلام من رسانم من سلام او

مسیحا را سخن در مدح شاه دین بود روشن
محب شاه دین داند از آن قدر کلام او

اگر یکدم نیایی جان بلب می آیدم بی تو
وگر تن آهنین سازم نفس میسایدم بی تو

مرا چرخ سیه کار اینچنین زادست از مادر
که از هر یک بن مویی غمی میزایدم بی تو

شب هجران بامید وصالم زندگی باید
غلط گفتم غلط کی زندگی می بایدم بی تو

بگل زانسان که اندایدکسی نام سرای خود
بخون دیده بخت تیره می اندایدم بی تو

مسیحا سخت عاجز مانده‌ام در کار و بار خود
نمیدانم که بخت بد چه می‌فرمایدم بی تو

نیابی گر تو روزی جان بلب می‌آیدم بی تو
چه می‌پرسی عجب روزی بشب می‌آیدم بی تو

من از زندان عالم در عجب حالی گرفتارم
بلی از زندگانی بس عجب می‌آیدم بی تو

ز شیرینی نگردیدست کامم هیچگه شیرین
که طعم حنظل از شهد رطب می‌آیدم بی تو

نگویم خویش را فرزند آدم در چنین محنت
باین بیدولتی شرم از نسب می‌آیدم بی تو

مسیحا را نگویی رو بعیش و خوشدلی خو کن
چه میگویی کجا یاد از طرب می‌آیدم بی تو

همچو من در همه آفاق سخن گستر کو
من یکی بودم و رفتم ز جهان دیگر کو

صورت حسن توان دید ز روی سخنم
نفسم آینه وار آمده اسکندر کو

ساختم لیک بمن ساخته‌ام هیچ نماند
سوختم لیک ز من یک کف خاکستر کو

بهر آبادی قصر خود و ویرانی من
تا برد خشت ز ویرانهٔ من قیصر کو

رفته بوی خوش انفاس مسیحا در دهر
پیش بوی نفسش رایحهٔ عنبر کو

حیران شدست عقل ز تمکین حسن او
آری ندیده چشم بآیین حسن او

خون مسیح بیدل و دینست بی خلاف
خونی که واجب آمده در دین حسن او

چون دسته بود که به بندی ز خار و گل
بندد اگر صبا بگل آیین حسن او

افلاک را دو نیمه کند چون خیار تر
گر تن دهد باره کشی سین حسن او

زانسان که خفته ناز در آن گوشهای چشم
برخاستست فتنه ز بالین حسن او

برگیرد از لحد سر و اخلاص سر کند
گر کس بمرده خواند یاسین حسن او

گر خضر را حیات ابد دسترس بود
ناید برون ز عهده تخمین حسن او

خورشید نور از رخ او می برد مسیح
یعنی که روشنست بتلقین حسن او

بیا بیا که به بینم جمال دلکش تو
بیا بیا که زنم خویش را بر آتش تو

از آن بساغر تو لب نمی نهم ساقی
که جمله درد نگردد شراب بیغش تو

بدوزم از رخ تو چشم و گر نگاه کنم
به تیر میزندم ابروی کمانکش تو

ز مهر روی تو هر کس که سینه خالی کرد
زنش به تیر که خالی مباد ترکش تو

خوشم بدیده خود زان مسیح در عالم
که او بروی من آنی فشاند در غش تو

تیغ زد مژگانش و بگذشت از دل چاک او
کار آسان کرد بر ما غمزه بی باک او

پای ما هرگز نمی آمد ز شادی بر زمین
تا سر ما سرفرازی داشت از فتراک او

پای در کشتی نهاد آن چشمه حیوان ولی
هست دریا را حذر از خوی آتشناک او

همچو ریم آهن سراپای تن ما درد بود
خاک ما را آب حیوان ساخت عشق پاک او

رنگ دیگر کرده پیدا باغ حسن او ز خط
به ز نور دیده آمد در نظر خاشاک او

از سموم دل ز بس کور مسیحا گرم گشت
موی در سر سوزدت گر پا نهی بر خاک او

گر مسیحا را نباشد دود آهی در جگر
دهر ویران میشود از دیدهٔ نمناک او

بدل زخم عجب دارم ز پیکان خدنگ تو
خلاصم گر کنی از جنگ جان جان مزد چنگ تو

گر از بهر خلاصی فی المثل بر آسمان باشم
فتد در گردن من کهکشان چون پالهنگ تو

چه شد آخر چمن گر آب و رنگی از بهار آرد
که از اول بهار آورده فیض از آب و رنگ تو

درشتی نیست در سنگی که اندازی بروی من
که هم از دیدهٔ من آب سا گردیده سنگ تو

ز جنگت گر شوم ناشاد ای بدخو عجب نبود
ولی شادم که بوی صلح می آید ز جنگ تو

بپای باد پایت شاخ گل می افتد از هر سو
که رنگی گیرد از بوسیدن پای گرنگ تو

چه ترسانی مسیحا را که از کشتن نمی ترسد
از آن ترسد که باشد کشتن او عار و ننگ تو

ایدل ز دشت دهر چو باد صبا برو
خواهی بزجر شد خفه زین تنگنا برو

پیری و گرچه قوت پایت نمانده است
آهی بدست آر و بزور عصا برو

اینک رسید با دو جهان حسن آن سوار
ایدل تو کوه نیستی آخر ز جا برو

بیهوده ماندی ای تن افسرده بر زمین
خاکی و خاک نرم برو بر هوا برو

از سینه ام نوید گذشتن چه میدهی
ره بند نیست ای گل خندان بیا برو

این چار عنصر تو همان چار گر کسند
نمرودی ای بزرگ بجنگ خدا برو

گو قصد کن مسیح که خونش خوری چو آب
رو سوی بخت خویش و باین اشتها برو

ای گل که خرمست جهان از بهار تو
بیرون نمیرود ز دلم خار خار تو

ای صبح و شام برده ز موی و رخ تو رنگ
چشمم سیه سفید شد از انتظار تو

افتم چو صید گشته که افتد بزیر پای
در زیر پای قامت چابک سوار تو

ای شوخ بیوفا دل ما را ز کف مده
هر چند هیچ گاه نیاید بکار تو

رنگ شفق مسیح بگویم که از کجاست
این خون ذخیره کرده سپهر از غبار تو

آن گل که داده بلبل لعلت خبر ازو
یک نیمه دلم ز تو نیم دگر ازو

القصه در میان تو و او دل دو نیم — ما حصه کرده ایم تو گو بیشتر ازو

آن لعل شیر دایه گرفتست در شکر — گاهی بپرس قصه شیر و شکر ازو

شام و سحر بناله و آهم بود مدار — فریاد شامم از تو و آه سحر ازو

تو آفتاب عالمی او ماه عالمیست — خورشید دارد از تو خجالت قمر ازو

چون اتفاق کرده دلم هر دو برده اند — از کس مپرس حال دلم را مگر ازو

با آنکه هرچه از تو بود هم از آن اوست — از تست داغ بر دلم و بر جگر ازو

چون هر دو قصد جان من خسته کرده اند — یک نیم جان من ز تو نیم دگر ازو

ای دلبران بحال مسیحا نظر کنید
فردا بود که هیچ نیابید اثر ازو

خوش آن صبحی که روشن گردد چشم از وصال تو — تو گل از داغ من چینی و من گل از جمال تو

بدود دل سیه کردم رخ آیینها بکسر — برای آنکه در آیینه ننماید مثال تو

نخواهد بودن از هول قیامت در دلم بیمی — چو از خوابم برانگیزند در فکر و خیال تو

تو چون بی یار بر خود زندگی کردی حرام ای دل — نخواهد شد وبال هیچکس خون حلال تو

دل تاریک من روشن شد از یاد رخت اما — سویدا در دلم تاریک ماند از عکس خال تو

ز هم همچون کتان در پرتو مهتاب می باشد — اگر بر سروی افتد سایهٔ نازک نهال تو

مسیحا کر

مسیحا گر سگ یاری چرا از کوی او دوری
چه حالست این چه حالست این مبادا سگ بحال تو

زکام تلخ من این حرف چون شکر بشنو
حدیث لعل تو میگویم ای پسر بشنو

سرم براه تو شد خاک و تن ز پا افتاد
مگیر گوش ز من قصه سر بسر بشنو

قلم بسوزد اگر شرح درد خویش دهم
نوشتنی نبود قصه ام ز بر بشنو

گواه من در و دیوار کنج تار من است
بیا و قصه ز دیوار یا ز در بشنو

گداخت نشتر فصاد در رگم همدم
حدیث گرمی خونم ز نیشتر بشنو

در آب دیده شدم غرق و تن همان خشکست
حکایت تن خشکم ز چشم تر بشنو

مرا ز هر سر مو الفتیست با دردش
ز من بهر سر مو نغمهٔ دگر بشنو

چنین که هر نفسم صبح دیگرست ای دل
ز من در اول شب نالهٔ سحر بشنو

مپرس حال مسیحا که بس ملول شوی
خبر ز خویش ندارد ز من خبر بشنو

کس نیارد کرد فارغ خویش را از کار تو
کهربای دل بود هر گاه بر دیوار تو

جمع چون کردند بیماران ز هر سو بر مسیح
صد مسیح از هر طرف جمعیت بر بیمار تو

کعبه را در طوف آرد طاق ابروی کجت
سبحه را در رشک دارد رشتهٔ زنار تو

استخوان خشک من چون گرد برخیزد ز باد
گر رساند باد صبحی مژدهٔ دیدار تو

می توان صد خرمن گل هر دم از خار تو چید
چون شود راضی کسی کز دل برآرد خار تو

رحم کن بر مردمان ای دیده کو کمتر گری
بحر شد روی زمین از گریهٔ بسیار تو

ای مسیحا نیست از غیر عکس داغ سینه‌ات
گر کسی بیند گلی بر گوشهٔ دستار تو

این چه چشمست و چه ابرو که خدا داده بتو
چشم بد دور ازین حسن خدا داده بتو

رند را دلق می آلوده بتو گشته تمام
شیخ را نیز تمام آمده سجاده بتو

شیخ چون گل گل می بر رخ چون ماه تو دید
گفت می خور که حلالست گل و باده بتو

چون خدا خلق جهان کرد و ترا ساخت پدید
داد آن خلق جهان را همه آماده بتو

در جهانی تو و نور تو گرفتست دو کون
حاصل این گنبد افراخته استاده بتو

آدمی زادی و هر جا که بود انصافی
در لطافت نرسد هیچ پری زاده بتو

چون مسیحا اگر افتاده شدم از همه کار
شکر لله که همه کار من افتاده بتو

ای که گل دزدیده رنگ و بوی تو
آب خوبی برده ماه از جوی تو

کعبه پنهان در بنای پیکرت
قبله پیدا از خم ابروی تو

صبح صادق صبح کاذب میشود — چون شود ناگاه رو در روی تو

در لطافت آب حیوانی ولی — می توان آتش گرفت از خوی تو

در طواف کعبه می باشد مدام — هر که میگردد بگرد کوی تو

روی معشوقان ز رویت برده حسن — بخت عاشق برده رنگ از موی تو

کار آموزد بآن دو بابلی
ای مسیحا خامهٔ جادوی تو

گرچه روی گل شراب حسن خورد از جام تو — کمتر از خارست در پیش رخ گلفام تو

تلخکامان جهان را کام شیرین میکند — بسکه با شکر بود آمیزش دشنام تو

گرچه خط بر عارضت آغاز زینت کرده است — حاجت زینت ندارد حسن بی انجام تو

غنچه گردد گوش گل تا نشنود حرفت ز رشک — بشکفد چون گوش گل هر غنچه از پیغام تو

می توان گفتن که از بیم خلاصی میکند — مرغ دل گر اضطرابی میکند در دام تو

تا نیفتد بر رخت ناگاه چشم او ز رشک — با خجالت بگذرد خورشید زود از بام تو

ای مسیحا گو بیا آتش ببر از سینه ام
پخته گردد تا مگر هر آرزوی خام تو

ما را کجاست طاقت بوس و کنار تو — سوزد هزار خرمن ما یک شرار تو

از وعدهٔ تو هستی ما میرود بباد — دل را کجاست حوصلهٔ انتظار تو

بر جای خارها که دمند از مزار خلق — گل بشکفاند از گل ما خار خار تو

یکلحظه برقرار نداری دل وفا — قربان بیقرار دل برقرار تو

گل سرخ شد ز خجلت روی تو در چمن — خورشید زرد گشت ز رشک عذار تو

چون توتیا کشند ملایک بچشم خویش — گردی که رفت بر فلک از رهگذار تو

از بهر مرغ روح تو دامی شود مسیح
بافند اگر بهم نفس تار تار تو

ای که شیران را نگاهت میکند نخجیر تو — خیل خیل آهو فتد بر خاک از یک تیر تو

مرغ دل در چنگل شاهین دیگر بود لیک — خوش گرفت از چنگ او مرگان شاهین گیر تو

بر جوان و پیر ناحق گرچه پیچد کرده — لیک بادا رحمت پیچد ز حق بر پیر تو

از عبورش این جهان با حاشت ویران میشود — گر توان بر لوح باد صبحدم تصویر تو

تو همائی ای دل اما نیست بهرت استخوان — کعبهٔ ما نخواهد کرد کس تعمیر تو

گرچه در زنجیر تو دیوانه عاقل میشود — میشود هر عاقل دیوانهٔ زنجیر تو

ای مسیحا در دل آن شوخ تاثیری نکرد
چون توانی کرد چون بر سنگ آمد تیر تو

میرود آن دلبر و دل میرود دنبال او
میرود موری بشوق دانهای خال او

تا نباشم دور از هر لحظه بر روی هوا
میکشد مژگانم از خون جگر تمثال او

پیکرم از بس تب شوق تو دارد در لحد
مرغ اگر زان سر پرواتش فتد در بال او

هر دو عالم را بیک مویش بها بهر چه کرد
من گرفتم این غلط بر غمزهٔ دلال او

کوه و دشت از عشق شد لبریز همچون نور صبح
چون تلاطم کرد بحر حسن مالامال او

رفته است آن شوخ و جانم رفته زو تکمیل پیش
تا که آید باز پیش ره باستقبال او

نخل حسنش از زمین زینسان اگر بالا کشد
عاقبت خواهد شدن طوبی چو خس پامال او

اینکه نامش زلزله گردید میدانی که چیست
دهر میلرزد بخود از نغمهٔ خلخال او

ای مسیح از آب چشمم بس که گردون نم گرفت
روزی من ریزه میریزد خوش از غربال او

پر کهنه گشته است جهان کو جهان نو
خواهد دلم زمین نو و آسمان نو

هندوستان کهنه بباد نفس دهم
در بخت تیره سازم هندوستان نو

این دودمان آدم خاکی قدیم گشت
کو آدم جدیدی و کو دودمان نو

من هم اگرچه کهنه ترم از فلک ولی
هر روز آورم بمیان داستان نو

باشد نگین لعل در انگشتر رصاص
این نامهای کهنه برین مردمان نو

سخت این کمان قوس قزح کهنه گشته است — هرچند اعتماد ندارد کمان نو

دلگیر گشته سخت ز کون و مکان دلم — خواهم کنون مکان نو و لامکان نو

این کهکشان کهنه کنم از فلک بزور — بندم بروز نالهٔ خود کهکشان نو

هرچند کهنه بود لبم خوش مذوق دل — زد بوسهای تازه بر آن آستان نو

از شوق ابروش که کماندار کهنه ایست — هردم برآیدم ز بدن استخوان نو

خورشید را ز محفل او برد شب که نیست — این شمع کهنه در خور آن شمعدان نو

آخر خط نو از رخ آن کهنه بردمید — اینک جهان کهنه و آخر زمان نو

گر قدر بیدلان نشناسد عجب مدار — یکچند قدر کله نداند شبان نو

با میهمان کهنه مدارا سخاوتیست — بر سفله هم عزیز بود میهمان نو

آن طفل اگر مرا نشناسد تو هم مگوی — فصل درخت کهنه بآن باغبان نو

باران حادثات چو بسیار خورده است — بر گرگ کهنه خیر برآید قران نو

منصور کهنه ام که بافشا برآمدم — خواهم ز چرخ دار نو و ریسمان نو

یک کهنه را اجل نتواند که نو برد — عیسی کهنه گر بگشاید دکان نو

کندم بزور گریه ازین بام کهکشان — ناورد تاب سیل من این ناودان نو

مردم بهار تازه برآرند از خزان — من از بهار تازه برآرم خزان نو

گر با دهان

گر با دهان کهنه زند پسته خنده — فندق بسبزرنش بگشاید دهان نو

هر چند کهنه گشته مسیحا بطبع شوخ
آرد برون ز مخزن دل داستان نو

مه را بپای حسن لگدکوب کرده — جان مزد دست کیسه که بس خوب کرده

از صفحهٔ رخ همه خوبان دلفریب — خوبی بآن صف مژه جاروب کرده

آشوب روز حشر دروغست نزد من — ور هست شورشی تو دل آشوب کرده

بر هر چه در جهان نظر افکنده بناز — در چشم مرد و زن رخ محبوب کرده

شمشاد را بجلوه تو از پا فکنده — مه را بزور حسن تو مغلوب کرده

صبرم نمانده بی مژهایی دراز تو — خوش رخنها بطاقت ایوب کرده

دیگر سری بر آر مسیحا بعاشقی
خود را بهرزه بهر چه منکوب کرده

زاهد برو بعرصهٔ میخانه پا منه — بیهوده دست بر در و دیوار ما منه

تخم ریا مکار درین بوریا بدست — ای شیخ شهر پای برین بوریا منه

ای محتسب بدم کشدت اژدهای خم — تو مور خیره روی برین اژدها منه

ای تن بکیمیای قناعت برآر دست — دل ابلهانه بر عمل کیمیا منه

زمن

کوتاه ساز دست خود از آرزوی و آز
راه دراز پیچ در پیش ما منه

کی مشتری بگرد متاع تو میرود
ای خواجه بر متاع کساد ت بها منه

با شعله همچو هیزم تر ساز و سوز دار
چون خار خشک بار بدوش صبا منه

در کار خویش قاضی خود باش ای مسیح
با خود بساز و تهمت بد بر قضا منه

ای آفتاب ز آتش رویت شراره
لعلی ز عکس لعل تو هر سنگ پاره

مانند گلفشان شرر ز آتش بزرگ
خورشیدی از عذار تو در هر کناره

گردون ز چشم خویش فکند آفتاب را
چشمی گشود بر رخت از هر ستاره

مرهون بود بر نظر خویش تا ابد
هر کس که کرده است بر رویت نظاره

هر پاره سپار به نیشی از آن مژه
ماییم و ما و یک جگر پاره پاره

قصاب چشم مست تو در هر صف مژه
از هر طرف ز دست دلی بر قناره

تا تاب خار خار جفای تو آورد
باید مسیح را دل چون سنگ خاره

در سینه ام چو طفل کبابی نشسته
تو آتشی بقصد خرابی نشسته

هر چند چشمت تو نگیرد ز من حساب
در دل نشسته و حسابی نشسته

چون شعله پای تا سرت از آتش است لیک
در چشم تر چو مردم آبی نشسته

تو شاهباز در دل ویران عاشقان
چون جغد در میان خرابی نشسته

تا بر بنات نعش نظر کرده مسیح
در آسمان چو پیر ربابی نشسته

مرغ دل مرا که چو شاهین گرفته
اول بدام طره مشکین گرفته

ما چین زلف تو بکف آورده ایم مفت
تو در عوض خراج ز ما چین گرفته

فرزین خال کجرو این عرصه است لیک
ای طره کجروی تو ز فرزین گرفته

غوغا فتاده در چمن از دست برد خصم
تا باج حسن از گل و نسرین گرفته

اسلام و کفر هر دو بروی تو عاشقند
آری ز کفر جان و دل از دین گرفته

خال و خط و لب و دهن و جعد عنبرین
این جمع را ز مجمع پروین گرفته

رحمی مگر به بلبل بیچاره میکنی
ای خار خوب دامن گلچین گرفته

تحسین حسن آن بت طناز کن مسیح
شعر مرا چه هرزه بتحسین گرفته

ای دل به سینه سخت قراری گرفته
گویا بشوق دامن یاری گرفته

افشای راز کرده ای اشک و از مژه
منصور وار خوش سر داری گرفته

ای مرغ روح بر سر خاک مزار من
فردا تو نیز بوتهٔ خاری گرفته

آسودگان خاک هم از دل در آتشند
ای تن چه هرزه کنج مزاری گرفته

ای داغ بیجگر چه بلا دست کوتهی
از ملک سینه آبله واری گرفته

کورست قلعه که دران راه حرص نیست
ای مرد خفته سخت حصاری گرفته

باد خزان و سنگ خسان در کمین تست
ای نخل هرزه برگی و باری گرفته

در کار مرگ خویش بود هر که زاده است
فردا تو نیز هم پی کاری گرفته

گرمی نمیکنی بکسی ای فلک مگر
آتش بعاریت ز خیاری گرفته

ای زاهد فسرده نه گر مخون بلی
این طبع سرد را ز خیاری گرفته

از صد هزار چون تو یکی در حساب نیست
ایدل چه خویش را بشماری گرفته

خواهم بآب دیده بشویم ترا مسیح
از گرد حادثات غباری گرفته

دست قدرت بر مه روی تو ابرو ساخته
طرفه طاقی بر فراز آتش از مو ساخته

واعظ از دوزخ مترسان گشته آن شوخ را
کی غم آتش خورد هر کس بدان خو ساخته

بر خلایق کی تواند اینقدر بیداد کرد
طاهرا چرخ ستمگر تیر با او ساخته

این دل بی تاب من کز آتش او در گرفت
سوخته چون شمع از یکسو ز یکسو ساخته

چشم

چشم آهو شهره در خوبیست گویی دست صنع
چشم آهو را از آن چشمان جادو ساخته

در تنم بهر عبور خون دل سیلاب اشک
همچو جوی شیر در هر گوشه صد جو ساخته

بدر هر که کرده یاد عارضت گشته هلال
مهر هر که روبرویت آمده رو ساخته

چون دورویی نیست در طبع مسیحا از ازل
خویش را با نیک و بد در دهر یکرو ساخته

بهر این جیفه خسته ایم که چه
دل درین قحبه بسته ایم که چه

باید از آب جو شتاب آموخت
بر سر پل نشسته ایم که چه

در علف زار دهر همچو ستور
چشم بر دسته دسته ایم که چه

چون شتر در قطار قافله ایم
ریسمان را گسسته ایم که چه

هر قدم صد هزار دام بلاست
ما ز یک دام جسته ایم که چه

مرگ رستست پیش ما چو گیاه
ما ازین غصه رسته ایم که چه

قافله کوچ کرده است مسیح
باز خود را نبسته ایم که چه

زنهار مشو خوب که معیوب نگردی
تا بد نشوی پیش کسان خوب نگردی

ای دل بتوان تا بابد صبر ولی تو
بر همزن هنگامه ایوب نگردی

رو صفهٔ دل پاک کن از نیک و بد حرص — تا بر در هر خانه چو جاروب نگردی

چون بر سر میدان رسی ای دل سپر انداز — تا در صف هر معرکه مغلوب نگردی

مجذوب تو شد سالک این راه که خضر است — حیف است که تو سالک مجذوب نگردی

پروانه فانوس شو ای دل چو مسیحا
جز گرد سراپردهٔ محبوب نگردی

بوزن حسن ترا هست آن گرانباری — که زور بر سر خورشید و ماه می آری

اگرچه جملهٔ خوبان بحسن چون نارند — تو در میانهٔ خوبان چو نار شهواری

بسی زیاده ز حد شهر امن شد فرمای — که طرهٔ تو برآرد سری بطراری

بروز هجر تو ناچار زنده باید بود — چگونه زنده بود کس بجان ناچاری

چنان بشوق وصال تو جان دهم آسان — که هیچکس ندهد جان دگر بدشواری

بجلوه سرو خرامان بخنده غنچهٔ صبح — بخوی آتش سوزان بروی گلزاری

چنین که از قدمت خاک راه جان یابد — اگر بپای تو کس جان دهد سزاواری

جهان ز بوی میستان لعل تو مستست — کنون ز دهر برافتاده رسم هشیاری

مسیح دانی از عشق تو چه میخواهد
غم دو لعل تو و یک چهار دیواری

قحط باران

قحط باران گشت و شد عالم خراب از تشنگی
میکند بیرون زبان موج آب از تشنگی

آن صدا کاید بگوش از آسمان دانی که چیست
رعد نتوان گفت می نالد سحاب از تشنگی

این شفق نبود که پیدا باشد از دور افق
میکشد گردون برغبت خون ناب از تشنگی

یکزمان از رعشه با آرام نتوان دیدنش
آفتاب از بس که دارد اضطراب از تشنگی

نی طلوع و نی غروبست این که بینی صبح و شام
همچو طفلان خاک لیسد آفتاب از تشنگی

موج نبود این که دریا را بشور آورده است
بحر هم بر خویش لرزد چون سراب از تشنگی

ای مسیحا بس که دریا خشک شد نبود عجب
گر گریزد در دل سرد حباب از تشنگی

بهای بوسه زان لب اگر کونین می بودی
خدا را بر من مفلس دو عالم دین می بودی

میان آن دو رخ باشد دهانش چشمهٔ کوثر
بهشتی نیست ور بودی در آن پایین می بودی

اگر آن غنچهٔ خندان ندادی مردمان را دل
ز شور آن تبسم عالمی در شین می بودی

اگر شاهی جدا کردی ز خوبان عین از سایر
همه خوبان عالم سایر و تو عین می بودی

نیارستی شکستن مکر و تزویر مسیحایش
طلسم فتنه گر بر نام آن زلفین می بودی

ایدل بی غیرت من بس که تن پرور شدی
زیرهٔ کرمان راحت خوردی و لاغر شدی

شش جهت را خوش محیط خویش دیدی ای بدن
از گرانجانی نکو در بند این ششدر شدی

در میان بحر چشم خویش افتادی دلا
سخت سرگردان این دریای پهناور شدی

ای که دوزخ در نفس داری ز شور اشتیاق
تشنه ماندی گر غریق چشمهٔ کوثر شدی

گر مفری زانسوی عالم بدی از بهر خلق
چون کسی را پا نبودی لاجرم با سر شدی

ای عروس دهر در کار تو حیرانم که چون
باختی هر که بکارت را ز نو دختر شدی

چون نمی آیی برون زین حقهٔ نه تو مسیح
بوی عودی سخت سرگردان این مجمر شدی

دلم را گاه گیری در کف و گاه از کف اندازی
بعینه تو همان طفلی که با اخگر کند بازی

بحسن خود مشو مغرور من هم کم نیم از تو
که من بر عشق خود نازم تو چون بر حسن خود نازی

فلک آخر ببازی بازی از تو میبرد جان را
دلا پس اول آن بهتر که جان در پای او بازی

مگر نقاش حسن او ز مژگانم قلم بسته
که کرده بهر چشمم حسن او را چهره پردازی

مسیحا چاره نبود بجز اقرار در عشقش
که گر منکر شوی هم میکند اشک تو غمازی

کجاست بخت که یکصبح در سرای من آیی
برای پای تو میرم که از برای من آیی

خوش آنکه مست برآیی ز خانه تیغ بکف بر
کشی و بر سر خاکم بخونبهای من آیی

کشی مرا و

کشی مرا و کنی تیغ خویش را به نیامش
سیاه پوش کنی تیغ و در عزای من آیی

به هر طرف که گریزم ز چنگ شحنهٔ هجرت
تو آفتابی و چون سایه در قفای من آیی

بغیر رخصت او جان نمیدهم تو هرگز
تو ای فرشته گر از جانب خدای من آیی

ز کام شوق قدم می‌نهم بیکطرف ای چرخ
مباد مور ضعیفی بزیر پای من آیی

بکوی خویشتن آمد مسیح یار و بمن گفت
نه موسی چه پی دیدن لقای من آیی

تو گر چون بلبلان در ذکر آن گل پیرهن باشی
میان آتش سوزان نشین تا در چمن باشی

ز دشت محنتم گر وی دمد صد بیستون هر سو
نیاری کند خاشاکی و گر هم کوهکن باشی

چنان پیراهن تن پاره کن در نیکنامیها
که در یک پیرهن با یوسف گلپیرهن باشی

بلغزد ناگهان پایت اگر خود از سر غفلت
چو پیر بی عصا مغرور زور خویشتن باشی

مسیحا کس نمی‌فهمد درین عالم زبان تو
همان بهتر که هم با خویش دایم در سخن باشی

سر نماند از عشقم و نامد بسر آوارگی
آری آری داشت عشق آن پسر آوارگی

در وطن روی تو دیدم خواستم کردم مقیم
لیک بر من گشت لازم بیشتر آوارگی

تا بزادم در وجود خویشتن آواره‌ام
غیر گردون کس ندارد اینقدر آوارگی

همچو باد صبحدم آواره هر گلشنم
راحت خود دیده ام القصه در آوارگی

پنج دانگ از من بود یک دانگ از خلق جهان
حصه گردد فی المثل گر بر بشر آوارگی

پا بدامن چون کشم آواره تر گردم ز خویش
هیچکس دیدست یاران بی سفر آوارگی

که بدریا افکند بادم گهی در دشت خشک
خار خشکم باشدم در بحر و بر آوارگی

نطفه ام سرگشته می گشتست گویی در رحم
سرنوشتم بوده در پشت پدر آوارگی

زرد دارم چهره دایم در غم و آواره ام
میخرم آری برای خود بزر آوارگی

گرچه در آوارگی پایان نباشد بهر من
گر بپایان هم رسد گیرم ز سر آوارگی

بیخبر بر خویش اگر در بندم و ساکن شوم
از درم تا که در آید بیخبر آوارگی

گر بیخت من بدوشی شیر و شکر آوری
افتد اندر صحبت شیر و شکر آوارگی

هر هنرمندی که دیدم در جهان آواره بود
توامان زادست گویی با هنر آوارگی

بر در او وه چه خوش باشد که یکره جان دهیم
افکند تا چند ما را در بدر آوارگی

شد پریشان خاطرش هر چند ساکن شد مسیح
جمع سازد خاطر او را مگر آوارگی

سیرت کردم اگر خوش بی تکلف در برم آیی
ور این نبود کشی تیغ و بکلفت بر سرم آیی

اگر صد ره کشی چون برق از من سر ولی آخر
ز باد آه من چون برگ گل در بسترم آیی

ازان

ازان سوزم باه گرم خود را در سر کویت
که طفلی بهر بازی بر سر خاکسترم آیی

چه خوش باشد گر آیی در دلم چون راز پنهانی
غلط گفتم غلط مانند جان در پیکرم آیی

مسیح از چشم خود بهر تو خوش جویی روان دارد
چه شد گر لحظهٔ ای سرو در چشم ترم آیی

نصیحتی کنمت ای پسر بسر کوشی
ز لعل خویش بیاموز رسم خاموشی

ز دیده آب زنم بر تو تا شوی ساکن
چو شکر از نفس گرم من اگر جوشی

لباس کعبه اگر شد سیه عجب نبود
بشوق موی تو خوش کرده این سیه پوشی

وصیتی کنمت ای بت نبات فروش
ز لعل بوسه بنرخ نبات نفروشی

بهوش باش نظر کم فکن بسوی مسیح
مرا نگاه تو می افکند به بیهوشی

رسید هر لحظه در چشم از خیال یار مهمانی
ولی بهر نثارش نیست هر دم در تنم جانی

مرا شرم از در و دیوار هر معموره می آید
بساط گریه می چینم ازان در هر بیابانی

ز بس شاداب شد با یاد آن لب قالب خشکم
ز دود سینه ام پیدا شود ابری و بارانی

دلم خوش در خم زلف تو افتادست و حیرانم
مسلمانی نیفتد هیچگه در کافرستانی

دوای درد هر بیمار نبود غیر درد تو
ندارد هیچ بیماری بجز درد تو درمانی

برافروزی عذار از تاب می وین خود بدان ماند
که افتد در دم صبح آتش گل در گلستانی

مسیحا را پستی این قالب خشکت بدان ماند
که مشت استخوانی کس نهد در گهنه انبانی

بهار عمر یابم گر چو گل در بسترم آیی
جوان گردم اگر تا صبح یکشب در برم آیی

پیرت گردم ز من این نکته بشنو در دم مردن
به استقبالت آید جان بلب چون سرم آیی

دمی کز شوق دیدار تو خاکستر شود جسم
چه گلها بشکفد گر بر سر خاکسترم آیی

شکوه حسن او چون ذره ات کم میکند از خود
گرای خورشید صبحی روبروی دلبرم آیی

مگر دو خشک از باد اجل جسم مسیح ایگل
اگر یکلحظه همچون سرو در چشم ترم آیی

از جان من مرا زچه شرمنده می کنی
جانم بلب رسید و تو لب خنده می کنی

سویم بدار گوشه چشمی که مفت نیست
آزاده مشتری بی جو مرا بنده می کنی

صد بار اگر مرا بکشی هیچ باک نیست
جمعست خاطرم که دگر زنده می کنی

جان میکشی بسوزن مژگان چشم من
جسم مرا بمهر خود آکنده می کنی

بگذار تا رسد به سرم پای آن نگار
ای باد خاک من چه پراکنده می کنی

ای تن بشوق در ره او خاک میشوی
این عیش را بطالع فرخنده می کنی

بر خندهٔ تو خنده زند زنده مسیح
زاهد چه هرزه خنده برین زنده می کنی

دردمندم ای پسر خواهم که درمانم کنی
تا درین عید از برای خویش قربانم کنی

خویش را یکتار کردم وآن یکی را تار تار
تا که افسونی دمی بر من پریشانم کنی

روز خود را شب از آن کردم بدود آه خود
تا مگر تو خویش را شمع شبستانم کنی

مشت خاکی ساختم زان قالب افسرده را
تا مگر ای طفل در بازی بدامانم کنی

خویش را آزاد خواندم تا تو خوانی بنده ام
خویش را معمور کردم تا تو ویرانم کنی

میزبان خلد را نارم بیک جو در حساب
چون تو در بزم خیال خویش مهمانم کنی

فخر بر رضوان توانم داشتن همچون مسیح
گر تو بر دولت سرای خویش دربانم کنی

ای جذبهٔ محبت اگر کار می کنی
ما را دچار آن بت خونخوار می کنی

مستیم ما ببوی ازین باده ساقیا
بیهوده فکر ساغر سرشار می کنی

من در خمار خون دلم ای شفق بگوی
این کاسه را برای که طیار می کنی

ای شوخ چشم نقد دل ما بدست تست
چشمت قبول کرد چه انکار می کنی

شرمنده نیستی اگر از روی آن نگار
ای صورت از چه روی بدیوار می کنی

هر بار

یکبار در زمانه نکردست روزگار — زین گونه کارها که تو پرکار می کنی

شبها دگر منال برای خدا مسیح
هر خفته را ز بهر چه بیدار می کنی

تنها بدی و بر سر غوغا نمی شدی — زان دل اسیر قید تو رعنا نمی شدی
همدست جابکی بتو گردیده است یار — تنها بلی حریف دل ما نمی شدی
ایدل اگر دو فتنه نمی شد دو چار تو — یکبارگی فصیحت و رسوا نمی شدی
هر دم نیامدی بتماشای تو کسی — ایدل اگر باین دو تماشا نمی شدی
عیسی چو آفتاب نمی شد رقیب من — ای آه پست اگر تو ببالا نمی شدی
گر من بدود آه نمی سوختم ترا — ای بخت تیره از سر من وا نمی شدی

میگشت از آن دو دلبر خونی یکی ترا
گر ای مسیح خود بتقاضا نمی شدی

وقت آن شد ای اجل کز مرحمت یادم کنی — گرم و شیرین زین حیات تلخ آزادم کنی
تا در عشرت گشایی بر رخ من ای اجل — زود خواهم روی سوی محنت آبادم کنی
نوعروس گور را در عقد من آری بمفت — پس بآیین غریبان برده دامادم کنی
مرده ام در زندگی در مرگ خواهم زنده گشت — ای اجل بنیاد من برکن که بنیادم کنی

ای اجل

ای اجل تو پیر کامل من مرید ناقصم
دور نبود گر ز روی لطف ارشادم کنی

در حیات امداد من هرگز نکردی ای مسیح
وقت مردن جای آن دارد که امدادم کنی

در سیر گل اگرچه بشبگیر آمدی
گل سینه چاک زد که چرا دیر آمدی

صیاد من تغافلت از چیست زود باش
با تیغ تیز بر سر نخچیر آمدی

از شوق حلقه حلقهٔ زلف نگار من
ای دل بحلقه حلقهٔ زنجیر آمدی

اول دلا ملاحظه کردی ز چشم او
آخر بپای خود بسر تیر آمدی

دیدم که کعبه دل من شد خراب تر
هر که خلیل بر سر تعمیر آمدی

ننشسته یکزمان طلب رخصت از چه بود
در یکنفس ز دیدن ما سیر آمدی

دست فرشتگان سر دوش سست گشت
هر که مسیح بر سر تحریر آمدی

دیدیم گلشنی شده ماوای نوگلی
وآن باغبان نداشته پروای نوگلی

بر وا نداشتن چه که از دست قهر او
خار ستم فروشده در پای نوگلی

هرگز کسی ندیده که در گلستان دهر
بلبل شود عقاب در ایذای نوگلی

یارب در انتقام چنین بیمروتی
او را بده بدست ستمهای نوگلی

نی نی غلط غلط که دگر شادمان مدار
آن خیره چشم را بتماشای نوگلی

ای بیمروت این چه خطا بود شرم دار
حاشا که گل زنند بر اعضای نوگلی

غوغا ز بلبلان چمن بود و زین ستم
پر شد مسیح شهر ز غوغای نوگلی

اگر بعقل ز بدها کناره داشته باشی
چو بد قضای تو گردد چه چاره داشته باشی

ز دود دل فلکی کن ز داغ سینه ستاره
که حکم بر فلک و بر ستاره داشته باشی

ترا به سبحه صد دانه احتیاج نیفتد
اگر ز درد دل پاره پاره داشته باشی

بچکش نفس صدق خویش ساز تمامش
اگر بفرض دل نیمکاره داشته باشی

مسیح تاب جفای بتان سنگدل آری
اگر به سینه دلی همچو خاره داشته باشی

ای که مه را روشنی از روی خویش آموختی
پرده مردم دری از بوی خویش آموختی

میتوانی بر زمین زد چرخ را چون طفل خرد
فن کشتی را گر از ابروی خویش آموختی

همچو شمع افروختی آتش زدی در جان من
عاقبت این شیوه را از خوی خویش آموختی

شیر مردان را شکار خویش کردی ای پسر
اینچنین صیادی از آهوی خویش آموختی

روز ما را با مسیحا تیره کردی همچو شب
این سیه کاری مگر از موی خویش آموختی

ای که در حسن

ای که در حسن و صفا بر جمله خوبان فایقی
شام تاری بهر من هر چند صبح صادقی

لایق مای تو نبود نیم جان من ولی
گر بود صد جان و در پایت فشانم لایقی

میکنی پنهان ز من آن روی چون آینه را
بر مثال خویش در آینه گویا عاشقی

هم رخت رشک گل سرخست و هم خود ملیحی
هم عذارت هست چون عذرا و هم خود واثقی

چون کسی ایمان نیارد چون بیند عارضت
مصحف است آن روی خوب و خود کلام ناطقی

در علاج من اگر تقصیر کردی مجرمی
زانکه من بیمار عشق و تو طبیب حاذقی

جام می در کف نه و بر یاد لعل او بکش
گر بعفو کرد کار خود مسیحا واثقی

چرا در خانه ام ای شوخ از یاری نمی آیی
بخوابم آی گاهی چون بیداری نمی آیی

پری میترسد از سیفی که دارد آدمی بر سر
پری زادی تو زان در چار دیواری نمی

شبم را تیره کردی ز رخت روشن نمیسازی
دلم را بردی و از بهر دلداری نمی آیی

طمع در عقل و دین و طاقت من کرده سر
بمن پرکار داری ان پرکاری نمی آیی

دل خود را فکندم بر سر راه تو ای شبرو
شبی هم بهر دل دزدی بعیاری نمی آیی

شنیدی حرف یار خاطر من شد گران طبعت
همانا بر سر من از گرانباری نمی آیی

خراب از جور کردی خانهٔ صبر مسیحا را
خرابش کردی و از بهر معماری نمی آیی

من که از دیدن روی تو ندارم سیری
چشم اگر بر تو بدوزم نکنی دلگیری

مصحف روی تو میگفت که تفسیرم کن
گفتمش آه تو هم مصحف و هم تفسیری

نور مهتاب دهد لیک تو سوزی کتان
تیغ خورشید کشد لیک تو عالمگیری

دور نبود که شود روح قدس دیوانه
هر کجا حلقه موی تو کند زنجیری

آهوی چشم تو از شیر نترسد آری
پیش آهوی تو از شیر نیاید شیری

ای عزیزان نظر لطف بحالم فکنید
عاشق روی جوانی شده‌ام در پیری

ای دل سوخته نزدیک بمن پر منشین
آتشم من تو مباد از دمم در گیری

ای مسیحا نبود منت معمار مرا
زانکه آباد کنم خانه ز بی تعمیری

گر بچشم تر من خاک در خویش کشی
دست کوتاه مرا در کمر خویش کشی

چهره خویش طلا سازم و آرم پیشت
حیف باشد که تو دست از هنر خویش کشی

نتواند چو تو باریک یک استاد کشید
از دل تنگم اگر تار زر خویش کشی

پرده چشم مرا بر مه خود ساز نقاب
کز کتان پرده بروی قمر خویش کشی

بر تو فرضیست که چون خاک شوم در راهت
خاک من آری و در رهگذر خویش کشی

ای دل از شعله آتش سبق خویش برد
آه گرمی که تو اش از جگر خویش کشی

ای مسیحا بکش آهی و برآور صبحی
تا بکی منت صبح از سحر خویش کشی

گر در گناه باشی عمری بشرمساری
به زان که در عبادت یک لحظه عجب آری

بر ما ربیع شد دی از بس که گریه کردیم
خوش گردد ز زمستان باران ما بهاری

چون برشکال هندت فیضی نمی رساند
از جوی دیده ده آب تخمی اگر بکاری

در پردهای دیده بنشست قطرهٔ اشک
چون خوش نمی نماید لیلی بی عماری

کفرست نا امیدی از رحمت خداوند
چیزی دگر نداریم غیر از امیدواری

القصه ای برادر داریم خوش کمالی
حق در گناه بخشی ما در گناه کاری

زین بیفلکان خاکی بینند صد تعدی
گویی مگر ندارند افلاک جز و ناری

جانا کمین نسازی وقت شکار کردن
روی ترا چو بیند کی رم کند شکاری

من آن قمار بازم کز دود سینهٔ من
این هیمهای جنگل عودی شود قماری

از جویبار تیغت شد روزگار خرم
دیدیم کآخر آمد آتش بآبیاری

در چیست پر ز گوهر هر چشم تو مسیحا
در پای دوست افشان تا کی بهره داری

ای دل چه شد آخر که طپیدن نتوانی
یک قطرهٔ خونی و چکیدن نتوانی

ای آب روان برگ مرا باد خزان برد
مشتاب که در باد رسیدن نتوانی

پیری و قدت راست تر از قامت سروست
ای تن مگر از ضعف خمیدن نتوانی

از بار دلم نامه من سخت گرانست
ای مرغ بدین وجه پریدن نتوانی

یک خار شدی ای تن باریک ولیکن
در پای کس از ضعف خلیدن نتوانی

صد چاک زدی پیرهن جان و تن خویش
ای دست چرا جامه دریدن نتوانی

از دود تو پر شد تن تاریک مسیحا
ای سینه مگر آه کشیدن نتوانی

بر کباب دل ما دست بدستان ننهی
چشم بر لقمهٔ این گرسنه مستان ننهی

از دم سرد حریفان همه عالم دی گشت
کمی از مور اگر برگ زمستان ننهی

رخ گل را نتوان بی رخ جانان دیدن
بی گل عارض او روی به بستان ننهی

هوشت از سر برود گر شنوی نغمه نای
گوش بر زمزمه سبحه پرستان ننهی

خار پای تو گلستان دگر گشت مسیح
قدر خود نشکنی و پا بگلستان ننهی

چرا بکشتن من بی گمان نمی آیی
بقتل بیکس بی خان و مان نمی آیی

بمزد هر قدم از من بگیر جان دگر
اگر بکشتن من رایگان نمی آیی

چگونه پرتو رویت گرفت روی زمین
اگر نه ماهی و از آسمان نمی آیی

در اوج خوبی خود سیر میکنی چو همای
ز تنگ بر سر این استخوان نمی آیی

بمشهد دگران میروی ای ثواب
چرا بمشهد ما کشتگان نمی آیی

دلا اگر نرسیدی بگرد محمل دوست
چرا چو گرد پی کاروان نمی آیی

هزار کوه بلا تعبیه است در تو دلا
چگونه بر کمر من گران نمی آیی

مگر که ساخت ز محنت خدای جان ترا
تو ای مسیح ز محنت بجان نمی آیی

با آن دو لب بچشمه حیوان برابری
با آن دو رخ بروضه رضوان برابری

چیزی اگر عزیزتر از جان بود تویی
پس چون بگویمت که تو با جان برابری

چاه زنخ تو داری یا مصر نیکویی
پس زین جهت بیوسف کنعان برابری

نقش است نام آن بت چینی بصفحه ات
ای سینه زان بصفحه قرآن برابری

ای چاک سینه دست نگه داشتم ز تو
ورنی تو هم بچاک گریبان برابری

بی روی او چو میدمی ای صبح از افق
صبحی ولی بشام غریبان برابری

هر قطره گوهریست ز اشک تو ای مسیح
با چشم گریه خیز به نیسان برابری

عمدا چرا ز ناز تبسم نمی کنی
ما را میان شهد و شکر کم نمی کنی

نازم طریق مردم چشم ترا که گاه
دل میبری و چشم بمردم نمی کنی

خالی شد از شراب محبت خم سپهر
زان لب چرا شراب درین خم نمی کنی

شیرینی کلام تو دل میبرد ز خلق
دانسته که هیچ تکلم نمی کنی

حکمت بزور عشق روانست ای مسیح
بهر چه بر سپهر تحکم نمی کنی

بر من دلشده هر گه که از ناز کنی
یک شکاف دگر از سینه من باز کنی

تا بجای دگرم کار نگیرد سامان
چون ز کوی تو روم از بیم آواز کنی

بر نیاید بغلط جان عزیزم ز شعف
سوی من چند نگاه غلط انداز کنی

ز آتش سینه من عود شود خاکستر
اگرش با من دلسوخته دمساز کنی

ای دل از شوق عجب نیست که گیری سر خویش
کار صد ساله گردون بیک انداز کنی

دهر از کس نبرد آنچه تو مغرور بری
چرخ با کس نکند آنچه تو طناز کنی

راز او سخت بزرگست مسیحا هش دار
خویشتن را بچه دل محرم این راز کنی

چند هر روز بمن وعده دیدار کنی
تا کی این وعده خلافی بمن زار کنی

من یکی بلبل گریان تو گل خندانی
چند بر گریهٔ من خندهٔ سرشار کنی

چون درآید ز در آن لعبت و گردی بیهوش
مگر ای صورت چین تکیه بدیوار کنی

کهکشان می گسلد چرخ ز هم می باشد
تا کی ای آه گران تکیه برین تار کنی

عاشقان را چو بطومار درآری بی قتل
چشم دارم که مرا بر سر طومار کنی

ایدل عربده جو شرمی از آن چشم بدار
چند فریاد و فغان بر سر بیمار کنی

گر بوصف لب او دست بری سوی قلم
ای مسیحا همه آفاق شکرزار کنی

چند از پیش من ای سرو خرامان بروی
همچو سرو از نظرم برزده دامان بروی

جان من آمد خوش بر لب از آن می ترسم
که مبادا تو دمی پیشتر از جان بروی

ای تن خشک شب از چشم تو دریایی رفت
همچو خاشاک مگر بر سر طوفان بروی

جمله گلها ز تماشای تو کردند خجل
چون تو صبحی بتماشای گلستان بروی

خواهم ایدل که چو در سینه ام آن هر نشست
تو چو یک قطرهٔ خون بر سر پیکان بروی

میروی خوش بشتاب ای نفس و می ترسم
نرسد بر سرت آن پای و بپایان بروی

تا دهی مایه بهر کان بدخشان ای باد
باید از خاک مسیحا به بدخشان بروی

ای صبا روزی اگر از کوی جانان بگذری
کوی پیغامم بآن شرطی که از جان بگذری

چون بمیرم بر درت در خاک کن جایی مرا
لیک در جایی که گاهی بر سر آن بگذری

با طبیبی گفتم این درد مرا درمان بکن
گفت درمان تو دارم گر ز درمان بگذری

گردم از خاک درت کحل سلیمانی بچشم
چون پری از پیش چشمم چند پنهان بگذری

در گریبان میکنم پنهان ترا ای سیل اشک
عالمی ویران شود گر تو ز دامان بگذری

ای صبا منصور وقتم من که گردم راز فاش
سوی دار از من سلامی گر ز میدان بگذری

در دل خارا مگر هر لعل رنگین تر شود
از دلم ای باد باید بر بدخشان بگذری

ای مسیحا گرچه جای گنج در ویرانه است
وقت آن آمد که تو زین گنج ویران بگذری

گر بیاد تو کند تلخ نفس شیرینی
باد ارزانی این نوع مگس شیرینی

خالهای لبت از خال جبین تیره ترند
سوختند این مگسان پیش ز بس شیرینی

تشنه چون گردی و آب از لب نوشین نوشی
تشنه تر بیازدت آن آب ز بس شیرینی

باد چون از لب تو بر سر محمل گذرد
می توان یافت ز آواز جرس شیرینی

از زبان نکته شیرین بلب خامه رسان
بهر طوطی فکن ای دل بقفس شیرینی

عاشق صادقی ای دل تو همه تلخی جوی
خوش گوارا است بر ارباب هوس شیرینی

گلرخان را همه لبهای سفید است ز رشک
لب نوشین تو نگذاشت بکس شیرینی

از هوا شبنم شیرین بنشیند بر خار
ای مسیحا تو گلی بخش بخس شیرینی

چاشنی یافت جهان بس که گرفت از سر شوق
جبهه شیخ ز ابروی عسس شیرینی

سویم نگر که مست و خرابت شود کسی
بیدار شو که بندهٔ خوابت شود کسی

آب شکر ز تلخی خوی تو می چکد
قربان تلخی شکر آبت شود کسی

بگشا نقاب زان رخ چون مه که بر رخت
دل بسته تر ز بند نقابت شود کسی

چون می کشی ز لعل لب خویش ای پسر
گو بر فروز رخ که کبابت شود کسی

هر لحظه از حجاب عرق میکنی چو گل
محجوب من هلاک حجابت شود کسی

دیوان تو مسیح نکو تازه گلشنی است
نیکوتر این که دزد کتابت شود کسی

تمت بالخیر

17.

مقطعات حکیم رکناء مسیحی سلمه الله

گفتم سخن خویش با بنای جهان لیک — چیزی به بهای من و آن قصه ندادند
من هم پسر آدم و حوایم و اخوان — از مال پدر هیچ بمن حصه ندادند

وله ایضاً

آن قوم که خود را شمرند اهل قناعت — شرطست که با روزی معدوم بسازند
نبود عجب ار رخنه کند در دل سندان — دندان طمع را اگر از موم بسازند

ایضاً له

آنان که درین عهد گزینند قناعت — باید که بنان جو و کرباس بسازند
حاشا که کند در دل این سنگدلان کار — دندان طمع را گر از الماس بسازند

وله ایضاً

ای عقرب ستمگر و ای افعی سیاه — آن کیست کز نوشش شرارت نخورده است
چون در فرنگ میری آن کربلای تست — کز خود ترا خدای ز نیکان شمرده است
ور در نجف بمیری با کربلا چه سود — ابله مگر فرشته نقاله مرده است

یکنان

یک نان اگر بدست تو آید عزیز من | باید که نان و نانخورش خود همان کنی
آنها کزان برشته ترک آیدت بچشم | در باقی دگر نهی و نوش جان کنی

ایضاً له

دودی که آید از دم غلیان بحلق خلق | دانند جاهلان جهان دود عنبرش
هر کس که در دماغ خود آن دود جای کرد | مغز سفید بخت سیه گشت در سرش

وله ایضاً

ای حکیم نکته پرور هیچ میدانی چرا | از فلکها گاه بدخویی هویدا میشود
در زمین تریاک میکارند و ز تاثیر آن | در مزاج آسمان تغییر پیدا میشود

ایضاً له

قناعت چیست انبان سلیمان | کزان آید برون هر چیز خواهی
اگر نان پاره خشکی بر آید | تو گوی اینک بر آمد مرغ و ماهی

وله ایضاً

از نجف هر که زنده بر گردید | همچو خس پیش خلق خوار بود
هر که آن خاک پاک را بوسید | با حیاتش دگر چکار بود
در نجف انتظار مرگم گفت | مرگ بهتر ز انتظار بود

خوار باشد همچو خس در چشم عقل — گر دمد گوهر ز خاشاک جهان
من که فردا میگذارم میروم — گو طلا باشد همه خاک جهان

تنها گوی که دشمن دنیا و دین شدست — بیحاصلست و حاصل روی زمین شدست
تا آنکه دست برد بقصد تنش کند — پنهان چو مرگ در شکن آستین شدست
حکمش روانست همچو سلیمان بجن و انس — دودش چو تاج و برگ بجای نگین شدست
هر دم چو سنگ شیشهٔ عمری شکسته است — دودش که موی کاسهٔ فغفور چین شدست

خوش زهم باشید از بار دل من در زمان — باد دامانم مگر برسد اسکندر رسید
گر مسیحا را بگویی باغ خرم دور نیست — کهنه گشت و دم بدم از کلک او نو بر رسید

خامه چون بر نامهٔ من نقش هجران زد پرید — گشت سرگردان و گرد آسمان بیحد پرید
سرخ بود این کاغذ و چون حرف هجران شد رقم — ماند کلکم روسیاه و سرخی از کاغذ پرید

از حروف مفرد لوح تهجی چون نخست
نام من ترکیب شد رنگ از رخ ابجد پرید

برای من نمدی ساخت مدعی دروغ
که هم از آن نمد آتش فتاد در پشمش

هزار شکر که شد بر جهانیان روشن
سیاه روی او و سفیدی چشمش

دو زهریر مزاجند در ولایت ما
که آفتاب در آن ملک پوستین نوشد

چو هر چه بگذرد از حد دهد نتیجه بعکس
چنان فسرده یکی کز فسردگی جوشد

یکی دگر ز حرارت چنانکه نخ بندد
گر افعی ز لعاب دهان او نوشد

زین حیاتی که جمله نقصان بود
هیچ امید انتفاع نماند

در حضیضی فتاد کوکب بخت
که دگر جای ارتفاع نماند

تا مگر تیره تر شود روزم
در دل مهر هم شعاع نماند

زین فلک اختراعها دیدم
که مرا فکر اختراع نماند

تا بمن نیم نان جو نرسد
در همه دهر یک صناع نماند

بهر این نیم جان بی رونق
ملک الموت را نزاع نماند

وقت من آنچنان مضیق گشت
که دگر مهلت وداع نماند

ای خدا دوست حضرت آخند — که ز تو خلق نیست آزرده
خاک کاشان ز آب برکهٔ تو — پای ما را بگل فرو برده
زندگان را بنان نیفتد کار — آب تو زنده میکند مرده

ازان بر سر من نیامد بیت — که مرغ از حقیری شکارت نبود
خجل میشدم گر تو می آمدی — که جان در خورند نثارت نبود

آسمان بر دل من بس که غبار افشاندست — شده از شومی من روی زمین ناهموار
روز روشن بکند هر که برین دشت عبور — گم کند هر دو قدم راه چه جای شب تار

گرچه من خط غلامی روز اول داده ام — خط دیگر هم بگیر و بار دیگر بنده کن
ور چه عاشورست و شنبه روز عاشورا بود — قتل چون کردی بیا ای شوخ و ما را زنده کن

بلقمانیه آن مه کرد منزل — کنون گر شمع افروزی چه حاجت
گهر بارید بر لقمان ز دانش — کنون با ابر نوروزی چه حاجت

غلط

غلط بود اینکه می‌گفتند مردم | بلقمان حکمت آموزی چه حاجت

من آهوی میده اجل در پی منست | مانند آن سگی که بخجر می‌رسد
شور و شغب که میکنم از چم مرگ نیست | زان روی میکنم چرا دیر می‌رسد

تمام عالم اگر بود زلعل و گهر | بچشم خاک توانم در آن نظر کردن
ولیک آرزوی لعل خوبرویان را | بهیچ حیله نیارم ز دل بدر کردن

زمن بشنوبت فهمیده من | زخوبان جهان بگزیده من

نمی‌بینی که من میمیرم از رشک
قدم گر می‌نهی در دیده من

تم

13.

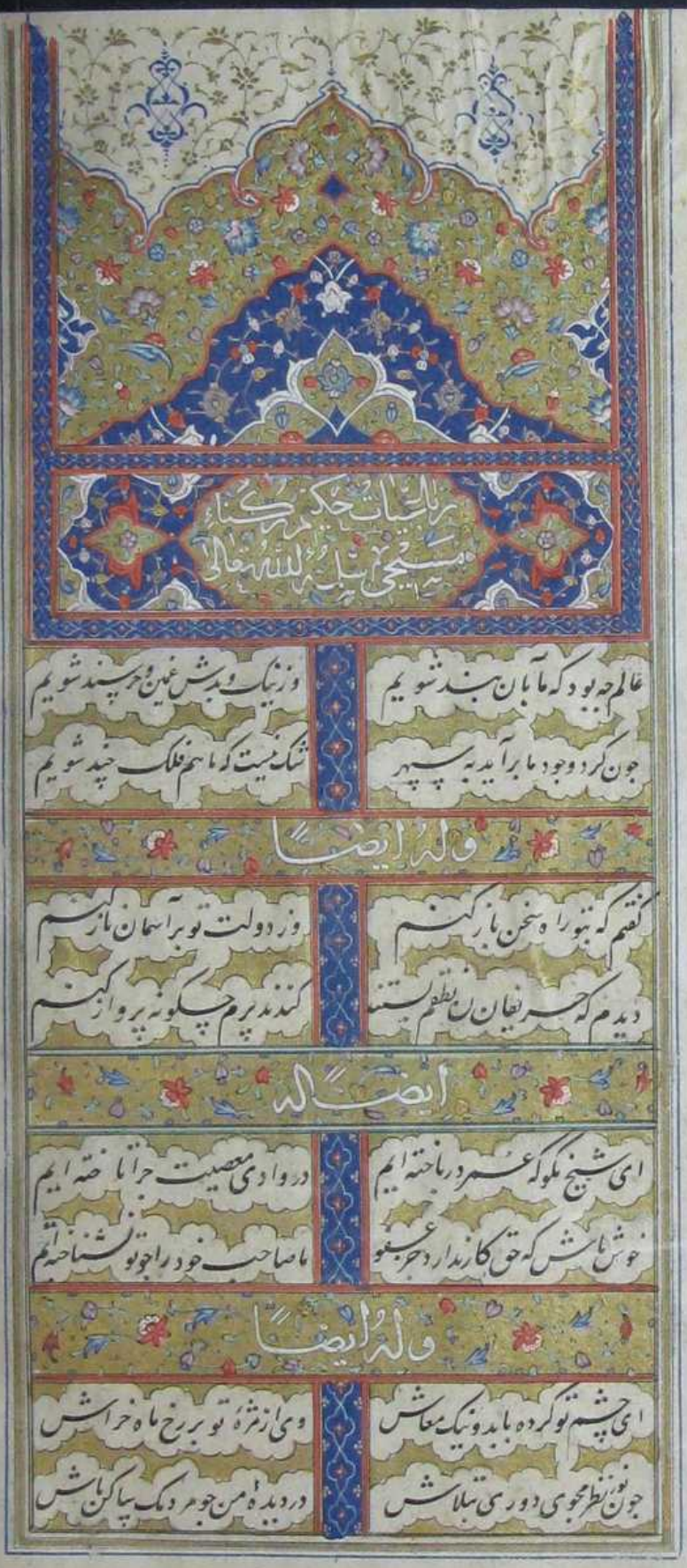

رباعیات حکیم رکنا مسیحی سلمه الله تعالی

عالم چه بود که ما بآن بند شویم
وز نیک و بدش غمین و خرسند شویم
چون گرد وجود ما برآید به سپهر
شک نیست که ما هم فلک چند شویم

وله ایضاً

گفتم که بتو راه سخن باز کنم
وز دولت تو بر آسمان ناز کنم
دیدم که حریفان ز نطقم بستند
کندند پرم چگونه پرواز کنم

ایضاً له

ای شیخ مگو که عمر در باخته ایم
در وادی معصیت چرا تاخته ایم
خوش باش که حق کار ندارد جز عفو
ما صاحب خود را چو تو نشناخته ایم

وله ایضاً

ای چشم تو کرده با بد و نیک معاش
وی از مژهٔ تو بر رخ ماه خراش
چون نور نظر مجوی دوری بتلاش
در دیدهٔ من چو مردمک ساکن باش

ای نکه

ای آنکه بهشت با رخت برگی نیست
آهو بر تو شمرده در جرگی نیست
در هر کشور که لعل تو جان بخشد
گر صد ملک الموت بود مرگی نیست

ایضاً له

تا چند دلم ز هجر در سوز بود
خوش آنکه دمی بوصل فیروز بود
گر آخر روز وعدهٔ وصل کنی
آن آخر روز صبح نوروز بود

وله ایضاً

آنی تو که باغ را ز رویت رنگست
بر حسن تو ظرف هر دو عالم تنگست
هر مرده که تو بر سر خاکش بروی
وز بوی خوشت زنده نگردد سنگست

ایضاً له

آنی که گل از شرم تو در خنده نشد
کس نیست که در جهان ترا بنده نشد
آن مرده که تو بر سر خاکش رفتی
در حیرت آنم که چرا زنده نشد

وله ایضاً

دل یاد تو کرد و در خروش آمد باز
همچون خم می سینه بجوش آمد باز
نام تو ز من شنید دل شد بیهوش
تکرار نمودمش بهوش آمد باز

تا کی شب و روز جا در آذر داری
ای سینه مگر طبع سمندر داری
امشب شب وصلست چو پروانه بسوز
ای دل که ز شعلهای تن پر داری

این جدول آب چون شط نیل رود
بی سعی کلنگ کدکن و بیل رود
در نیم نفس طی کند این عالم اگر
چون جدول عمر من بتعجیل رود

اول بهزار مرحمت خواند مرا
آخر به بهانه بی سبب راند مرا
تا هر نفسی گناه من گردد بیش
یکچند درین دیر فنا ماند مرا

در گریه خود غسل کنم پاک شوم
آیم بمزار تو و غمناک شوم
خاکم بر سر که پا نهم بر خاکت
بایست که در پای تو من خاک شوم

این هستیها ز هستی معبودست
یعنی بوجود حق جهان موجودست
گوش تو چنین حرف دگر نشنودست
القصه وجوب آتش و امکان دودست

ماییم که از مهر و وفا کاسته ایم
پیریم ولی ز عشق تو خاسته ایم
تا صرف سیه کاری زلف تو کنیم
زان عمر دراز از خدا خواسته ایم

خورشید درخشان که سجودش غلطست
خود هم غلطست بسکه جودش غلطست
نقش دوم دیدهٔ احول شمرش
آنکه بیقین دان که وجودش غلطست

از دوست تمنای پیامی داریم
خوش بیهده آرزوی خامی داریم
ناحق نبود اگر بما جام دهند
بر پیر مغان حق سلامی داریم

ای خواجه گرت جوی تمیزست بگوی
بی پرده بگوی زر عزیزست بگوی
گویند که جان بزر خریدن نتوان
بس معنی خونبها چه چیزست بگوی

آب تو که کار نان ازان می آید
آرامش میهمان ازان می آید
گر آب خضر نیست ازان هم کم نیست
آبیست که بوی جان ازان می آید

کوهی که مقام من رسوا باشد — هر سو که نظر کنند دریا باشد
در یکطرفش نشیمن ما باشد — در یکطرف آشیان عنقا باشد

ای خواجه دمت را در دهن میگیرند — وین جان عزیزت از بدن میگیرند
تو نعره همی زنی و دزدان اجل — جان را ز تنت زدن زدن میگیرند

۳ خوش نوبت آهم از شمار افتادست — خوش قطرهٔ اشکم بقطار افتادست
هر آرزوی که خشک گردیده ز یاس — در بحر دلم سفینه وار افتادست

۳ جانم ز وصال بر کنار افتادست — آتش ز خزان درین بهار افتادست
ای صبر ز پا مرو که وقت مددست — ای دل مرو از دست که کار افتادست

سوی در تو بصد نیاز آمده ام — بی برگم و خوش برگ و ساز آمده ام
چون برف ز یاس پیر بودم و ز شوق
چون برق جوان گشته و باز آمده ام

ناسور زسرمای سحر شد داغم | لرزیدم و خوش زیر و زبر شد داغم
گفتم که مگر به شود این داغ هیچ | افسوس که به نشد بتر شد داغم

آخند زبر که فتح باب تو بس است | صد هیچ ترا همین ثواب تو بس است
چون مردم آب مردم خاکی را | گر نان نبود مباش آب تو بس است

در بزم محبت توای شمع طراز | در باخته ام چو شمع با سوز و گداز
هر که فکنی مرا بیک ضربت ناز | برخیزم و بر گرد سرت گردم باز

من گرچه کهم گرفته ام شغل مهان | دل کنده ام از جمله گدایان شهان
در چشم خلایق که عیانم نه نهان | برخاسته ام خوش از سر هر دو جهان

مژگان کجت بر جگرم بیش زند | هر چند که گویمش مزن بیش زند
سنگی که نهاده در فلاخن ستمت | گرداند و خوش به سینه ریش زند

درویش ما و جذب درویشان کن
با ما شفقت بسنت خویشان کن
در کوی تو دشمنان ما چون آیند
ما را بکش و ضیافت ایشان کن

چشمم همه دم روی ترا میخواهم
با دم همه جا بوی ترا میخواهم
یک بوته خار خشکم ای آتش تیز
از چار طرف خوی ترا میخواهم

من بوسنم و گرگ شیرم ندرد
چنگال اجل نیز دلیرم ندرد
یک بن شیرم از خون جگر
وآن بن که هیچ بن شیرم ندرد

ای کرده نظر بهر در پیکر خویش
از گریه مدار خشک چشم تر خویش
گهواره چو نیک بنگری تابوتیست
مردی روزی که زادی از مادر خویش

خواهم که چنین را غم دل باد دهم
بار دل خود بسرو و شمشاد دهم
بادش نبرد بس که گران شد از درد
گرد قد عمر خویش بر باد دهم

در باغ بهشت بی تو دلگیر شوم
در لحظه اگر جوان بوم پیر شوم

بس گرسنه مانم ار خورم بی تو جهان
یک لقمه اگر با تو خورم سیر شوم

هم صبح نمونه بود از رویت
هم شام فسانه بود از مویت

ابروی پیت گشوده بر چشم تو بال
یا چرغ نشسته بر سر آهویت

چون نقش زیاد آورم و کم ترنم
حاشا که بساط خویش بر هم ترنم

بر بستر فقر خویش خوش لم زده ام
زان لم زده ام که دم ز عالم ترنم

دانیم دلت ز بیدلان گشته نفور
داریم هنوز اینقدر عقل و شعور

ما را ز تو چرخ هم نمی یارد دور
پیش از فلکیت زور همان بزور

صد خنده بر اوج میزند پستی ما
تا پر ز کجا بدر کند پستی ما

بد پستان را بجای خود بنشانیم
بر شرع مبارکیست بد پستی ما

ای چشم بد زمانه از روی تو دور
وی درد و غم تو مایه عیش و سرور
چون دیده بپای تو نهم ای مغرور
پای تو حنا و چشم من گیرد نور

۳ دود دل من روی زمین فاش گرفت
در ملک خدا نگر که او باش گرفت
از بس که ز دود سینه ام شب شد روز
خورشید فلک عادت خفاش گرفت

یارب مگرم بمدعائی گیری
ورنی عجب ار بهر خطائی گیری
چون در دل من محبت دنیا نیست
حاشا که بهیچ ماجرائی گیری

خوش روی ترا رشک مه و خور کردند
کردند هر آنچه با تو در خور کردند
آن تنگ دهان را ز گهر پر کردند
یا حقهٔ یاقوت پر از دُر کردند

دیگر ز سپهر خیره کی سر بخوریم
با صبح کنون کاسه برابر بخوریم
شاید که ز نو بر بدهد شاخ امید
از دست تو چون میوهٔ نو بر بخوریم

دیگر

دیگر ز سپهر خیره سر سر نخورم
وز مخزن او قند مکرر نخورم
از دست فلک میوهٔ نو بر نخورم
ور زانکه خورم ز عمر خود بر نخورم

یک یار بزیر گنبد نه تو کو
بسیار بود یار دو رو یکرو کو
کوکو که زند فاخته گوید یاران
یاری بوفاداری تنبا کو کو

صایب که بیادت ز دل اندوه رود
زیر علم تو خلق انبوه رود
تو کوهی و چشمهای عالم از تست
یاران دگر چشمه که از کوه رود

عاشق چکند گر تو مرادی ببرد
پیش که رود که از تو دادی ببرد
ای صاحب خرمن این چه بی انصافی است
کاهی نگذاشتی که بادی ببرد

ذرات جهان که در حسابند کنون
مشتاق جمال آفتابند کنون
باد از لب شیرین تو بر دهر گذشت
در خم همه سرکها شرابند کنون

گفتم که بزیر کی چو من کیست کنون
بس خوش بنشاط بایدم زیست کنون
رفتم بفریب بر سر کوه بلند
خود راه فرود آمدنم نیست کنون

افکنده ز هجران تو ای شمع طراز
جور فلکم ببوتهٔ سوز و گداز
جایی که نشسته بودی ای مایهٔ ناز
می بوسم و میگریم و می بوسم باز

آن شوخ که دادهٔ تو تعلیم باو
کردهٔ دل ما و خویش تسلیم باو
دو نیمه بساز نیم جانی که مراست
یک نیمه بخویش بخش و یک نیم باو

آن شوخ که یافتست تعلیم از تو
در حسن و صفا گرفته تقسیم از تو
کردیم دو نیمه نیم جان را ما نیز
یک نیمه از و باشد و یک نیم از تو

این عمر که نزدیک بهشتاد شدست
چون تودهٔ خاکیست که بر باد شدست
نی نی غلطم که بیستونیست تنم
هر موی بر آن تیشه فرهاد شدست

تا کی

تا کی بدرفش میزنی مشت مسیح
کندن نتوان کوه بانگشت مسیح
در کشتن تو دو شوخ همدست شدند
آسان بدو کس یکی توان کشت مسیح

آن باد که از اوج هما را ببرد
بیگانه گذارد آشنا را ببرد
ما همچو حباب بر سرش زنده رویم
چون سیل اجل آید و ما را ببرد

یاران رفتند و حق گذاران رفتند
بر تربت ما سرشک باران رفتند
ما را چو مسیح آسمان مسکن بود
بس چون بزمین سپرده یاران رفتند

یک ساخته بر فراز ابر افتادست
یک سوخته در نشیب قبر افتادست
گویند که کار کس بصبر افتادست
نی نی همه کارها بجبر افتادست

از دیدهٔ من مدد بباران ببرید
وز سینه گل داغ بیاران ببرید
هر اشک بنفشی که بریزد چشمم
تخمیست برای لاله کاران ببرید

هر جا که بت و کلیسیا می‌شنوم
از برهمن حرف خدا می‌شنوم

چون مسجد و شیخ و بوریا می‌شنوم
از چار طرف بوی ریا می‌شنوم

در روی تو بس مهر و بسی مه گنجید
در کوی تو بس گدا و بس شه گنجید

چاه ذقن تو سخت تنگیست و حقیر
دانای بزرگ چون دران چه گنجید

آن شوخ چو با مسیح دمسازی کرد
هر مو به تنش هوای طنازی کرد

هر گوشه چشمش بدلم داشت سری
با هر رگ جان هر مژه اش بازی کرد

از قید حیات رسته و آمده ام
چون مرغ ز دام جسته و آمده ام

القصه که با جهان جهان جرم و گناه
دل در کرم تو بسته و آمده ام

تا چند توان ز غصه پر بار شدن
عیشی است کنون ز عمر بیزار شدن

امروز که عیش زندگی در خوابست
مرگیست ز خواب مرگ بیدار شدن

دوشینه ز دور دیدم آن سرکش را
بینند ز دور شعلهٔ آتش را
خاک ره او زدم برو همچو گلاب
با خاک علاج میکنم من غش را

نوروز اگرچه چون تو دلسوز نداشت
رو شکر بکن که یک بدآموز نداشت
ای پیرک سالخورد از من بشنو
یک سال چو نوروز تو نوروز نداشت

تا یافته گلشن از وصال تو نوید
با عکس رخت امید گل دارد بید
رنگ رخ گل باشک بلبل کی رفت
شد دیدهٔ گل در انتظار تو سفید

ای چشم امید حسن بر روی تو باز
خورشید بر تو روی بر خاک نیاز
از هر مژه ات که هست پروردهٔ ناز
برخاسته است فتنهٔ دور و دراز

در راه تو تن چو کاه سرگردانست
در سینه ز شوقت آه سرگردانست
هر لحظه رخت نکوتر آید بنظر
در روی تو زان نگاه سرگردانست

در راه رفیقم دل آزاده بس است
شمع رهم آن چون خدا داده بس است

گو مشعل خود ماه ز من پنهان دار
چون مشعل ره سفیدی جاده بس است

از تنگی اگر در دل من وا نکشی
زنهار که رخت از دل ما نکشی

چون بر کف پای تو نهم دیدهٔ عجز
ای سنگدل از دیدهٔ من پا نکشی

می شو چو پری بدین غافل حاضر
می باش چو شمع در مقابل حاضر

مانند پری تو نیز پنهانی ای شوخ
از دیدهٔ من غایب و در دل حاضر

گل حرف رخ تو گفت آتش بردم
پیش رخ تو با فتابش بردم

آن گل کامروز با تو گلبازی کرد
از رشک بگوش گلابش بردم

حاجی بحرم زیبی علاجی کردد
تا کعبهٔ کوی او رواجی کردد

میگشت بگرد کعبه اول حاجی
صد کعبه کنون بگرد حاجی کردد

بگذشت

یک تشنه درین بر بسرابی نرسید
یک گرسنه هم بفتح بابی نرسید
زین گنبد نیلگون که کوهیست بلند
کردیم سوالها جوابی نرسید

زهاد اگر بماست غوغای شما
ما را نبود در فقر پروای شما
در بند جهان مباد دلهای شما
کین خانه نه جای ماست نی جای شما

آنان که بتریاک محبت دارند
دشمن بشمار دوست در می آرند
عالم متغیرست دانی از چیست
زانست که تریاک دران میکارند

دل راز مرا بآتش و باد سپرد
جان کوه امید خود را بفرهاد سپرد
قربان گشتن کمال عشق است ازان
مهمان عزیز حق بجلاد سپرد

زخمیم ولی اسیر مرهم نشویم
وز نیک و بد حادثه در هم نشویم
کم در نظر همت ما بسیارست
بسیار شویم کم ولی کم نشویم

ایدل سخنی زان بت سرمست بگوی
پیوسته ازان ابروی پیوست بگوی
برکوه ملامتم نشاندی بفریب
گر راه فرود آمدنی هست بگوی

ابروی تو زینت رخ چون ماهست
بر گرد لبت نیز خط دلخواهست
در فاتحهٔ کلام یک بسم الله
در فاتحهٔ رخت دو بسم اللهست

در دهر دگر نیست چو من رسوایی
گر حرف کسان نباشدش پروایی
جز کاکل تو که بر قفا افتادست
دل واپسی دگر ندارم جایی

آن فتنه که سر فتنهٔ دوران باشد
کام دل کافر و مسلمان باشد
جانش دهم ار چه دشمن جان باشد
ایمان دهمش اگر چه شیطان باشد

ما ننگدلان که جان آگه داریم
موسی و خضر همدم و همره داریم
گر پرده گشاید بر ما نیست عجب
حق نظر پاک بران مه داریم

ای جوم

ای جوهری که مایه در باخته
زانست که لعل عملی ساخته
در جوهر ما هیچ قصوری نشدست
ما را چه زیان اگر تو نشناخته

چند از پی آب و نان بهر در برویم
چند از پی روزی مقدر برویم
دیگ تن ما بجوش حرص آمده است
نزدیک بآن رسیده کز سر برویم

کوهم اما ز موی باریک ترم
شمعم لیکن ز دود تاریک ترم
از بس که برون رفته ام از خویش مسیح
چون دورترم بخویش نزدیک ترم

دل منتظر دلبر دلکش باشد
کز وعده او سینه در آتش باشد
امروز همیشه می شود فردا لیک
فردا که امروز شود خوش باشد

ما را ز جهان هیچ نمی باید هیچ
این سفله بکار کس نمی آید هیچ

القصه جهان بکس نمی پاید هیچ
این قحبه سترون است و می زاید هیچ

چون مرگم ازین منزل پرشور برد | پای ملخی بخانه مور برد

گیرد بکنار عود تابوت مرا | بنوازدم و بخلوت گور برد

یک دوست من اجل بود قبر یکی | یک دشمنم اختیار شد جبر یکی

دردی دارم برابر صبر چه سود | ای کاش که دردم دو بدی صبر یکی

یک گل نتوان چون تو بگلشن دیدن | حیف است ترا بمهر و مه سنجیدن

تو شمعی و پروانه منم پس ناچار | بر گرد سر تو بایدم گردیدن

هم دیده بران رخ پسندیده نهم | هم چشم بران قامت بالیده نهم

یارب

یارب نمک حسن تو چشمم گیرد | گر بر رخ ماه بی نمک دیده نهم

قد تو بود سرو و عذار تو گلست | نی نی غلطم که داغدار تو گلست

اصلاح کن این خط سیه را گاهی | هر چند که تو گلی و خار تو گلست

زان جنس نیم من که زکاتم گیرند | زهاد زمانه در براتم گیرند

با یاد لب تو گر بمیرم باشم | آن مرده که از آب حیاتم گیرند

شاهی چه بود گنج الهی دادن | زان زیره بمرغ و مور و ماهی دادن

تا سینه سپر کنند در روز مصاف
باید به سپر زر بسپاهی دادن

اول به سپهر دست خویش افشاندیم | آخر بخطای خویشتن درماندیم

دیدیم که خوش بساط تنگی چیدست | رفتیم و بزور خویش را گنجاندیم

ای چشم بدان ز دیدن روی تو دور | خواهم که ز من کم نکنی نور حضور

از روی تو کم نمی‌شود هیچ ولی | در دیدهٔ من زیاده میگردد نور

دیدم که سرشکم از نظر گلگون رفت | دیدم که ز جوی دیده ام جیحون رفت

با کس نتوان گفت که چون خواهد شد | کاری که ز اختیار کس بیرون رفت

ای روی خوشت رشک رخ تازهٔ گل | خمیازهٔ دلکش تو خمیازهٔ گل

خاک

خاکه کف پای تو بود غازهٔ گل | در عهد تو پست گشت آوازهٔ گل

بتاریخ هیجدهم شهر شوال هزار و چهل و
هفت در دار المؤمنین کاشان حماه الله
عن الحدثان بقلم شکسته رقم
غلام حکیم رکنا شکون باتمام
رسید اللهم اغفر
قایله و کاتبه
برحمتک یا
ارحم الرا
حمین
م

(203)/с ~~С.V~~ ~~10~~

1904
99+

√45,

Проверено
ЦНБ 1939

01 71 59 К